



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

۲۵

تفسیر و شرح
صحیحہ مبارکہ

جلد ہفتم

استاد حسین انصاریان

۲۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تفسیر و شرح صحیفه سجادیه

نویسنده:

حسین انصاریان

ناشر چاپی:

دارالعرفان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۴	تفسیر و شرح صحیفه سجادیه جلد ۱۳
۱۴	مشخصات کتاب
۱۵	اشاره
۱۹	داستان ها
۲۱	۱ - عبادت زین العابدین علیه السلام
۲۱	۲ - مناجات زین العابدین علیه السلام در کلام اصمعی
۲۲	۳ - مناجات زین العابدین علیه السلام در کلام طاووس فقیه
۳۰	۴ - شخصیت زین العابدین علیه السلام
۳۲	۵ - امام سجاد علیه السلام و برخورد با عبد الملک
۳۴	۶ - امام سجاد علیه السلام و عبد الله مبارک
۳۸	۷ - برخورد الهی با مردی تندخو
۳۹	۸ - رفتار با جذامیان
۳۹	۹ - گذشت از استاندار معزول
۴۰	۱۰ - احساس امنیت
۴۲	۱۱ - توجه به فقرا
۴۲	۱۲ - عهده دیون
۴۲	۱۳ - مسافر مسجد
۴۳	۱۴ - روزی حلال
۴۳	۱۵ - تسلیم محض
۴۴	۱۶ - فرو خوردن خشم
۴۴	۱۷ - در برخورد با تمسخر
۴۵	۱۸ - واقعه ای حیرت آور
۴۷	۱۹ - محبت و عدالت

- ۲۰ - نهایت جود و کرم ۴۷
- ۲۱ - رسیدگی به نیازمندان ۴۹
- ۲۲ - بی‌اعتنایی به زر و زیور دنیا ۴۹
- ۲۳ - معجزه اخلاقی ۵۱
- ۲۴ - صلۀ ارحام ۵۷
- ۲۵ - برخورد با ناسزا ۵۷
- ۲۶ - بردباری ۵۹
- ۲۷ - اسوه فضیلت ۵۹
- ۲۸ - برکتی عجیب از دو قرص نان ۶۰
- ۲۹ - امام سجاد علیه السلام و هشام ۶۴
- ۳۰ - «الحمد لله» در عملی اهل الله ۶۸
- ۳۱ - مال و ثروت یا آزمایش بزرگ الهی ۶۹
- ۳۲ - حکایت سلمان و ابو درداء ۷۷
- ۳۳ - خرج کردن وقت در کلام امام باقر علیه السلام ۷۹
- ۳۴ - شهید دوم و ارزش وقت ۸۱
- ۳۵ - سید مهدی قزوینی و ارزش وقت ۸۵
- ۳۶ - حکایتی از استاد الهی قمشه ای ۸۹
- ۳۷ - نصیحتی از شقیق بلخی ۹۰
- ۳۸ - مکاشفه ای در وضع برزخ ۹۲
- ۳۹ - داستانی عبرت آموز از سلمان ۹۳
- ۴۰ - داستانی عجیب از برزخ مردگان ۹۷
- ۴۱ - خاطره مؤلف درباره برزخ مردگان ۱۰۱
- ۴۲ - کرامت هایی از محدث قمی ۱۰۵
- ۴۳ - دیدار آقا سید جمال الدین گلپایگانی با برزخ و برزخیان ۱۰۹
- ۴۴ - شرط قبولی توحید ۱۱۳
- ۴۵ - فرمانبرداری و جلب رضایت حق از راه حمد ۱۱۳

- ۴۶ - سرگذشت پر آشوب ۱۱۴
- اشاره ۱۱۴
- محمد صلی الله علیه و اله در اناجیل اربعه ۱۱۶
- حکایاتی دیگر از فخر الاسلام ۱۳۰
- ۴۷ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله ۱۳۲
- ۴۸ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله در کلام ابن هشام ۱۳۸
- ۵۰ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله از زبان مادر گرامیش ۱۴۰
- ۵۱ - حوادث عجیب و غریب زمان ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله ۱۴۶
- ۵۲ - عهد شیرخوارگی و کودکی ۱۴۹
- ۵۳ - قدوم شیرخواره و نزول برکات بر آل سعد ۱۵۳
- ۵۴ - سرپرستی ابو طالب از پیامبر ۱۵۹
- ۵۵ - سفر با برکت ۱۶۱
- ۵۶ - داستان اعجاب انگیز بحیرای راهب ۱۶۵
- ۵۷ - مهمانی بحیرای راهب ۱۶۷
- ۵۸ - دوران جوانی ۱۸۱
- ۵۹ - ملاقات محمد صلی الله علیه و اله با خدیجه علیها السلام برای تجارت ۱۸۳
- ۶۰ - پیامبر و حلف الفضولی ۱۸۷
- ۶۱ - ازدواج پیامبر صلی الله علیه و اله ۱۹۱
- ۶۲ - خواستگاری از حضرت خدیجه علیها السلام ۱۹۹
- ۶۳ - ارتحالی حضرت خدیجه علیها السلام ۲۰۳
- ۶۴ - بازسازی کعبه ۲۰۵
- ۶۵ - اشتباه برخی مؤرخان ۲۱۰
- ۶۶ - بعثت در کلام امام عسکری علیه السلام ۲۱۲
- ۶۷ - عفو و گذشت پیامبر از دختر حاتم ۲۱۶
- ۶۸ - مقاله نورمان و نسان پل ۲۱۸
- ۶۹ - اسلام سلمان فارسی ۲۲۰

- ۲۳۴ ۷۰ - صورت برزخی اعمال از نظر پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله
- ۲۴۰ ۷۱ - دیوانه های شهر
- ۲۴۰ ۷۲ - حکایتی از علامه طباطبایی
- ۲۴۱ ۷۳ - نفس در کلام میبیدی
- ۲۴۱ ۷۴ - فقط حرف خدا
- ۲۴۴ ۷۵ - داستانی عجیب از فضیل و هارون
- ۲۴۴ ۷۶ - نکته ای بس عجیب در وضع امیرالمؤمنین علیه السلام
- ۲۴۵ ۷۷ - حکایتی در مبارزه با نفس
- ۲۴۷ ۷۸ - بندگی حقیقی
- ۲۴۸ ۷۹ - اسلام مرد یهودی
- ۲۴۸ ۸۰ - نکته ای لطیف
- ۲۴۹ ۸۱ - داستان فضیل عیاض و داود طایی
- ۲۴۹ اشاره
- ۲۵۱ هشت غم داود طایی
- ۲۵۱ غم هول مطلع
- ۲۵۳ غم منزل گور
- ۲۵۵ غم جواب دو ملک
- ۲۵۵ غم نفخه صور
- ۲۵۶ غم محشر
- ۲۵۶ غم موقف حساب
- ۲۵۷ غم ترازوی اعمال
- ۲۵۷ غم قهر خدا
- ۲۵۸ ۸۲ - سلمان فارسی و برادر دینی
- ۲۵۹ ۸۳ - نصیحت زناکار
- ۲۵۹ ۸۴ - ذکاوت امیر کبیر
- ۲۶۱ ۸۵ - هجرت اصحاب به حبشه

- ۸۶ - گذشت پیامبر با وجود قدرت ۲۶۵
- ۸۷ - روح بلند مرتبه پیامبر در برخورد با ابن خولی ۲۶۷
- ۸۸ - داستان هجرت اصحاب به حبشه ۲۶۷
- ۸۹ - سخنان امام صادق علیه السلام با طبیب هندی در شگفتی های خلقت انسان ۲۷۳
- ۹۰ - مبارزه با نفس در پیری ۲۸۱
- ۹۱ - عظمت ابن ثبیط و تبلیغ دین ۲۸۱
- ۹۲ - آدم و مکاره ۲۸۶
- ۹۳ - نوح و مکاره ۲۹۰
- ۹۴ - ابراهیم و مکاره ۲۹۸
- ۹۵ - ایوب و مکاره ۳۰۴
- ۹۶ - موسی و مکاره ۳۰۷
- ۹۷ - مکاره یعقوب و یوسف ۳۱۲
- ۹۸ - حقیقت بلا در کلام بهاء الدین ولد ۳۱۲
- ۹۹ - عبادت بی معرفت ۳۱۳
- ۱۰۰ - فرمانفرمایی قتیبه بن کلثوم ۳۱۵
- ۱۰۱ - داستان رهایی از غار ۳۱۷
- ۱۰۲ - داستان ابو جعفر همدانی و عقد مروارید ۳۲۵
- ۱۰۳ - داستانی در رزاقیت خدا ۳۲۹
- ۱۰۴ - دعایی برای فرج بعد از شدت ۳۳۱
- ۱۰۵ - دعای کرب و اثر آن ۳۳۴
- ۱۰۶ - داستان زندان ابراهیم تیمی با شخصی از بحرین ۳۳۶
- ۱۰۷ - داستان ابو سعید بقال در زندان حجاج ۳۳۸
- ۱۰۸ - دعای خفی اللطف و نجات از مرگ ۳۴۰
- ۱۰۹ - داستان ابو الحسن بن ابی طاهر و فرزندش در زندان ۳۴۴
- ۱۱۰ - داستان محمد بن زید علوی و شخصی از بنی امیه ۳۴۸
- ۱۱۱ - حکایتی از اثر دیانت و امانت ۳۵۶

- ۱۱۲ - واقعه بدر و فراهم آمدن اسباب پیروزی ۳۶۴
- اشاره - ۳۶۴
- نتایج واقعه بدر ۳۷۲
- ۱۱۳ - حسن خلق و سخاوت در پیام جبرئیلی ۳۹۱
- ۱۱۴ - آرامش در کنترلی عصب ۳۹۳
- ۱۱۵ - عفو و گذشت مردان الهی ۳۹۵
- ۱۱۶ - داستانی عجیب در حسد ۳۹۶
- ۱۱۷ - حسادت به حضرت عیسی علیه السلام ۳۹۸
- ۱۱۸ - حکایتی از حاج سید محمد فشارکی ۴۰۰
- ۱۱۹ - داستان قارون و ثروت او ۴۰۱
- ۱۲۰ - داستانی در سوء عاقبت ۴۱۱
- ۱۲۱ - عبد الملک مروان و عاقبت او ۴۱۳
- ۱۲۲ - عاقبت عابدی از قوم موسی علیه السلام ۴۱۳
- ۱۲۳ - عاقبت به خیری فضیل ۴۱۵
- ۱۲۴ - داستانی عجیب از ثروتمند و فقیر ۴۱۷
- ۱۲۵ - رفیق گمراه کننده ۴۱۹
- ۱۲۶ - صبر بر امراض ۴۲۱
- ۱۲۷ - داستانی از حاج محمد نهرانی ۴۲۳
- ۱۲۸ - نجات غمدیدگان دل شکسته ۴۲۵
- ۱۲۹ - نجات یونس از قعر دریا و شکم ماهی ۴۳۱
- ۱۳۰ - داستانی عجیب از عنایت الهی ۴۴۳
- ۱۳۱ - خوش رفتاری امام سجاد علیه السلام ۴۴۷
- ۱۳۲ - حکایت ۴۴۹
- ۱۳۳ - حکایت اذیت همسایه ۴۵۲
- ۱۳۴ - ترک سرزنش ۴۵۲
- ۱۳۵ - سرنگونی دشمن در تحمل رنج و اندوه ۴۵۲

- ۱۳۶ - حکایت قارون ----- ۴۵۵
- ۱۳۷ - یقین امام سجاد علیه السلام ----- ۴۶۷
- ۱۳۸ - حکایتی اندر غم مرگ و فردای قیامت ----- ۴۶۹
- اشاره ----- ۴۶۹
- غم وقت مرگ ----- ۴۷۱
- غم فرار گرفتن در منزل گور ----- ۴۷۳
- غم فریاد دو فرشته ----- ۴۷۳
- غم نفخه صور ----- ۴۷۳
- غم ورود به محشر ----- ۴۷۴
- غم موقف حساب ----- ۴۷۴
- غم وقت میزان ----- ۴۷۵
- غم عاقبت امر ----- ۴۷۵
- ۱۳۹ - احسان به پدر و مادر ----- ۴۷۶
- ۱۴۰ - رضایت مادر ----- ۴۷۸
- ۱۴۱ - پدر در پیری ----- ۴۷۹
- ۱۴۲ - فرزند صالح ----- ۴۷۹
- ۱۴۳ - ثواب مرگ فرزند ----- ۴۸۰
- ۱۴۴ - حکایت حلّوای معاویه و ابو الاسود ----- ۴۸۰
- ۱۴۵ - اسم اعظم خدا ----- ۴۸۱
- ۱۴۶ - دو حکایت در اسراف ----- ۴۸۳
- ۱۴۷ - توبه سبب استجابت دعا ----- ۴۸۳
- ۱۴۸ - چند داستان عجیب در مسئله توبه ----- ۴۸۷
- ۱۴۹ - توفیق خودداری از معصیت ----- ۴۹۱
- ۱۵۰ - استغفار و رفع اندوه و فقر ----- ۴۹۲
- ۱۵۱ - گفتار عبدالله بن یعفر با امام صادق علیه السلام ----- ۴۹۲
- ۱۵۲ - گفتار مفصل بن عمران با امام صادق علیه السلام ----- ۴۹۴

- ۱۵۳ - شب زنده داری و زیبایی چهره ۴۹۶
- ۱۵۴ - داستانی در رابطه با نماز شب ۴۹۶
- ۱۵۵ - حکایت جنید و اثر سحرخیزی ۵۰۰
- ۱۵۶ - عفو و گذشت مالک اشتر ۵۰۰
- ۱۵۷ - گذشت پیامبر صلی الله علیه و اله از قاتل حمزه ۵۰۱
- ۱۵۸ - گذشت امام حسین علیه السلام از حر بن یزید ریاحی ۵۰۱
- ۱۵۹ - حکایت امام سجّاد علیه السلام با راهزن ۵۰۱
- ۱۶۰ - گرفتار شهوت ۵۰۲
- ۱۶۱ - حکایت موسی علیه السلام و برخ الأسود ۵۰۲
- ۱۶۲ - حکایتی در تفسیر قرآن ۵۰۶
- ۱۶۳ - حکایتی در نفوذ آیات قرآن مجید ۵۰۸
- ۱۶۴ - حکایتی در رزق ۵۱۰
- ۱۶۵ - حکایت سیده نفیسه ۵۱۱
- ۱۶۶ - دعای خوب ۵۱۳
- ۱۶۷ - خشم هشام بن عبد الملک ۵۱۳
- ۱۶۸ - داستانی عجیب از مال حرام ۵۱۴
- ۱۶۹ - چشمان گریان در قیامت ۵۱۶
- ۱۷۰ - خاطره ای درباره ریاضت نفس ۵۱۸
- ۱۷۱ - حکایت عیسی علیه السلام و عجب مردی کوتاه قد ۵۲۰
- ۱۷۲ - حقیقت نیاز در کلام ابو ذر ۵۲۲
- ۱۷۳ - توبه و نماز غفیله ۵۲۴
- ۱۷۴ - حکایت بهلول تباش ۵۲۴
- ۱۷۵ - نزول آیه توبه و عکس العملی شیطان ۵۲۷
- ۱۷۶ - حکایت موسی علیه السلام و بلعم باعورا ۵۲۹
- ۱۷۷ - جعفر کذاب، مدعی دروغین امامت ۵۳۱
- ۱۷۸ - حکایت تمسخر حکم بن ابی العاص ۵۳۳

۵۳۴	۱۷۹ - عظمت آیه الكرسي
۵۳۴	۱۸۰ - تفسیری از جهنم
۵۳۷	۱۸۱ - حکایت امام سجّاد علیه السلام با عبد الملک
۵۴۰	فهرست مطالب
۵۵۶	درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه: انصاریان، حسین، ۱۳۲۳ -

عنوان قراردادی: صحیفه سجادیه. شرح

عنوان و نام پدید آور: تفسیر و شرح صحیفه سجادیه جلد ۱۳ / حسین انصاریان.

مشخصات نشر: قم: دارالعرفان، ۱۳۸۹ -

مشخصات ظاهری: ۱۵ ج.

فروست: مجموعه آثار؛ ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹.

شابک: ۹۰۰۰۰۰۰۰۰ ریال: دوره ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۰-۲: ج. ۱. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۱-۹: ج. ۲. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۲-۶: ج. ۳.

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۳-۳: ج. ۴. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۴-۰: ج. ۵. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۵-۷: ج. ۶. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۶-۴: ج. ۷.

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۷-۱: ج. ۸. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۸-۸: ج. ۹. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۶۹-۵: ج. ۱۰. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۷۰-۱: ج. ۱۱.

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۷۱-۸: ج. ۱۲. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۷۲-۵: ج. ۱۳. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۹۱-۶: ج. ۱۴. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۹۲-۳: ج. ۱۵.

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۹۳-۰: ج. ۱۵. ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۳۹-۹۲-۳: ج. ۱۵.

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: علی بن حسین (ع)، امام چهارم، ۳۸ - ۹۴ق.

موضوع: علی بن حسین (ع)، امام چهارم، ۳۸ - ۹۴ق. . صحیفه سجادیه -- نقد و تفسیر

شناسه افزوده: علی بن حسین (ع)، امام چهارم، ۳۸ - ۹۴ق. . صحیفه سجادیه. شرح

رده بندی کنگره: ۱/۲۶۷/BP ص ۸/۳۰۴۲۲۲۵ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۷۷۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۸۱۷۱۷

تفسیر و شرح صحیفه سجادیه جلد ۱۳

حسین انصاریان

ص: ۳

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٤

۱ - عبادت زین العابدین علیه السلام

امام سجاد علیه السلام به هنگامی که وضو می گرفت، رنگ مبارکش به زردی می گرایید.

زمانی اهل بیت بزرگوارش از او پرسیدند: چرا به وقت وضو این چنین می شوی؟

پاسخ داد: می دانید آماده ایستادن در برابر چه آقای هستم!

چون به نماز می ایستاد لرزه بر اندامش می افتاد!! در جواب کسی که از حضرت

پرسید این چه حال است؟ فرمود: به وقت مناجات و عبادت در پیشگاه محبوبم

این حالت به من دست می دهد.

روزی در اطاقی که در حال سجده بود آتش افتاد و بیم آن می رفت که شعله آتش

تمام اطاق را بگیرد، ناگهان فریاد زدند: پسر پیامبر! آتش آتش!!

اهل خانه آتش را خاموش کردند و آن عاشق پاکبخته هنوز در سجود بود، چون

از عبادت فارغ شد، عرضه داشتند: چه علتی شما را از توجه به حریقی که به اطاق

افتاد بازداشت؟ فرمود: آتش آخرت!!^(۱)

۲ - مناجات زین العابدین علیه السلام در کلام اصمعی

۱ - اصمعی، ادیب معروف می گوید:

ص: ۷

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۹/۱.

شبى در طواف كعبه بودم، جوانى خوش منظر را ديدم كه به پرده خانه آويخته

بود و اينچنين با حضرت معبود مناجات مى كرد:

«ديده ها به خواب رفت، ستارگان بر صفحه دل انگيز آسمان برآمدند، پادشاه

حى و قيوم تويى، سلاطين و دنياداران در به روى مردم بستند و بر ابواب كاخ ها و

خانه هاى خود پاسبان گماشتند، تا كسى به وقت شب به آنان رجوع نكند، ولى

درهاى رحمت تو به روى گدايان باز است، سائلى چون من به اميد عنایت و

رحمتت به پيشگاهت پناه آورده ام، اى وجود مقدسى كه ارحم الراحمينى». سپس

اشعارى به مضمون زير زمزمه كرد:

«اى آن كه به تاريخى شب دعای بيچاره را اجابت مى كنى! اى آن كه گره از كار

بسته مى گشايى! ميهمانانت به دور خانه ات درخوابند، اما تو اى نگهدارنده تمام

كاينات بيدارى، به مناجاتى كه به آن امر فرموده اى برخاسته ام، به حرمت بيت و

حرم، بر گريه ام رحمت آور كه اگر گنهكار بيچاره را مشمول عفو و بخشش نكنى،

پس چه كسى بايد به فرياد او برسد؟»

به دنبال صاحب ناله رفتم و وى را با پاى جان جستجو كردم، ديدم وجود مقدس

حضرت سجاد، امام زين العابدين عليه السلام است!^(۱)

۳ - مناجات زين العابدين عليه السلام در كلام طاووس فقيه

۱ - طاووس فقيه مى گويد:

وجود مبارك حضرت على بن الحسين امام سجاد عليه السلام را در حرم امن الهى ديدم

كه از سر شب تا به سحر در طواف و عبادت و نماز شب بود، چون مسجد الحرام و

اطراف بیت را خلوت دید، گوشه چشم به آسمان انداخت و این چنین با محبوب

محبان و معروف عارفان و معشوق عاشقان به مناجات برخاست:

«الهی! ستارگان آسمان ناپدید شدند، دیده ها به خواب رفت، پیشگاهت برای

ورود گدایان آماده است، گدایی چون من به اشتیاق غفران و رحمت به درگاهت

روی آورده، او امیدوار است که در قیامت از زیارت رسول مکرمت محرومش

نمایی.»

سپس چون ابر بهار از دیدگانش اشک بارید و به محضر حضرت دوست عرضه

داشت:

«پروردگارا! از باب مخالفت به معصیت برخاستم و به هنگام گناه تردیدی

نسبت به تو در دلم نبود، به عذاب و جریمه ات جاهل نبودم و از عقوبتت روی

گردانی نداشتم، این نفس بد اندیش بود که با من خدعه کرد، این دلگرمی درونم به

ستاریت تو بود که مرا در لغزش انداخت؟ اکنون آن که مرا از عذابت برهاند کیست؟

به کدام ریسمان محکم چنگ بزنم اگر رابطه ات را با من قطع کنی؟ افسوس بر من به

وقتی که مرا در پیشگاهت برای محاکمه حاضر کنند، آن زمانی که سبک باران را

اجازه عبور دهی و حملان گناه را به چاه جهنم دراندازی، در آن روز در صنف

سبک بارانم تا نجات یابم، یا زیر بار سنگین گناهانم، تا در عذاب درافتم؟

آه و حسرت بر من! که به موازات طول عمرم بر گناهم افزوده شد و در مقام توبه

برنیامدم، چرا زمان حیای از پروردگارم به من نمی رسد؟

سپس گریست و چنین زمزمه کرد:

«آیا مرا به آتش جهنم می سوزانی، ای منتهای آرزوی من! اگر چنین باشد پس

امید و عشقم به تو چه می شود؟!!

مولای من با اعمال زشت و پست به پیشگاهت رو کرده ام و اقرار می کنم که در

ص: ۹

میان بندگانت گنهکاری چون من وجود ندارد!!

باز به سختی گریست و عرضه داشت:

«از هر عیب و نقصی منزهی، مردم آن چنان به معصیت و گناه بر می خیزند گویی از دیده تو دورند و تو چنان نسبت به آنان بردباری که گویا گناهی مرتکب نشده اند. آن گونه با برنامه های نیکویت به خلق محبت می کنی که گویا به آنان نیازمندی، در حالی که وجود مقدّست از همه هستی و عناصرش بی نیاز است.»

پس از آن به زمین افتاد و با حالی عاشقانه و غیر قابل وصف به سجده رفت. به او نزدیک شدم، سرش را به زانو گذاشتم و چنان گریستم که اشکم به صورت پاکش ریخت، سر از زانویم برداشت و به حال نشسته درآمد و گفت: کیست که مرا از محبوبم به برنامه دیگر مشغول کرد؟

عرضه داشتم: طاووسم، ای پسر رسول خدا! این گریه و فریاد و این ناله و زاری و این جزع و فزع چیست؟ این ما عاصیان و خطاکاران هستیم که باید اینچنین به پیشگاه حضرت دوست بنالیم، شما چرا؟ شمایی که پدرت حضرت سید الشهداء و مادرت فاطمه و جدّت رسول خدا: است؟

به من متوجه شد و فرمود: آه آه ای طاووس! سخن پدر و مادر و جد را رها کن، خداوند بهشت را برای مطیع نیکوکار آفریده گر چه سیاه حبشی باشد مگر نشنیدی: جهنّم را برای گنهکار مقرر فرموده گرچه فرزند قرشی قلمداد شود.

فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ

پس هنگامی که در صور دمیده شود، در آن روز نه میانشان خویشاوندی و نسبی وجود خواهد داشت و نه از اوضاع و احوال یکدیگر می پرسند.

به خدا قسم! در قیامت جز عمل صالحی که پیش فرستاده ای، برنامه ای دیگر

ص: ۱۰

برایت سودمند نیست!!(۱)

۲ - طاووس فقیه می گوید:

حضرت سجاد را در حجر اسماعیل دیدم نماز می خواند و می گوید:

عبیدک بابک، اسیرک بفنائک، مسکینک بفنائک، سائلک بفنائک، یشکو
ایک، ما لا یخفی علیک، لا تردنی عن بابک.

بنده ای کوچک به پیشگاه توست، اسیری فانی، زمین گیری فانی، گدایی فانی

در درگاه توست، از آنچه بر تو مخفی نیست به تو شکایت دارد، عنایت کن او

را از در خانه رحمت مران.(۲)

۳ - امام صادق علیه السلام می فرماید:

حضرت باقر علیه السلام با پدر بزرگوارش امام سجاد علیه السلام وارد شد، او را در عبادت

آن چنان دید که از کسی سابقه نداشت: از بیداری زیاد رنگش زرد شده و گویی از

شدت گریه چشمش سوخته بود و پیشانی مبارکش از زیادی سجود زخم آورده و از

کثرت قیام قدمش ورم داشت. حضرت باقر علیه السلام چون این حالات را دید نتوانست از

گریه خودداری کند. امام سجاد علیه السلام در فکر بود، ناگهان به فرزندش رو کرد و فرمود:

این اوراقی که عبادات امام علی علیه السلام بر آن ثبت است بیاور، برای آن جناب اوراق را

آوردم، کمی از آن را خواند سپس با ناراحتی زمین گذاشت و فرمود: چه کسی

قدرت دارد همانند علی بن ابی طالب عبادت کند؟! (۳)

۴ - شیبی در حال مناجات و عبادت بود، یکی از فرزندانش افتاد و دستش

شکست، اهل خانه فریاد زدند، همسایه ها آمدند، با کمک هم طیب شکسته بندی

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۴/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۶/۱.

۳- (۳) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۷/۱.

آوردند، دست کودک را بست. چون صبح شد دست طفل را به گردنش آویخته دید،

پرسید: این چه وضع است؟ حادثه را به خاطر غرق بودنش در مناجات توجّه

نفرموده بود، به او خبر دادند. (۱)

۵- آن حضرت چون به مناجات و راز و نیاز و عبادت و نماز بر می خواست

چهره اش رنگ به رنگ می شد، قیامش برای عبادت و راز و نیاز قیام عبد ذلیل در

برابر مولای جلیل بود، از خشیت حق که معلول آگاهی قلب او نسبت به حضرت

ربّ العزّه بود، اعضایش می لرزید و نمازش در هر بار نماز وداع بود که گویی پس از

آن دیگر مهلت نماز ندارد! (۲)

۴- شخصیت زین العابدین علیه السلام

سعید بن کلثوم می گوید:

خدمت حضرت صادق علیه السلام بودم، سخن از وجود مقدّس امیر مؤمنان به میان

آمد، امام صادق علیه السلام آن چنان که حقّ علی علیه السلام بود از آن جناب تمجید کرد و

حضرتش را به بهترین صورتی که لیاقت داشت ستود، سپس فرمود:

به خدا قسم! هرگز حرامی نخورد تا عمرش پایان گرفت و از دو برنامه ای که

رضای حقّ در آن بود سخت ترینش را برای عمل انتخاب می کرد. حادثه ای برای

رسول خدا پیش نیامد، مگر این که آن حضرت را به عنوان تکیه گاه برای رفع حادثه

خواست. جز او کسی همانند رسول خدا طاقت عبادت نداشت. به وقت عمل

مانند کسی بود که بین بهشت و جهنّم است، ثواب حق را امید داشت و از عذابش

خائف بود. در راه رضای حق و دوری از عذاب فردا از کارکرد روزانه و عرق پیشانی

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۷/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۷/۱.

مبارکش هزار بنده در راه خدا آزاد کرد. غذای اهلش روغن و سرکه و خرماى بهم
انباشته بود. لباسى جز لباس كرباس نداشت، اگر آستينش اضافه مى آمد، قيچى
مى خواست و آن را مى برید. در میان فرزندان و اهل بیتش در لباس و دانش و
حکمت زندگى نظير علی بن الحسین عليه السلام نبود. (۱)

۵ - امام سجّاد عليه السلام و برخورد با عبد الملك

زهري مى گوید:

همراه با حضرت سجّاد عليه السلام برخوردی با عبد الملك بن مروان داشتیم، آثار
عبادت در چهره امام سجّاد عليه السلام عبد الملك را به تعجب انداخت و برنامه حضرت با
پروردگار برای او بسیار بزرگ جلوه کرد.

به حضرت عرضه داشت: از چهره ات آثار زحمت و کوشش و عبادت و بندگی
سنگین آشکار است، در صورتی که عاقبت به خیری در پرونده شما ثبت است و تو
پاره تن رسول خدایی، برای تو نسبت به اهل بیت و مردم زمانه فضل عظیم است،
آنچه از علل برتری و دانش و بینش و ورع و دین به شما عنایت شده به احدی جز
رسول خدا و علی و فاطمه و حسن و حسین: داده نشده!

عبد الملك مدح و ثنا و تعریف و تمجیدش را از حضرت قطع نکرد، تا امام
سجّاد عليه السلام به او فرمود: «آنچه را گفتمی از من نیست، بلکه عنایت و الطاف الهی به این
بنده در گاه حقّ است، جلوه ای است از تأیید و توفیق حضرت دوست، به من بگو با
کدام قدرت و با چه قوّت به ادای شکر این همه نعمت برخیزم؟»

رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم آن قدر به عبادت و نماز ایستاد تا قدم هایش ورم کرد. چنان در

مدار روزه قرار گرفت که آب دهانش خشک شد. به حضرت عرضه داشتند: یا رسول الله! مگر نه این است که گذشته و آینده ات بر اساس خبر حضرت حق در قرآن غرق در مغفرت است، پس این همه زحمت در عرصه عبادت چیست؟

پاسخ داد: نمی خواهید بنده شاکری باشم؟ خدا را شکر و سپاس که مرا به عبادت و اطاعت برگزید و در دایره امتحان توفیقم داد، در دنیا و آخرت سپاس را مختص او می دانم. به خدا قسم! اگر اعضایم قطعه قطعه شود و پیه چشمم به سینه ام بریزد، قدرت اقدام به عشری از اعشار یک نعمت از تمام نعمت های عنایت شده او را که شماره کنندگان از شمارشش عاجزند و حمد حامدان به آن نمی رسد، ندارم. نه به خدا قسم! ترک شکرش نکنم، به اندازه ای که روز و شب و در خلوت و آشکار مرا در این حال ببیند.

اگر حقوق واجبه اهل بیتم و خاص و عام مردم نبود و من مأمور به ادایش نبودم، هر آینه به چشم به آفرینش می نگریستم و به قلب به حضرت الله، تا وجود مقدس او بر من قضاوت کند که او بهترین حاکم است، آنگاه حضرت سجاد علیه السلام گریه کرد و عبد الملک هم به گریه حضرت گریست، سپس امام فرمود:

«چقدر فاصله است بین کسی که در طلب آخرت است و برای به دست آوردن آن می کوشد و کسی که متوجه دنیا است و برایش مهم نیست مال و مقام از کجا

می آید و در آخرت هیچ نصیبی ندارد»!!^(۱)

۶ - امام سجاد علیه السلام و عبد الله مبارک

عبد الله مبارک می گوید:

به مکه می رفتم، کودکی را بین هفت تا هشت سال دیدم که سبک بال و سبک بار، به سوی حرم روان است. پیش خود گفتم: طفلی خردسال این بیابان ها را تا مکه چگونه سپری می کند. به نزدش شتافتم و بدو گفتم: از کجا می آی؟ جواب داد: از نزد خدا. گفتم: کجا می روی؟ گفت: به سوی خدا. گفتم: این بیابان مخوف را با چه کسی طی کردی؟ گفت: با خدای نیکوکار. گفتم: راحله ات کو؟ گفت: زادم تقوی، راحله ام قدم و قصدم حضرت مولاست. گفتم: از چه طایفه ای؟ گفت: مطلبی. گفتم: فرزند که هستی؟ گفت: هاشمی ام. گفتم: واضح تر بگو. گفت: علوی فاطمی ام. گفتم: شعر سروده ای؟ گفت: آری، گفتم: بخوان. اشعاری به مضمون زیر خواند:

«مایم که واردان بر چشمه کوثریم، تشنگان لایق را از آن آب سیراب کرده و در صحرای محشر از آنان حمایت می کنیم، هیچ کس جز از طریق ما به رستگاری نرسیده، و آن کس که زادش رابطه با ماست بیچاره و بدبخت نشد، آن که با ایمان و عملش ما را خوشحال کرد، از جانب ما مسرور می شود و هرکس با ما به دشمنی و مخالفت برخاست، در اصل و ریشه اش خلل است و آن کس که حق مسلم ما را غصب کرد، در قیامت سر و کارش با حضرت ربّ العزه است!!»

او پس از خواندن آن اشعار از نظرم ناپدید شد. به مکه رفتم، حجّ را بجا آوردم. در بازگشت، جمعی را در بیابان دیدم دایره وار نشسته اند. سرکشیدم ناگهان آن چهره پاک و با عظمت را دیدم. پرسیدم: این شخصیت والا کیست؟

گفتند: علی بن الحسین. (۱)

۷- برخورد الهی با مردی تندخو

مردی از نزدیکانش به آن حضرت دشنام داد و ناسزا گفت، حضرت جواب وی را نداد تا به بدگوییش پایان داد و رفت. آنگاه آن منبع فیض به دوستانش رو کرد و فرمود: شنیدید به من چه گفت؟ من دوست دارم مرا همراهی کنید تا پاسخ مرا به وی بشنوید.

عرضه داشتند: با تو می آییم. حضرت حرکت کرد و در حالی که قدم بر می داشت این آیه را قرائت می کرد:

وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ

و خشم خود را فرو می برند و از [خطاهای] مردم در می گذرند؛ و خدا نیکوکاران را دوست دارد.

برای ما معلوم شد که حضرت کاری به دشنام دهنده ندارد. چون به در خانه آن مرد رسیدیم، حضرت فرمودند: به صاحب خانه بگویید علی بن الحسین است. صاحب منزل در حالی که نگران تلافی بود، به در خانه آمد. حضرت به او فرمودند: لحظاتی قبل مطالبی را درباره من گفتم، اگر در من وجود دارد، به خاطر آن از حضرت حق طلب مغفرت می کنم، اگر در من نیست و تو اشتباه کردی، برای تو عفو و بخشش می خواهم!!

صاحب خانه پیشانی حضرت سجاد علیه السلام را بوسید و عرضه داشت: یا بن رسول

الله! آنچه گفتم در تو نبود، این منم که باید مورد عفو حق قرار بگیرم. (۱)

ص: ۱۶

۸ - رفتار با جذامیان

در حال سواره بر جمعی گذشت که گرفتار بیماری خطرناک و مهلک جذام بودند و کسی حاضر نبود با آنان نشست و برخاست کند!!

آنان سفره غذا انداخته و می خواستند مشغول خوردن شوند، تا حضرت را دیدند وی را به غذا خوردن با خود دعوت کردند.

فرمود: اگر روزه نبودم پیاده می شدم و کنار سفره شما می نشستم. چون به منزل

رسید دستور داد غذایی مخصوص آماده کنند، سپس همه جذامیان را به خانه

خواست و همراه آنان سر یک سفره نشست و از آنان بدینگونه دلجویی فرمود.

بیایم همچون سید عابدان و زینت عبادت کنندگان و فخر سالکان به فریاد آنان

که به فریادشان نمی رسند برسیم و دست نوازش به سر آنان که دستی به سرشان

نمی کشند بکشیم و به رفع نیاز آنان که کسی به رفع نیازشان بر نمی خیزد اقدام کنیم

و در این چند روزه عمر کسب معرفت و فضیلت کنیم و به اخلاق اولیای حق و

عاشقان جمال و جلال آراسته گردیم. (۱)

۹ - گذشت از استاندار معزول

هشام بن اسماعیل از طرف عبد الملک مروان به استانداری مدینه منصوب شد.

مقام ریاست، او را به دایره غرور و کبر و ستم و ظلم کشید، حق را ناحق کرد و هر

چه در توان داشت به میدان آورد. از افرادی که از او رنج بسیار و آزار فراوان دیدند

حضرت زین العابدین علیه السلام بود.

ص: ۱۷

پس از مدتی از مقامش عزل شد. استاندار جدید مدینه به نام ولید، مأموریت یافت استاندار قدیم را در برابر مردم به ستونی ببندد، تا هرکس بخواهد آزارهای او را تلافی کند بتواند!

در چنان حالی می گفت تمام وحشت من از برخورد با زین العابدین علیه السلام است، زیرا وی را زیاد آزار داده ام.

امام در آن هنگام به یاران و دوستانش فرمود، به هیچ وجه متعرض وی نشوید، آنگاه به دیدن هشام بن اسماعیل رفت و فرمود: پسر عمو! از آنچه برایت پیش آمده ناراحتم، آنچه دوست داری از من بخواه که من در اجابت درخواست تو مضایقه ندارم. هشام بن اسماعیل فریاد زد:

اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ

خدا داناتر است که مقام رسالت را در کجا قرار دهد. (۱)

۱۰ - احساس امنیت

وجود مقدّسش، روزی یکی از خدمتکارانش را دوبار صدا زد، از پاسخ دادن

خودداری کرد. چون بار سوّم جواب داد، حضرت فرمود: صدای مرا در دوبار

گذشته نشنیدی؟ عرضه داشت: چرا، فرمود: چرا جوابم را نمی دادی؟ گفت: یا بن

رسول الله! از سیاست در امان بودم. امام سجاد علیه السلام زبان به شکر گشود و به پیشگاه

حقّ عرضه داشت: خدا را سپاس که مملوکان من خودشان را از این بنده ربّ در امان

می بینند. (۲)

ص: ۱۸

۱۱ - توجه به فقرا

خانواده های فقیری در مدینه بودند که از وسایل زندگی و خورد و خوراک آنچه کم داشتند تأمین می شدند، ولی نمی دانستند این همه لطف و مرحمت و این گونه مهر و عنایت از کجاست. چون زین العابدین علیه السلام شهید شد تمام آن برنامه ها به تعطیلی رسید، دانستند که منبع آن همه فیض و فضیلت حضرت سجاد علیه السلام بود! (۱)

۱۲ - عهده دیون

اسامه بن زید به وقت مشاهده آثار مرگ به سختی گریست. حضرت سجاد علیه السلام در حالی که ناظر وضع او بود، سبب گریه و ناله او را پرسید. عرضه داشت: پانزده هزار درهم بدهکارم، آنچه از من می ماند خلأ قرضم را پر نمی کند. حضرت فرمود: تمام دیونت بر عهده من است، از گریه خودداری کن که هم اکنون به هیچ کس بدهکار نیستی. آنگاه به ادای دین او اقدام کرد و او را از سختی حق الناس نجات داد. (۲)

۱۳ - مسافر مسجد

در شبی سرد غلامی از غلامانش آن حضرت را در مسیر مسجد دید در حالی که جبه و لباس و عمامه ای از خز به سر داشت و با خوشبوترین عطر خود را زینت داده بود. عرضه داشت: مولای من! در این ساعت با این وضع و شکل کجا می روی؟ فرمود:

ص: ۱۹

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۴۶/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۴۷/۱.

مسافر مسجد جدم رسول خدايم، تا برنامه ازدواج با حورالعین را برای خود

فراهم آورم. (۱)

۱۴ - روزی حلال

برای کسب معاش اول صبح از خانه بیرون می رفت. چون به آن حضرت

می گفتند: این وقت روز کجا می روی؟ می فرمود:

جهت صدقه دادن به عیالاتم می روم. با تعجب عرضه می داشتند؟ صدقه،

پاسخ می داد: آری، آنچه از حلال به دست می آید، صدقه حق بر بندگان است. (۲)

۱۵ - تسلیم محض

امام سجاد علیه السلام می فرماید:

به بیماری سختی دچار شدم. پدرم امام حسین علیه السلام به من فرمود: چه میل داری؟

عرضه داشتم: میل دارم نسبت به خود برای حضرت حق، تعیین تکلیف نکنم، او

آنچه به نفع من است از باب لطف و مهرش تدبیر می کند، من علاقه دارم در پیشگاه

حضرتش تسلیم محض باشم. پدرم فرمود: آفرین، با ابراهیم خلیل هماهنگ شدی،

به هنگامی که می خواستند او را در آتش بیندازند، جبرئیل به او گفت: چه حاجتی

داری؟ پاسخ داد: برای حق تعیین تکلیف نمی کنم، او مرا کفایت می فرماید که

بهترین و کیل من در تمام شؤون حیات است. (۳)

ص: ۲۰

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۴۷/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۴۸/۱.

۳- (۳) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۴۸/۱.

۱۶ - فرو خوردن خشم

روزی از روزها کنیزش از ابریقی گلین به روی دستش جهت وضو آب می ریخت،

از بی توجهی کنیز آفتابه رها شد و پیشانی حضرت را مجروح کرد!

حضرت سربلند کرد، کنیز عرضه داشت: خداوند عزوجل می فرماید:

وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ

و خشم خود را فرو می برند.

حضرت فرمود: خشمم را فرو خوردم.

عرضه داشت:

وَ الْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ

و از [خطاهای] مردم در می گذرند.

فرمود: از تو گذشت نمودم.

گفت:

وَ اللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ

و خدا نیکوکاران را دوست دارد.

فرمود: برو، در راه خدا آزادی! (۱)

۱۷ - در برخورد با تمسخر

امام صادق علیه السلام می فرماید:

ص: ۲۱

مرد هرزه ای در مدینه بود که مردم از اطوار و افعال و حرکات و اداهای او می خندیدند.

روزی در حالی که حضرت علی بن الحسین علیه السلام با دو نفر از خادمانش در حرکت بود، به دنبال آن جناب آمد و قصد کرد کاری خنده دار انجام دهد، در برابر دیدگان مردم عبای حضرت را از گردن آن جناب کشید، سپس دور شد، دوباره آمد عبا را برداشت و فرار کرد، آنگاه بازگشت و عبا را به طرف آن جناب انداخت. حضرت بدون آن که به وی التفات کند، فرمودند:

این شخص کیست؟ عرضه داشتند: دلچکی است که مردم مدینه را می خنداند، حضرت فرمودند: به او بگویید: برای خداوند روزی است که در آن روز اهل باطل غرق در خسارتند. (۱)

۱۸ - واقعه ای حیرت آور

امام صادق علیه السلام می فرمایند:

حضرت سجاد علیه السلام در سفرهای خود با کسانی همراه می شدند که آن حضرت را نشناسند و با آنان شرط می کرد در تمام امور، قافله را خدمت کند!

همراه با قافله ای به سفر رفت، از هیچ خدمتی نسبت به آنان مضایقه نفرمود.

شخصی در برخورد به کاروان، حضرت را شناخت. از اهل قافله پرسید، این انسان

والا را می شناسید؟ گفتند: نه!

گفت: او حضرت علی بن الحسین علیه السلام است. به جانب حضرت هجوم بردند و

دست و پایش را غرق بوسه کردند و به آن مقام بزرگ عرضه داشتند:

می خواستی دچار عذاب حقّ شویم! اگر تو را نمی شناختیم و خدای ناخواسته
با دست و زبان به آزارت برمی آمدم چه می کردیم! بی شک به هلاکت ابدی دچار
می شدیم.

حضرت سجّاد فرمودند:

من یک بار با قافله ای هم‌مفسر شدم، آنان مرا می شناختند، محض رسول خدا به
آنچه شایسته آن نبودم از من پذیرایی و احترام کردند، من به آن خاطر از کار خیر باز
ماندم، این بار با شما آمدم که مانند گذشته گرفتار نشوم که این گونه سفر برای من
محبوب تر است!!(۱)

۱۹ - محبت و عدالت

حضرت زین العابدین به وقت وفات، به فرزندش حضرت باقر علیه السّلام فرمود:
با شتری که دارم بیست مرتبه به حجّ خانه حقّ رفتم و برای یک بار این حیوان را
تازیانة نزد. چون شتر بمیرد، او را در زمینی دفن کن تا پیکرش نصیب درندگان
نشود که رسول الهی صلی الله علیه و اله فرمود:

شتری که هفت بار در سفر حجّ به موقف عرفات قرار بگیرد، از نعمت های
بهشت است و خداوند در نسلش برکت قرار می دهد. چون شتر مرد، حضرت
باقر علیه السّلام براساس وصیت پدر عملکرد.(۲)

۲۰ - نهایت جود و کرم

امام صادق علیه السّلام می فرماید:

ص: ۲۳

حضرت زین العابدین علیه السّلام روزی که روزه می گرفتند، امر می فرمودند گوسفندی را ذبح کنند و آن را قطعه قطعه کرده در دیگ بریزند تا پخته شود، بوی لذت بخش آبگوشت به مشامش می خورد در حالی که نزدیک افطار بود، دستور می داد چند عدد سینی حاضر کنند، غذای پخته را قسمت قسمت می کرد و می فرمود: این غذاها را در خانه فلان و فلان برسانید. آنگاه خود حضرت با قطعه ای نان و مقداری خرما افطار می کردند!!(۱)

۲۱- رسیدگی به نیازمندان

امام باقر علیه السّلام می فرماید:

چون تاریکی شب همه جا را فرا می گرفت پدرم حضرت سجاد علیه السّلام انبانی از چرم به دوش می گرفت، در حالی که در آن انبان ما یحتاج نیازمندان را قرار داده بود، آنگاه خانه به خانه می رفت و هرکس را به مقدار نیازش کمک می فرمود، ولی به خاطر این که صورت مبارکش را می پوشاند او را نمی شناختند!!

به وقت غسل بدن شریفش، آثار به دوش کشیدن آن انبان را به صورت سیاهی

پوست بر شانه مبارکش مشاهده کردند.(۲)

۲۲- بی اعتنایی به زر و زیور دنیا

امام صادق علیه السّلام می فرماید:

لباسش از پشم بود و چون قصد نماز می کرد لباسی خشن می پوشید و از نماز روی فرش و تشک و جانماز خاص پرهیز داشت، سجاده اش بر زمین بود. به کوه

ص: ۲۴

جنان که در نزدیکی مدینه قرار داشت می آمد و بر سنگی سوزان قیام و قعود می نمود. آن چنان از عشق و خوف خدا در سجده های عاشقانه اش می گریست که چون سر بر می داشت گویی چهره مبارکش را در آب فرو برده!!(۱)

۲۳ - معجزه اخلاقی

سید ابن طاووس در «اقبال» از قول حضرت صادق علیه السلام روایت می کند: چون ماه رمضان می رسید، حضرت سجاد علیه السلام هیچ یک از غلامان و کنیزان خود را سیاست نمی کرد، چون غلامی یا کنیزی خطا می کرد در ورقه ای می نوشت، فلان کس در فلان روز چنین خطایی را مرتکب شد. از آن جناب جز ادب و احترام و محبت و عنایت نسبت به غلامان و کنیزان، مخصوصا به هنگام ماه رمضان دیده نمی شد.

چون شب آخر ماه رمضان می رسید همه را دور خود جمع می کرد، سپس کتابی که اشتباهات و گناهان آنان را ثبت کرده بود می گشود و نام هر یک را با گناهانش می خواند و می فرمود: این خطا را داشتی و من هم نسبت به آن تو را عقوبت نکردم، آیا به یاد می آری؟ عرضه می داشت: آری، یا ابن رسول الله.

وقتی از همه اقرار می گرفت در جمع آنان می آمد و می فرمود با صدای بلند دنبال من بگویید:

ای پسر حسین بن علی! پروردگارت تمام برنامه هایت را در پرونده ات ثبت کرده، همان طوری که تو اشتباهات و خطاها و کم کاری های ما را در چنین پرونده ای نوشته ای، کتابی که نزد خدا است بر ضرر تو، به حق سخن می گوید، گناه کوچک و

بزرگی نیست مگر آن که در آن کتاب شماره شده، تمام اعمال را در آن روز به وسیله آن کتاب، حاضر خواهی دید، چنانکه ما در این ساعت تمام گذشته خود را در این پرونده حاضر می بینیم!!

ای پسر حسین بن علی! ما را ببخش و از ما چشم پوشی کن، چنانکه خود تو از حضرت حق امید چشم پوشی و گذشت داری و همچنان که عاشق عفو و رحمت حضرت ربّ العزّه ای و طالب رحمت آن منبع فیضی، ما را مشمول عفو و رحمت خود قرار ده.

ای پسر حسین بن علی! ذلّت و خواری خود را در پیشگاه حضرت محبوب به یاد آر، آن وجود مقدّسی که حکیم و عادل است و به اندازه خردلی به کسی ستم روا نمی دارد و اعمال بندگان را به میزان کشیده و با دقت محاسبه کرده و بر انجام آن شهادت می دهد. بیا در چنین شبی از ما گذشت کن و از بدی های ما چشم بیوش که خداوند فرموده:

وَ يُعْفُوا وَ لِيُصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ

و باید [بدی آنان را که برای شما مؤمنان توانگر سبب خودداری از انفاق

شده] عفو کنند و از مجازات درگذرند؛ آیا دوست نمی دارید خدا شما را

بیمرزد؟ [اگر دوست دارید، پس شما هم دیگران را مورد عفو و گذشت قرار

دهید]؛ و خدا بسیار آمرزنده و مهربان است.

به همین صورت می گفت و به غلامان و کنیزان تلقین می کرد و اشک می ریخت و

ناله می زد و به درگاه حضرت دوست عرضه می داشت:

خداوندا! ما را امر کردی، از آنان که بر ما ستم کردند بگذریم، ما هم گذشتیم،

پس تو هم از ما بگذر که تو درگذشت و عفو از همه ما اولی تری.

ص: ۲۶

الهی! به ما فرمودی گدا را از در خانه خود نرانیم و اکنون خود ما به گدایی به
پیشگاهت آمده ایم، عنایت را طالبیم و عطا و احسانت را خواهیم، در تمام این
برنامه ها به ما منت بگذار و از این پیشگاه با عظمت ما را نا امید مکن. به همین
کیفیت با حضرت حق مناجات می کرد و اشک می ریخت، سپس رو به جانب آنان
می فرمود و می گفت:

من شما را بخشیدم، آیا شما هم مرا بخشیدید؟ من مالک خوبی برای شما
نبودم، از من سوء رفتار دیدید، آری، من مالک بدکاری هستم که مملوک کریم جواد
و عادل محسنم.

عرضه می داشتند: آقای ما، با این که ما غلامان و کنیزان از حضرت تو جز خوبی
ندیدیم، اما در عین حال از تو گذشتیم.

امام سجاد علیه السلام می فرمود: این دعا را با من بخوانید:

خدایا، از پسر حسین در گذر، چنانکه از ما در گذشت، او را از آتش جهنم برهان،
چنانکه ما را آزاد کرد. غلامان و کنیزان این جملات را می گفتند و حضرت آمین
می گفت.

سپس می فرمود: همه شما از قید غلامی و کنیزی آزادید، من شما را به عشق
رسیدن به عفو حق و آزادی از عذاب آزاد کردم.

آنگاه روز عید فطر همه را می طلبید و به اندازه ای که پس از آزاد از بردگی
محتاج مردم نباشند به آنان بذل و بخشش می فرمود.

سالی نبود مگر این که در این برنامه اقدام می فرمود و حدود بیست نفر غلام و

کنیز آزاد می کرد و می فرمود: خداوند در ماه رمضان به وقت افطار هفتاد هزار هزار

مستحقّ عذاب را برات آزادی می دهد و چون شب آخر شود به اندازه تمام ماه

رمضان، از عذاب جهنّم می رهاند، من دوست دارم خداوند من مرا در چنین

ص: ۲۷

برنامه ای ببیند، باشد که وسیله نجاتی برای من مقرر گردد.

البته برای او فرقی نداشت که غلام و کنیز را چه زمانی خریده، آنچه برای او مهم بود این بود که شب آخر ماه رمضان آنان را آزاد کند، گرچه چند ماهی بیشتر نبود که به خدمت آن جناب درآمده بودند.

این برنامه با عظمت را هر سال تکرار می کرد، تا وقتی که به وصال حضرت

محبوب و لقای جناب دوست نایل شد. (۱)

۲۴ - صلۀ ارحام

یکی از پسر عموهای زین العابدین علیه السلام از نظر معیشت در سختی و مشقت بود. امام سجاد علیه السلام شبانه بدون این که شناسایی شود برای او پول می برد، او هر کجا می نشست می گفت: علی بن الحسین اهل صلۀ رحم نیست، خداوند جزایش را از وی دریغ کند. امام سجاد علیه السلام می شنید و برای حفظ آبروی او تحمل می کرد. چون از دنیا رفت، پسر عمش متوجه داستان شد، از شدت غصه کنار قبر حضرت می آمد و مدت ها بر آن جناب ناله و ندبه داشت! (۲)

۲۵ - برخورد با ناسزا

روزی با غلامانش از راهی می گذشت، مردی به آن حضرت ناسزا گفت. غلامان به سوی او هجوم کردند، حضرت فرمود: دست نگاه دارید. خودش روبه روی آن مرد آمد و فرمود: آنچه از ما بر تو پوشیده است خیلی بیش از آن است که می دانی، اگر نیازی داری بگو تا برآورده کنم. آن شخص خجالت کشید، حضرت عبای خود را

ص: ۲۸

به او داد و دستور فرمود هزار درهم به او بپردازند. آن مرد پس از آن می گفت:

شهادت می دهم که تو از اولاد انبیایی. (۱)

۲۶- بردباری

برای حضرت زین العابدین علیه السلام مهمان رسیده بود. غلام حضرت در آوردن غذای گرم در یک سینی بزرگ عجله کرد، سینی از دستش رها شد و از بالای پله ها به سر یکی از فرزندان حضرت فرود آمد و او را از بین برد. امام در حالی که غلام در اضطراب سختی قرار داشت فرمودند: برو در راه خدا آزادی، تو در این برنامه

عمدی نداشتی! (۲)

۲۷- اسوه فضیلت

امام باقر علیه السلام می فرماید:

پدرم خادمش را دنبال کاری فرستاد و او در آن کار، کندی به خرج داد، حضرت یک تازیانه به غلام زد، غلام گفت: الله، ای پسر حسین! به من در کار رجوع می کنی، تازیانه هم می زنی! حضرت گریه کرد و فرمود:

ای محمد بن علی پسر عزیزم! کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله برو و دو رکعت نماز بخوان و بگو: خدایا در روز قیامت از علی بن الحسین بگذر. آنگاه رو به غلام کرد و فرمود: برو در راه خدا آزادی.

ابو بصیر می گوید: به حضرت عرضه داشتیم: آیا آزادی، کفاره یک ضربه تازیانه

ص: ۲۹

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۵۷/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۵۷/۱.

است؟ امام پاسخ نگفتند. (۱)

۲۸ - برکتی عجیب از دو قرص نان

شیخ صدوق رحمه الله از قول زهری می گوید:

خدمت حضرت زین العابدین علیه السلام بودم، مردی از یاران حضرت وارد شد، امام به

او فرمودند: چه خبر؟ عرضه داشت: فعلا خبر خود را باز گویم، چهارصد دینار

بدهکارم، در برابرش برای پرداخت دیناری ندارم، عائله ام سنگین است، از عهده

خرجشان بر نمی آیم. امام سجّاد علیه السلام بلند بلند گریه کرد. به حضرت عرضه داشتم:

گریه برای مصایب و شداید است. حاضران در مجلس هم همان را گفتند.

امام فرمود: چه مصیبتی بزرگتر از این که انسان خلأ زندگی برادر مؤمنش را ببیند

و امکان جبرانش نباشد، سختی و فاقه مسلمان را بنگرد و قدرت رفع آنرا نداشته

باشد. مجلس تمام شد، مخالفانی که از آن جلسه خبر شدند، زبان به طعنه گشودند

که چقدر عجیب است! اینان ادّعا دارند که آسمان و زمین در مدار اطاعتشان هستند

و خداوند خواسته آنان را در هر زمینه ای اجابت می کند، با این همه به عجز از

اصلاح وضع نزدیکترین دوستشان اقرار می کنند!

مرد پریشان، آن یاوه ها را شنید، به محضر مقدّس امام شرفیاب شد و عرضه

داشت: طعنه دشمن از فقر و فاقه ام بر دوش جانم سنگین تر است. امام فرمودند:

خداوند برای کارت ایجاد گشایش کرده. خادمه خود را صدا زدند و فرمودند:

افطاری و سحری مرا بیاور، دو قرص نان جوین که از خشکی قابل خوردن نبود

آورد، حضرت فرمود: این دو قرص نان را ببر که خداوند خیر و فرج تو را در این دو

نان قرار داده. مرد آن دو قطعه را گرفت و در حالی که نمی دانست برای قرض و سختی وضع عیالش چه کند و شیطان وی را وسوسه می کرد که این دو قرص نان چه مشکلی حل می کند، وارد بازار شد. ماهی فروشی را دید که ماهی رنگ پریده ای برایش مانده، آن ماهی را به یک قرص نان معامله کرد، سپس به نمک فروشی رسید و نان دیگر را به مقداری نمک عوض کرد، آنگاه به خانه آمد، چون شکم ماهی را باز کردند دو لؤلؤ گران قیمت از شکم ماهی درآمد. خدا را شکر کردند و در نشاط و سرور غرق شدند. در این وقت در خانه را کوفتند، چون به در خانه آمد ماهی فروش و نمکی بودند، دو قرص نان را پس دادند و گفتند: ما را قدرت بر خوردن این دو نان جوین نیست نان از آن تو، ماهی و نمک هم بر تو و اهل و عیالت حلال!

چون ماهی فروش و نمک فروش گذشتند، خادم زین العابدین آمد و گفت: ای مرد، خداوند برای تو گشایش داد، امام سجاد فرمود: آن دو قرص نان را برگردان که غیر از ما کسی قدرت خوردن این گونه طعام را ندارد!!

آن مرد دو لؤلؤ را فروخت، قرضش را ادا کرد و مایه ای برای خرج خانه فراهم آورد.

مردم دوباره به یاهو گویی پرداختند که این چیست و آن کدام است. یکجا از رفع رنج وی عاجز است، جای دیگر این گونه وی را بی نیاز می کند! چون به حضرت خبر رسید، فرمود: این یاهو ها را درباره رسول خدا هم می گفتند که چگونه در یک شب از مکه به بیت المقدس رفته و آثار انبیا را در آن جا مشاهده نموده، در حالی که بین مکه و مدینه که راهی نزدیک است بیش از دوازده روز راه است چه رسد به مکه و بیت المقدس و الله! مردم به وضع ما جاهلند، نمی دانند که مراتب رفیعه از طریق

تسلیم و رضا و عدم چون و چرا در کار حقّ به انسان می رسد.

اولیای الهی آن چنان در محن و مکاره صابرند که کسی به پای آنان نمی رسد، از

ص: ۳۱

این روی خداوند مهربان تمام درهای عنایت را به روی آنان باز فرموده و در هر حال

عاشقان خدا جز آنچه خدا می خواهد نمی خواهند. (۱)

۲۹ - امام سجاد علیه السلام و هشام

هشام بن عبد الملک به حج آمد، ازدحام جمعیت مانع از این شد که به

حجر الاسود دست بزند و آن سنگ پرقیمت را استلام کند، بر بالای بلندی قرار

گرفت تا اهل شام، آن نوکران جیره خوار و بدبخت، وی را طواف دهند. در این بین

حضرت زین العابدین علیه السلام رسید، چون به محل حجر نزدیک شد، مردم از هیبت و

عظمت حضرت راه را باز کردند و امام بدون مزاحمت به استلام حجر نایل شد.

مردی از اهل شام از هشام پرسید: این آقا کیست؟ پاسخ داد: نمی دانم، فرزدق فریاد

زد من او را می شناسم. مرد شامی پرسید کیست؟

فرزدق قصیده بسیار عالی خود را همان جا انشا کرد که مضمونش را از قول

جامی در سطور زیر می خوانید:

پور عبد الملک به نام هشام در حرم بود با اهالی شام

می زد اندر طواف کعبه قدم لیکن از ازدحام اهل حرم

استلام حجر ندادش دست بهر نظاره گوشه ای بنشست

ناگهان نخبه نسبت و ولی زین عبّاد، بن حسین علی

در کسای بها و حله نور بر حریم حرم فکند عبور

هر طرف می گذشت بهر طواف در صف خلق می فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر گشت خالی ز خلق راه و گذر

شامی کرد از هشام سؤال کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در آن تعلل کرد وز شناسایش تجاهاش کرد

گفت شناسمش ندانم کیست مدتی یا یمانی یا مکی است

بوفراس آن سخنور نادر بود در جمع شامیان حاضر

گفت من می شناسمش نیکو وز چه پرسى به سوی من کن رو

آن کس است این که مکه و بطحا زمزم و بوقییس و خیف و منا

حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم ناودان و مقام ابراهیم

مروه، مسعی، صفا، حجر، عرفات طیبه، کوفه، کربلا و فرات

هریک آمد به قدر او عارف بر علو مقام او واقف

قره العین سید الشهداست غنچه شاخ دوحه زهراست

میوه باغ احمد مختار لاله راغ حیدر کزار

(جامی)

هشام از این مدح دچار خشم شدید شده و پس از توهین به فرزندق وی را در

محلّی بین مکه و مدینه حبس می کند و حقوقش را از بیت المال قطع می نماید.

زین العابدین علیه السلام در برابر این محبت، دوازده هزار درهم برای شاعر می فرستد و

از کمی آن عذرخواهی می کند. شاعر آزاده و بی طمع از قبول آن ابا کرده و در پاسخ

می گوید: من سر ارادت و صدق و صفا و وفا و محبت به آستان شما سرودم و این

مدح را محض اظهار حقّ و حقیقت گفتم نه برای درم و زر، لکن اصرار حضرت و

جود و کرم آن منبع خیر و دلایلی که از جانب حضرت سجّاد علیه السلام اقامه می شود او را

وادار به قبول می کند.

ملاً محمد تقی مجلسی پدر صاحب «بحار الأنوار» در شرح «من لا يحضره الفقيه»

ص: ۳۳

حکایت شیرین زیر را در رابطه با این قصیده نقل می کند:

شخصی در یکی از جلسات جامی نقل کرد که: زنی، فرزدق شاعر را در عالم رؤیا دید، از حال وی جويا شد، فرزدق گفت: به سبب قصیده ای که برای اظهار حق گفتم، حق تعالی مرا بخشید. جامی گفت: سزاوار است خداوند مهربان همه عالمیان را به برکت آن قصیده بیامرزد!^(۱)

۳۰ - «الحمد لله» در عملی اهل الله

به سری سقطی گفتند: وجوب بردن طاعت به پیشگاه حضرت ربّ چگونه و به چه کیفیت است؟ پاسخ داد: سی سال است به خاطر یک «الحمد لله» نابجا در استغفار و توبه ام!!

گفتند: چگونه؟ گفت: حریق در بغداد اتفاق افتاد، مغازه ها و خانه ها سوخت، به من خبر رسید که مغازه ام از افتادن در کام آتش در امان مانده، به شنیدن این واقعه، گفتم: «الحمد لله». وقتی به معنای این کلمه در آن حالت دقت کردم دیدم معنایش این می شود که: به خاطر محفوظ ماندن مغازه ام خوشحالم در حالی که وسایل مغازه های مردم سوخته، در صورتی که دین و مرّوت اقتضا داشت با مردم همدردی کنم نه خوشحال از به جا ماندن مال خودم در عین از بین رفتن اشیای دیگران باشم!! سی سال است بر آن قول بی جا در طلب مغفرت از حضرت ربّ العزّه هستم!^(۲)

ص: ۳۴

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۶۱/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۱۱۴/۱.

۳۱ - مال و ثروت یا آزمایش بزرگ الهی

مردی از اهالی یمن در منطقه صنعا در حالی که قلبی لبریز از ایمان و عشق و محبت به حق داشت و در اجرای دستورهای الهی سر از پا نمی شناخت، به آباد کردن زمینی پیاخاست. پس از زحمت و رنج زیاد باغی با صفا همراه درختان پر از میوه فراهم آمد، بوی گل و گیاه به مشام می خورد، اطراف باغ با درخت های بلند محاصره شد، آب شیرین جوی های باغ را لبریز کرد و نسیم خوش هوا قیمت باغ را افزون می نمود.

آن مرد الهی در گوشه و کنار باغ به گردش برخاست و دیدگانش از تماشای آن همه محصول خدادادی خیره شد، او پس از هر گردشی و لذت بردن از وضع آن سرمایه هنگفت به گوشه ای از باغ می رفت و برای ادای شکر به عبادت و خضوع در برابر مالک اصلی هر ملکی می نشست و صورت بر خاک ذلت در پیشگاه حضرت عزت می گذاشت و با زبان حال به محضر مقدس مولایش عرضه می داشت:

آن که مرادش تویی از همه جویاتر است و آنکه در این جستجوست از همه پویاتر است

گر همه صورتگران صورت زیبا کشند صورت زیبای تو از همه زیباتر است

چون به چمن صف زنده خیل سهی قامتان قامت رعنا ی تو از همه رعنا تر است

سنبل مشکین تو از همه آشفته تر نرگس شهلا ی تو از همه شهلا تر است

حسن دلارای تو از همه مشهورتر عاشق رسوای تو از همه رسواتر است

مست مقامات شوق از همه هشیارتر پیر خرابات عشق از همه برناتر است

(فروغی بسطامی)

او در مناجات و نیایشش از حضرت محبوب می خواست: از این که ثروت باعث

طغیان و یاغیگری و افتادن او در چاه شهوات شود محافظت گردد و از طوفان های

ویرانگر غرایز و وسوسه های شیاطین بر کنار ماند.

از جناب حقّ درخواست داشت که به اندازه عفاف و کفاف از آن همه محصول

برداشت کند و مازاد بر احتیاج را در آن راهی که معبود محبوب خواسته به کار گیرد.

برنامه همیشگی آن انسان بیدار و مرد با کرامت این بود که به وقت رسیدن

محصول به اندازه ای که خرج خانواده و مخارج سالانه باغ تأمین شود به بازار فروش

رود و بقیه آن به مستمندان و دردمندان و نیازمندان برسد، به همین خاطر وقتی

خریداران در حدّی که او می خواست میوه را به مراکز فروش حمل می کردند، در باغ

را به روی محتاجان باز می گذاشت و به آنان می گفت: به مقداری که نیاز دارید از این

منبع سرشار الهی بپزید.

فرزندان آن مرد که همچون پدر از ایمان و عشق بهره نداشتند و اندیشه مادی بر

آنان حاکم بود، برخلاف معمول از آن معلّم بزرگوار درس کرامت و سخاوت نگرفته

بودند به اعتراض برخاسته به پدر پیر گفتند: اینسان که با باغ عمل می کنی تجاوز به

حقّ ماست و ایجاد محدودیت در رزق و روزی فرزندانت! اگر بدین صورت ادامه

دهی به زودی ما را دچار فقر و تنگدستی کرده و به مشقّت و سختی دچار خواهی

کرد.

مرد حقپرست در پاسخ فرزندانش گفت: من شما را در اندیشه و فکرتان خطا کار می دانم، ثروت انباشته چه ارزشی دارد و چه دردی از انسان دوا می کند؟ گیرم که من از روزگار جوانی مخارج خود را تأمین می کردم، بقیه را رویهم می گذاشتم و امروز انبارهایی از کیسه زر و طلا و نقره داشتم به من بگویید چه فایده داشت، جز این که در کنار آن همه ثروت می مردم و شما آنرا به ارث می بردید و من در عالم برزخ باید پاسخگوی آن همه مال در برابر حق می بودم، مال و ثروتی که در آن حق تهیدستان و ضعیفان و افتادگان موج می زد؟!!

فرزندانم! ملکیت حقیقی این باغ و بستان و این مال و ثروت از من و شما نیست، آفرینش از آن خداست و ما در کنار این سفره مأمور به اوامر او هستیم، خواسته حضرت او این است که: به اندازه نیاز مصرف کرده و بقیه را در راه او به خرج اندازیم. این صحیح نیست که تعدادی معدود در انواع وسایل زندگی و لذت و خوشی غرق باشند و طایفه ای دیگر که در میانشان عباد شایسته حق وجود دارد، بازن و بچه خود در عین آبروداری و داشتن کار و کسب ضعیف، دچار رنج و مصیبت و درد و مشقت گرفتاری و رنج باشند.

شکر نعمت های او که از باب لطف و محبت و عنایت و کرامت به ما ارزانی داشته خوردن و خوراندن و عبادت و خدمت به خلق اوست و من راهی جز این نمی روم و برنامه ای جز این نمی خواهم، مرا عشقی جز عشق او نیست و هدفی جز جلب رضایت و عنایت او ندارم، من در وفاداری نسبت به او و اهداف پاکش استقامت می ورزم و از توفیق چنین زندگی دلشادم:

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد

ص: ۳۷

اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
چون سایه به خاک قدمت جبهه ما را یک سجده به صد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرت تکه شوق تماشاست ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
بیدل هوس نشأه آوارگی داشت چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد
(بیدل دهلوی)

آری، ای فرزندان من، مال و ثروت و قدرت و جاه امانتی است که از جانب
دوست به ما واگذار شده تا در نافع ترین راه خرج شود. فقرا و مستمندان، مریضان و
دردمندان، بیچارگان و افتادگان، یتیمان و بینوایان همه و همه و حتی حیوانات و
پرندگان در این مال و ثروت حق دارند و باید به حق خود برسند تا حضرت محبوب
از ما راضی شود.

چون این همه به حق خود رسیدند آن وقت نوبت من و شماست. این روشی
است که من از روزگار جوانی به توفیق الهی انتخاب کرده ام و تا هستم ادامه می دهم
و هیچ قدرتی نمی تواند مرا از این راه مستقیم منحرف سازد.

این را بدانید که ثروت و مال از این راه برکت پیدا می کند و از طوفان حوادث و
بلاها محفوظ می ماند و وسیله جلب صلوات و رحمت حق شده و مقدمه های برای
آبادی آخرت می گردد.

فرزندانم! به من مهلت دهید، می بینید که مویم سپید شده، جسمم ضعیف
گشته، قامتم به خمیدگی نشسته، امراض گوناگون به من هجوم آورده، چند صباحی
بیشتر از عمرم نمانده، پس از مرگ من این زمین آباد و باغ پر از میوه به شما می رسد،
این شما هستید که در برابر این ارث دو راه دارید: یا مسیر مرا ادامه می دهید، یا به

راه شیطنت و پستی قدم می گذارید. اگر در مقام انفاق برآمدید خداوند عوضش را

ص: ۳۸

به شما می دهد و اگر به خیمه بخل و دنائت نشستید عذاب خدا که تلف شدن مال

و افتادن از چشم عنایت اوست به شما می رسد!

از این گفت و شنود، چند صباحی گذشت که پیک اجل در رسید و پیرمرد را به

جوار رحمت حق منتقل کرد.

ایام به سرعت سپری شد، باغ آماده بهره برداری گشت و میوه های فراوان آن

نزدیک چیدن شد، فقرا و مستمندان از این که اواخر تابستان رسیده خوشحال

شدند، زیرا در انتظار چنان وقتی بودند، وقتی که با رفتن به آن باغ مشکلشان حل

می شد و نیازشان برآورده می گشت.

فرزندان پیرمرد که وارثان باغ بودند به مشورت نشستند. یکی از آنان گفت: از این

پس در این باغ برای فقرا و مستمندان حقی نیست، ما تمام این محصول را تبدیل به

ثروت هنگفت می کنیم و برای خود وجهه و آبرو می آوریم. یکی دیگر از برادران که

در اخلاق و رفتار نزدیک به پدر بود گفت: من این تصمیم را نمی پسندم، شما تصوّر

می کنید که این کار به نفع شماست اما بدانید که این نیت آلوده باعث از دست رفتن

باغ و مال و منال است، بیاید روش پدر را ادامه دهید تا باغ بماند و برکت حضرت

حق به شما نازل گردد.

در پاسخ او گفتند: درباره آنچه مالک نیستی نظر مده که سخنان و موعظه تو در

بین ما خریدار ندارد.

برادر مؤمن به آنان گفت: برخیزید و به نماز بایستید که نماز بازدارنده انسان از

کارهای ناشایسته و نیت های آلوده است، ولی به سخنانش اعتنایی نکردند و به

موعظه اش گوش ندادند.

آنان تصمیم گرفتند صبح زود به باغ رفته و نیت خود را پیاده کنند، میوه ها را با
قیمت گران به خریداران دهند و نیازمندان و محرومان را در محرومیت و نیاز باقی

ص: ۳۹

گذارند.

شام خورده و به بستر راحت رفتند، در حالی که محکوم خواب سنگین بودند، ابری صاعقه را از جانب قادر متعال مأموریت یافت بر آن باغ و تمام درختانش صاعقه بزند و هر چه در آن چهار دیوار است از بیخ و بن بسوزاند و به نابودی کشد!! آنان اول صبح به باغ آمدند، وضعی عجیب مشاهده کردند، از یکدیگر پرسیدند باغ ما همین است؟ ما که دیروز این جا را پر از درخت پر بار و آراسته به گل و ریاحین دیدیم، شاید اشتباه آمده ایم، ولی برادر مؤمن گفت: نه، باغ شما همین است، بیچاره ها! قبل از این که بینوایان را محروم کنید خود شما محروم شدید و کیفر بخل و پستی خود را دیدید. آنکه خداوند بزرگ در پایان این داستان می فرماید:

كَذَلِكَ الْعَذَابُ وَالْعَذَابُ الْآخِرَ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

چنین است عذاب [دنیا] و عذاب آخرت اگر معرفت و آگاهی داشتند،

بزرگ تر است. (۱)

۳۲ - حکایت سلمان و ابو درداء

سلمان فارسی به دیدن ابودرداء رفت، همسر ابو درداء را در لباسی کهنه و حالتی دل مرده دید، از او پرسید: این چه وضعی است؟ پاسخ داد: برادرت ابودرداء دل از دنیا برداشته و رابطه با غیر عبادت بریده. سلمان منتظر ماند تا ابودرداء از بیرون آمد. به سلمان خوشآمد گفت و برایش غذا آورد، سلمان گفت: ابودرداء غذا بخور، پاسخ داد: روزه ام، گفت: تو را به خدا سوگند می دهم غذا میل کن، ابودرداء گفت: ای سلمان! تا تو غذا نخوری من نمی خورم. در هر صورت غذا خوردند، تا

شب رسید.

چون ابو درداء برای عبادت برخاست سلمان جلوی او را گرفت و گفت: ای ابو درداء! خدا را بر تو حَقّی است و جسد و اهل بیت را نیز بر تو حَقّی است، گاهی روزه بگیر، گاهی از روزه بپرهیز، نمازت را به موقع بجای آر و از وقت خواب و استراحت کم مکن، هر صاحب حَقّی را به حَقّش برسان که اوقات عزیز انسان به همان سان که خدا و انبیا و کتب آسمانی دستور داده اند باید خرج شود، ورنه آدمی از بسیاری از فیوضات ربّانیه محروم می ماند.

ابو درداء خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله رسید و آنچه بین او و سلمان گذشته بود تعریف کرد، رسول الهی هم آنچه سلمان به ابو درداء فرموده بود تأیید نمودند. (۱)

۳۳ - خرج کردن وقت در کلام امام باقر علیه السلام

حضرت باقر علیه السلام می فرماید:

امیر المؤمنین علیه السلام نماز عشا را در مسجد کوفه خواند، سپس مردم را سه بار ندا داد آن طور که همه شنیدند:

تجهّزوا - رحمکم الله - فقد نودی فیکم بالرحیل، فما التّعرج علی الدّنيا

بعد التّداء فیها بالرحیل!

تجهّزوا - رحمکم الله - وانتقلوا بأفضل ما بحضرتکم من الزّاد وهو

التّقوی. واعلموا أنّ طریقکم إلى المعاد، وممرّکم علی الصّراط والهول

الأعظم أمامکم، وعلی طریقکم عقبه کتود و منازل مهوله مخوفه، لابدّ لکم

من الممرّ علیها والوقوف بها، فإمّا برحمه من الله، فنجاه من هولها

و عظیم خطرها و فظاعه منظرها و شدّه مختبرها، و اّما بهلکه لیس بعدها

نجاه.

خداوند همه شما را مشمول رحمت قرار دهد، برای سفر آخرت مجهّز و مهیا شوید که شما را به آن سرای جاودانی خوانده اند و از همه شما جهت سفر به آن وادی دعوت کرده اند، پس از این دعوت توقّف و قصد اقامت شما برای چیست؟ زندگی شما نشان می دهد که گویی به سرای دیگر خوانده نشدید. خداوند شما را رحمت کند، آماده شوید و برترین چیزی که از زاد و توشه در اختیار شماست و آن تقواست برای جهان دیگر همراه خود ببرید.

آگاه باشید که راه شما به سوی جهان دیگر است و عبور شما بر صراط است، هول اعظم پیش روی شماست، منزل سخت در راهتان قرار دارد،

توقفگاههای هولناک و وحشت زا در برابر دارید که عبور از آنها برای شما اجباری است و از آن چاره ای ندارید، نجات شما از آن همه منازل هول انگیز فقط و فقط در سایه رحمت اوست که این رحمت جز با ایمان و عمل صالح به دست نمی آید چنانچه در غفلت به سر برید و دچار هلاکت شوید راه نجاتی

برای شما نخواهد بود!![\(۱\)](#)

۳۴ - شهید دوّم و ارزش وقت

شهید دوّم شارح جلیل القدر «لمعه» از علمای بزرگ و فقهای باکرامت جهان تشیع است. آن مرد بزرگ، در جلالت قدر و جودت فهم و خدمت به فقه ارزنده شیعه، مردی کم نظیر و انسانی با برکت است.

شاگرد بزرگوارش در رساله با قیمت «بغیه المرید» در توجه آن مرد بزرگ به ارزش وقت و ادای حقّ هر صاحب حقی و این که لحظه ای از وقت او هدر نرود می نویسد:

« ۱ - برای اداره امور خانه در اوّل شب او را می دیدم که با درازگوشی هیزم به خانه می برد.

۲ - نماز صبح را پس از عبادات شبانه در گوشه منزلش، در مسجد بجا می آورد.

۳ - به هنگامی که بر کرسی درس می نشست و مباحثه علمی شروع می کرد مانند

دریا موج می زد و این نشان می داد که با پشتکاری عجیب به اندوختن مایه های

علمی در ایام جوانی، رنج و مشقت بسیاری تحمّل کرده است.

۴ - احتیاجات مادی و معنوی خودش را خودش تأمین می کرد.

۵ - هر کس و هر مهمانی بر او وارد می شد خودش به خدمت شخص وارد، اقدام

می کرد.

۶ - از عجایب کارهای او این بود که وقتی قلم بر مرگب می گذاشت تا سی سطر

می نوشت.

۷ - دو هزار کتاب از او به یادگار ماند که دویست جلدش به خط شریف خودش

بود از جمله «شرح لمعه».

۸ - از طریق خواب و رؤیا با عالم ملکوت ارتباط داشت.

پدر شیخ بهایی می گوید:

بر او وارد شدم وی را غرق در اندیشه دیدم، گفتم: چیست؟ فرمود: من شهید

ثانی هستم برای این که دیشب خواب دیدم سید مرتضی مهمانی دارد و تمام

علمای امامیه جمعند، من چون وارد شدم به من گفت: کنار شیخ شهید بنشین، این

دلیل بر شهادت من است. و عاقبت هم شهید شد.» (۱)

۳۵ - سید مهدی قزوینی و ارزش وقت

حالات عجیب عالم بزرگ سید مهدی قزوینی هر انسانی را غرق حیرت می کند.

این گونه اشخاص برای تمام مردم جهان الگو، اسوه و سرمشق اند.

محدث نوری که به گفته خودش زیاد خدمت آن مرد بزرگ رسیده بود می گوید:

«این کرامات و مقامات از سید مرحوم بعید نبود، چه او علم و عمل را از عم

خود جناب سید باقر صاحب اسرار و خال خود جناب بحر العلوم - اعلی الله

مقامهم - میراث داشت.

عم اکرمش او را تأدیب نمود و تربیت فرمود و بر خفایا و اسرار مطلع ساخت تا

رسید به آن مقام که نرسد به حول آن افکار و دارا شد از فضایل و مناقب مقداری که

جمع نشد در غیر او از علمای ابرار.

اول آن که: آن مرحوم بعد از آن که هجرت کردند از نجف اشرف به حله و مستقر

شدند در آن جا و شروع نمودند در هدایت مردم و اظهار حق و ازهاق باطل، به

برکت دعوت آن جناب از داخل حله و خارج آن زیاده از صد هزار نفر از اعراب،

شیعه مخلص اثنا عشری شدند و شفاهی به حقیر فرمودند: چون به حله رفتم دیدم

شیعیان آن جا از علائم امامیه و شعار شیعه جز بردن اموات خود به نجف اشرف

چیزی ندارند و از سایر احکام و آثار عاری و بری، حتی از تیرای از اعداء الله.

به سبب هدایت او همه از صلحا و ابرار شدند و این فضیلت بزرگی است که از

خصایص اوست.

دوم: کمالات نفسانیه و صفات انسانیه که در آن جناب بود از صبر و تقوا و رضا و تحمّل مشقّت عبادت، سکون نفس و دوام اشتغال به ذکر خدای تعالی و هرگز در خانه خود از اهل و اولاد و خدمتگزاران چیزی از حوایج نمی طلبید، مانند غذا در نهار و شام و قهوه و چای و قلیان.

اجابت دعوت می کرد و در ولیمه ها حاضر می شد، لکن به همراه، کتبی بر می داشتند و در گوشه مجلس مشغول تألیف خود بودند، از صحبت های مجلس ایشان را خبری نبود مگر آن که مسئله ای پرسند جواب گوید.

برنامه و عادت او در ماه رمضان چنین بود که نماز مغرب را با جماعت در مسجد می گزارد، آنگاه نافله مقرّری مغرب را در ماه رمضان که از هزار رکعت در تمام ماه حسب قسمت به او می رسید می خواند و به خانه می آمد و افطار می کرد و

برمیگشت به مسجد به همان نحو نماز عشا را بجا می آورد و به خانه باز می گشت، مردم در آن جا جمع می شدند، اول قاری خوش صدایی آیاتی از قرآن که تعلق

داشت به وعظ و زجر و تهدید و تخویف می خواند به نحوی که قلوب قاسیه را نرم و چشم های خشک شده را تر می کرد، آنگاه دیگری به همان نسق خطبه ای از

«نهج البلاغه» می خواند، آنگاه سیمی قرائت می کرد مصایب اُبی عبد الله

الحسین علیه السلام را، آنگاه یکی از صلحا مشغول خواندن ادعیه ماه مبارک می شد و

دیگران متابعت می کردند، تا وقت خوردن سحر، پس هر یک به منزل خود

می رفت. بالجمله، در مراقبت و مواظبت اوقات و تمام نوافل و سنن و قرائت با

آن که در سنّ به غایت پیری رسیده بود آیت و حجّتی بود در عصر خود.

سوم: تصانیف رائقه بسیاری در فقه و اصول و توحید و امامت و کلام و غیر اینها

که یکی از آنها کتابی است در اثبات این که فرقهٔ ناجیه شیعه است که از کتب نفیسه

ص: ۴۵

است، طوبی له و حسن مآب.» (۱)

۳۶ - حکایتی از استاد الهی قمشه ای

خداوند رحمت کند استاد بزرگ و عارف مرحوم الهی قمشه ای را، می فرمودند:

تمام دواوین شعرا فدای چهار دیوان:

حافظ - سعدی - مثنوی - بابا طاهر!

و همه دیوان بابا طاهر فدای این یک رباعی:

خوشا آنان که الله یارشان بی به حمد و قل هو الله کارشان بی

خوشا آنان که دائم در نمازند بهشت جاودان بازارشان بی

(بابا طاهر)

و نیز آن عارف عاشق می فرمودند:

ایامی که در خراسان با بودن اساتیدی بزرگ و حکمایی سترگ و فقیهانی عظیم

القدر مشغول تحصیل بودم، ناگهان دلم حال و هوای وطن و شهر و دیار کرد، در

صحن مطهر حضرت رضا علیه السلام به گوش جان و گوش سر شنیدم هاتفی خواند:

خوشا آنان که الله یارشان بی توکلت علی الله کارشان بی

دلم از حال و هوای وطن با شنیدن آن آوای ملکوتی بیرون آمد و سراسر متوجه

درس و بحث شد.

آری، اگر نعمت مقام و نعمت مال و نعمت علم و نعمت آبرو و خلاصه هر

نعمتی در همان جایی که خداوند فرموده خرج شود، نه یک ثانیه عمر تلف می شود

ص: ۴۶

و نه آدمی نسبت به دیگران منع ظلم و شرّ می شود و نه به عذاب حقّ مبتلا

می گردد و نه از رضای حقّ و بهشت الهی محروم می گردد. (۱)

۳۷ - نصیحتی از شقیق بلخی

شقیق بلخی به هارون گفت:

حکومت، دربانی جهنّم است، گفت: چگونه؟ گفت: بیت المال را در اختیار
گذارده اند تا به مستمندان و فقرا و مستضعفان برسی تا بر اثر فقر دچار معصیت
نشوند و مستحقّ عذاب. شمشیر و اسلحه به دستت داده اند تا با دشمنان خدا
بجنگی، مبادا که بر مسلمین هجوم کرده فرهنگ آنان را به نابودی بکشند و اهل
جهنّم شوند. تازیانه در اختیار آمده تا حدود خدا را جاری کنی محض این که
جامعه دچار فساد نشود. اگر این امور را مراعات نکنی و مسلمانان دچار عذاب فردا
شوند به تلافی این برنامه خود تو به جهنّم خواهی رفت و به اندازه آنان که بر
سرشان حاکم بودی به عذاب دچار خواهی شد!

بر هر مکلفی لازم است قرآن مجید را با تدبّر و تفکّر و روایات را با توجّه و تعقل
مطالعه کند ورنه از ثمرات آیات و روایات محروم مانده و چیزی از این سفره گسترده
الهی نصیبش نخواهد شد. تدبّر در آیات و روایاتی که مسئله مرگ و برزخ و ملک
الموت و قیامت و حساب و کتاب و ثواب و عقاب را مطرح کرده اند انسان را به
اصلاح ظاهر و باطن واداشته و به کنترل عقل و نفس و قلب و چشم و گوش و زبان و
دست و شکم و شهوت و پا موفّق می کند. (۲)

ص: ۴۷

شهید مطهری در کتاب پر قیمت «عدل الهی» از استادش مرحوم حاج میرزا علی

آقا شیرازی که فقیهی بزرگوار بود، نقل می کند:

روزی در درس «نهج البلاغه» که در اصفهان درسی کم نظیر بود در حالی که به

شدت می گریست فرمود: شب گذشته در مکاشفه ای وضع بر زخم را اینچنین دیدم:

پس از مرگ، مردم و خانواده ام مرا تا کنار قبر بدرقه کردند، به وقت دفن سگ

سیاهی را دیدم با من وارد قبر شد، هر چه فریاد کردم کسی توجه نکرد، وقتی قبر

پوشیده شد و همه رفتند در وحشت قرار گرفتم، ناگهان نوری خیره کننده قبرم را

روشن کرد، بسیار خوشحال شدم، آن سگ هم به حالت فرار قبر مرا ترک کرد. از آن

نور پرسیدم: کیستی که وحشتم را بردی و از برکت تو آن سگ مرا رها کرد؟ فرمود:

من حسین بن علی علیه السلام هستم تا قیامت آرام باش. آن سگ بعضی از خویها و اعمال

بد بود که البته تسلطی نداشت!

وهو ینادی یا أهلی و یا ولدی لا تلعبن بکم الدنیا کما لعبت بی، فجمعت

المال من حلّه و غیر حلّه ثمّ خلّفته لغيری، فالمهنأ له و التّبعه علیّ،

فاحذروا مثل ما حلّ بی.

رسول اکرم صلی الله علیه اله فرمود: روح متوفی پس از مرگ ندا می دهد: ای خانواده و

فرزندان من، مراقب باشید دنیا شماها را به بازی نگیرد، همانطور که مرا به

بازی گرفت و اغفالم کرد، اموالی از حلال و حرام جمع کردم و آن را برای

وزّاث گذاشتم، هم اکنون آسایش و رفاهم برای آنان است و تبعات و عوارض

ناراحت کننده اش برای من، حذر کنید از و بالی که مرا دامنگیر شده است!^(۱)

۳۹ - داستانی عبرت آموز از سلمان

سلمان فارسی از طرف حضرت مولی الموحّدين امیرالمؤمنین علیه السّلام فرماندار مدائن بود.

اصبغ بن نباته می گوید:

من در مدائن با سلمان بودم و بسیار به ملاقاتش می رفتم، یک روز به دیدنش رفتم در حالی که مریض بود، همان مرضی که منجر به مرگش شد، پیوسته از او عیادت می کردم، رفته رفته مرضش شدّت گرفت و به مرگ خود یقین نمود، روزی متوجّه من شد و گفت: ای اصبغ! با رسول خدا صلی الله علیه و اله قراری داشتم: او به من فرموده بود موقعی که مرگت نزدیک می شود میتی با تو سخن می گوید، میل دارم بدانم آیا مرگم نزدیک شده یا نه.

اصبغ می گوید: به او گفتم: هر امری دارید بفرمایید اجرا کنم.

فرمود: هم اکنون می روی و برای من تابوتی می آوری و همان زیراندازی که به طور معمول در تابوت برای مردگان فرش می کنند در آن می گسترانی، سپس مرا با چهار نفر به قبرستان می بری!!

اصبغ اطاعت کرد، سریع از جا برخاست و از پس انجام دستور سلمان رفت،

پس از ساعتی برگشت و تمام خواسته ها را اعلام کرد مهیاست. طبق دستور، سلمان را به قبرستان بردند و تابوت را به زمین گذاردند، گفت: مرا متوجّه قبله کنید، رو به

قبله اش نمودند، آنگاه با صدای بلند گفت:

السلام علیکم یا أهل عرصه البلاء، السلام علیکم یا محتجین عن الدنیا!

سلام بر شما ای ساکنان وادی ابتلا! سلام بر شما ای روپوشیدگان از دنیا!

جوابی نشنید، دوباره به آنها سلام کرد و گفت: شما را به خداوند بزرگ و پیامبر

کریم می خوانم که یک نفر از شما مرا پاسخ گوید، من سلمان فارسی صحابی پیامبرم

و او به من فرموده بود وقتی مرگت نزدیک شود مرده ای با تو سخن می گوید،

می خواهم بدانم اجلم رسیده یا نه؟

سلمان از روح مرده ای پاسخ گرفت، جواب سلامش را داد و گفت: سخنانت را

می شنویم هر چه می خواهی سؤال کن.

سلمان پرسید، آیا از اهل بهشتی یا دوزخ؟ گفت: از کسانی هستم که خداوند مرا

مشمول عفو و رحمت خود قرار داده و بهشتی هستم.

سلمان درباره چگونگی مرگش و همچنان از اوضاع و احوال بعد از مرگش

سؤالاتی نمود و یک به یک را جواب گرفت، پس از پایان گفتگو به دستور سلمان از

تابوتش بیرون آوردند و روی زمینش گذاردند، آنگاه متوجه حضرت حق شد و

گفت:

ای آن که خزائن هر چیز به دست قدرت اوست و برگشت همه به سوی او و

اوست که افراد را از بلا و عذاب مصون می دارد و کسی قادر نیست مانع عذاب وی

شود، به تو ایمان آوردم و از پیامبرت پیروی نمودم و کتاب مقدست را تصدیق

کردم، هم اکنون وعده ای که داده ای فرا رسیده است، ای آن که خلف وعده

نمی کنی، روح مرا بگیر و به رحمت ملحق فرما و در خانه فضل و کرم فرود آر،

سپس شهادتین را به زبان جاری کرد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. (۱)

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۹۹/۱.

چند سال قبل در یکی از شهرهای ایران مرد شریف و با ایمانی زندگی می کرد. فرزند اکبر و ارشد او همانند پدر بزرگوارش از پاکی و تقوا برخوردار بود. پدر و پسر از نظر مالی ضعیف بودند و هر دو در یک خانه متوسطی زندگی می کردند. برای آن که آبرو و احترامشان محفوظ باشد و به مردم اظهار احتیاج نکنند تا جائی که ممکن بود در مصارف مالی صرفه جویی می نمودند. از جمله موارد صرفه جویی آنها این بود که آب لوله کشی شهر را فقط برای نوشیدن و تهیه غذا مصرف می نمودند و برای شستشوی لباس، پر کردن حوض و مشروب ساختن چند درختی که در منزل داشتند از آب چاه استفاده می کردند.

روی چاه، اطاق کوچکی ساخته بودند که چاه را از فضولات خارج مصون دارد، به علاوه برای کسی که می خواهد از چاه آب بکشد سرپناه باشد تا در زمستان و تابستان او را از سرما و گرما و برف و باران محافظت نماید. این پدر و پسر برای کشیدن آب از چاه کارگر نمی آوردند و خودشان به طور تناوب این وظیفه را انجام می دادند.

روزی پدر و پسر با هم گفتگو کردند که کاهگل سقف اطاقک روی چاه تبله کرده و ممکن است ناگهان از سقف جدا شود یا در چاه بریزد یا بر سر کسی که از چاه آب می کشد فرود آید و باید آنرا تعمیر کنیم و چون برای آوردن بنا و کارگر تمکن مالی نداشتند با هم قرار گذاشتند در یکی از روزهای تعطیل با کمک یکدیگر کاهگل تبله شده را از سقف جدا کنند، آنگاه گل ساخته سقف را تعمیر نمایند.

روز موعود فرا رسید، سر چاه را با تخته و گلیم پوشاندند، کاهگل ها را از سقف

کنند و در صحن خانه گل ساختند، پدر به جای بنا داخل اتاقک ایستاد و پسر به

ص: ۵۱

جای کارگر به پدر گل می داد تا کار تعمیر سقف پایان پذیرفت. ساعت آخر روز، پدر

متوجه شد که انگشترش در انگشت نیست، تصور کرد موقع شستن دست کنار

حوض جا گذاشته است، آمد با دقت گشت ولی آن را نیافت. دو روز هر نقطه ای را

که احتمال می داد انگشتر آن جا باشد جستجو نمود و نیافت. از گم شدن انگشتر

سخت متأثر شد و از این که آنرا بیابد مأیوس گردید تا مدتی با اهل خانه از گم شدن

انگشتر، سخن می گفت و افسوس می خورد. پس از گذشت چندین سال از تعمیر

سقف و گم شدن انگشتر آن پدر بزرگوار بر اثر سکتۀ قلبی از دنیا رفت.

پسر با ایمان گفت: مدتی از مرگ پدرم گذشته بود، شبی او را در خواب دیدم،

می دانستم مرده، نزدیک من آمد، پس از سلام و علیک به من گفت: فرزندم! من به

فلانی پانصد تومان بدهکارم، مرا نجات بده و از گرفتاری خلاصم کن. پسر بیدار

شد، این خواب را با بی تفاوتی تلقی نمود و اقدامی نکرد. پس از چندی دوباره به

خواب پسر آمد و خواستۀ خود را تکرار نمود و از پسر گله کرد که چرا به گفته ام

ترتیب اثری ندادی. پسر که در عالم رؤیا می دانست پدرش مرده است به او گفت:

برای آن که مطمئن شوم این تو هستی که با من سخن می گوئی، یک علامت برای من

بگو. پدر گفت: یاد داری چند سال قبل سقف اتاقک روی چاه را کاهگل کردیم پس

از آن انگشترم مفقود شد و هر قدر تفحص کردیم نیافتیم؟ گفت: آری، به یاد دارم،

گفت: پس از آن که آدمی می میرد بسیاری از مسائل ناشناخته و مجهول برای او

روشن می شود، من بعد از مرگ فهمیدم انگشترم لای کاهگل های سقف اتاقک

مانده است، چون موقع کار ماله در دست چپم بود و کاهگل را به دست راست

می گرفتم، در یکی از دفعات که به من گل دادی وقتی خواستم آنرا با ماله از کف

دستم جدا کنم و به سقف بزنم انگشترم با فشار لب ماله از انگشتم بیرون آمده و با گل ها، آنرا به سقف زده ام و در آن موقع متوجه خارج شدن انگشتر نشده بودم،

ص: ۵۲

برای آن که مطمئن شوی این منم که با تو سخن می گویم هر چه زودتر کاهگل ها را از

سقف جدا کن و آنها را نرم کن انگشترم را می یابی!

پسر بدون این که خواب را برای کسی بگوید صبح همان شب در اولین فرصت

اقدام نمود، می گوید: روی چاه را پوشانده، کاهگل ها را از سقف جدا کردم، در

حیاط منزل روی هم انباشتم، سپس آنها را نرم کرده و انگشتر را یافتم!

مبلغی که پدرم در خواب گفته بود آماده نمودم به بازار آمدم و نزد مردی که پدرم

گفته بود رفتم، پس از سلام و احوال پرسی سؤال کردم، آیا شما از مرحوم پدرم

طلبی دارید؟ صاحب مغازه گفت: برای چه می پرسی؟

گفتم: می خواهم بدانم، صاحب مغازه گفت: پانصد تومان طلب دارم، سؤال

کردم: پدر من چگونه به شما مقروض شد؟ جواب داد: روزی به حجره من آمد و

پانصد تومان از من قرض خواست، من مبلغ را به او دادم بدون آن که از وی سفته و

یا لاقبل یادداشتی بگیرم، رفت، طولی نکشید که بر اثر سکتۀ قلبی از دنیا رفت! پسر

گفت: چرا برای وصول طلبت مراجعه نکردی؟ جواب داد: سندی در دست

نداشتم و شایسته ندیدم مراجعه کنم، زیرا ممکن بود گفته ام مورد قبول واقع نشود.

پسر متوفی مبلغ را به صاحب مغازه داد و جریان امر را برای او نقل کرد!^(۱)

۴۱ - خاطره مؤلف دربارهٔ برزخ مردگان

این فقیر الی الله و تهیدست بی نوا، در سال ۱۳۴۵ شمسی، شب چهارشنبه ای از

مسجد جمکران قم همراه با یکی از دوستانم که در محبت اهل بیت علیهم السلام آتشی

شعله ور در قلب داشت نزدیک ساعت دوازده شب وارد شهر قم شدم، شهر

همچون وادی خاموشان بود، رفت و آمد در آن جریان نداشت، همراه دوستم

منتظر تاکسی شدیم تا به خانه ام نزدیک مدرسه آیت الله العظمی حجّت بروم.

از اتفاق یک تاکسی رسید، چهرهٔ راننده با اکثر رانندگان فرق می کرد، نور عبادت

از آن قیافه ساطع بود. هر دو سوار شدیم، پرسید: مقصد کجاست؟ دوستم گفت:

قبرستان. او هم ما را به وادی السلام قم برد و گفت: من با شبگردان وادی دوستم،

صبر کنید در بزنم تا با هم وارد قبرستان شویم. در زد، شبگرد قبرستان درب را باز

کرد، با تاکسی وارد قبرستان شدیم و هر یک به سر قبری خالی رفته و به تفکر و

اندیشه در اوضاع خود پس از ورود به قبر پرداختیم.

در این بین، عبا به دوشی در تاریکی قبرستان از کنار ما سه نفر عبور کرد. راننده

تاکسی او را شناخت، وی را صدا کرد و گفت: تو مردی الهی هستی و از ابتدای

ساخته شدن این قبرستان این جا بودی، هم ناظر اموری، هم شبگرد بعضی از

شب ها و هم برای بعضی از اموات از طرف بازماندگانشان جهت فاتحه و قرآن در

استخدامی، اسراری از این قبرستان و اموات آن اگر نزد تو هست جهت عبرتگیری

و پند آموزی برای ما بیان کن!

پاسخ داد: از این قبرستان مسائلی بسیار مهم دارم که یک بخش آنرا برای شما

حکایت می کنم:

روزی از شهر همدان میتی به این قبرستان آوردند. از افراد دنبال جنازه، فهمیده

می شد که متوفی مردی مؤمن و با اخلاص و شخص متدین و مطیع حضرت ربّ -

جلّ و علا - بوده. چون وی را دفن کردند فرزندان مرا صدا زدند و به من گفتند:

حاضری در هر بعد از ظهر پنجشنبه به عنوان شب جمعه چند سوره قرآن برای پدر

ما بخوانی و این برنامه را تا زمانی معین ادامه دهی؟ و ما هم حق الزحمه تو را هر ماه
که می آیم تقدیم می کنیم. پاسخ مثبت بود. چند ماه مطابق خواسته فرزندانش به

ص: ۵۴

وقت شب جمعه کنار قبر می آمدم و برای متوفی سوره های تعیین شده را می خواندم. یک روز پنجشنبه در منزل کارگر داشتم نرسیدم به قبرستان بروم، فردای آن روز که جمعه بود سر قبر میت رفته و وظیفه خود را انجام دادم، ولی هفته بعد فرزندان آن مرد به قم آمدند و به من گفتند: شب جمعه پدر خود را در عالم رؤیا دیدم، از شما به خاطر خالی گذاشتن سفره اش از مائده الهی گلایه داشت، من داستان آن روز را بیان کرده و از آنان عذرخواهی کردم!^(۱)

۴۲ - کرامت هایی از محدث قمی

مرحوم حاج شیخ عباس قمی، دانشمند و محدث بزرگ که قریب پنجاه جلد کتاب بسیار مفید و خداپسندانه دارد و از اوتاد و عبّاد و زهاد روزگار و از اولیای خداست، داستان های شگفتی در زندگی دارد، من قسمتی از این حقایق را از فرزند بزرگوارش حاج میرزا علی آقا محدث که قریب به ده سال در همسایگی او بودم شنیدم:

می فرمود: پدر بزرگوارم در نجف اشرف بر اثر کثرت عبادت و تألیف به مرض سختی دچار شد، معالجات اطبا در او مؤثر نیفتاد، یک روز در حالی که ناله می کرد به مادرم فرمود: همسر مهربانم مقداری آب در قوری با یک ظرف برای من بیاور. قوری آب و ظرف را کنارش گذاشت، گفت: مرا بلند کنید، زیر بغل او را گرفته در بستر نشاندم، گفت: پنجاه سال است با این انگشتان قال الله وقال الصادق و قال الباقر نوشته ام، باید این انگشتان دارای اثر معنوی باشد اگر نباشد فقط به درد قطع شدن می خورد، آنگاه انگشتان خود را روی ظرف گرفت و از قوری به روی

انگشتانش آب ریخت و آن آب را نوشید، پس از چند ساعت شفای کامل یافت!

و نیز آن مرحوم می گفت:

پدرم مرحوم محدث قمی دچار چشم درد سختی شد، اطبای عراق از علاجش عاجز شدند، روزی به مادرم گفت: کتاب شریف «اصول کافی» را نزد من بیاور، مادر کتاب را به دست پدر داد، پدر گفت: این کتاب منبع واقعیات الهیه و سراسر حکمت و هدایت و نور است و شفای هر درد، نویسنده آن مرحوم کلینی از معتبرترین افراد روزگار است، نمی شود کتاب او بی اثر باشد، کتاب را یکی دوبار به چشم خود کشید، یکی دو ساعت بعد، از آن درد چشم خلاص شد.

باز آن مرحوم نقل می کرد:

من بنا به توصیه پدرم اهل منبر و وعظ و خطابه شدم، بنا شد در مجلسی در شهر قم ده شب منبر بروم، قمیون از منبرم هم به خاطر زیبایی و شیوایی کلام و هم محض این که فرزند محدث قمی هستم از من استقبال شایانی کردند. شبی حدیثی را مورد بحث قرار دادم، آقای از علما به نام حاج شیخ مهدی پایین شهری از وسط مجلس فریاد زد: آقای میرزا علی محدث، این حدیث کجاست؟ گفتم: جای آنرا نمی دانم در چه کتابی است، من این حدیث را از زبان بزرگان دین شنیده ام، فریاد زد: دیگر از شنیده ها روی منبر مگو، سعی کن احادیث را در متون اسلامی ببینی سپس نقل کنی.

عمل او به من بسیار سنگین آمد، برایم خیلی تلخ بود، دنباله منبر را به دلسردی و کسالت طی کرده و با تصمیم بر این که از برنامه ام دست بردارم به خانه آمدم. نیمه شب در عالم رؤیا به محضر مبارک پدرم رسیدم، با تبسم و انبساط به من گفت:

فرزندم از تصمیمی که گرفته ای صرف نظر کن، زیرا تبلیغ عملی بسیار مهم و امری
فوق العاده پر ارزش است، این کاری است که بر عهده انبیای الهی بود، در ضمن

ص: ۵۶

حدیثی که مورد اشکال آقای شیخ مهدی پایین شهری بود در فلان کتاب حدیث در صفحه چند است، فردا شب دوباره حدیث را بخوان و به مدرک آن اشاره کن تا ایراد شیخ برطرف گردد!

حاج میرزا علی آقا می فرمودند:

وقتی پدرم مرحوم محدث قمی در کنار مرقد حضرت مولی الموحّدین، امام عارفان، اسوه مشتاقان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از دنیا رفت، همراه با علمای نجف و جمعیت بسیار زیادی آن مرد محترم را در کنار استادش حاج میرزا حسین نوری به خاک سپرده و به منزل برگشتیم، تا نیمه شب رفت و آمد ادامه داشت، پس از آن برای استراحت به بستر رفته لحظاتی نگذشته بود که در عالم خواب پدر را با انبساطی عجیب زیارت کردم، عرضه داشتم: پدرجان در چه حالی هستید؟ فرمود: از لحظه ای که وارد برزخ شدم تا الآن سه بار به محضر مقدّس حضرت سید الشهداء علیه السلام مشرف شده و مهمان آن جناب شدم! (۱)

۴۳ – دیدار آقا سید جمال الدین گلپایگانی با برزخ و برزخیان

آن جناب می فرمودند:

یک روز هوا گرم بود، برای فاتحه اهل قبور به وادی السلام نجف رفتم، برای فرار از گرما به زیر طاقی که بر سر قبری زده بودند نشستم، عمامه را برداشته و عبا را کنار زدم که قدری استراحت کنم، در این حال دیدم جماعتی از مردگان با لباس های پاره و مندرس و وضعی بسیار کثیف به سوی من آمدند و از من طلب شفاعت کردند که وضع ما بد است، تو از خدا بخواه ما را عفو کند! من به آنان پرخاش کردم و گفتم: هر

چه در دنیا به شما گفتند گوش نکردید و حالا که کار از کار گذشته طلب عفو

می کنید؟ بروید ای مستکبران!

ایشان فرمودند: این مردگان شیوخی بودند از عرب که در دنیا مستکبران زندقی

می نمودند و قبورشان در اطراف همان قبری بود که من بر روی آن نشسته بودم.

پیامبر عزیز اسلام صلی الله علیه و اله فرمود:

دو ملک اسود رو و ازرق چشم در قبر بر بالین میت حاضر می شوند، به یکی

گفته می شود منکر و دیگری نکیر، به صاحب قبر می گویند: درباره رسول

خدا چه نظری داری؟ اگر میت مؤمن باشد می گوید: پیامبر عبد خدا و رسول

اوست، من به وحدانیت خدا و رسالت پیامبر شهادت می دهم. دو ملک

می گویند: می دانستیم جواب تو همین است. سپس برزخ او را هفتاد ذرع در

هفتاد ذرع وسعت می دهند و آن محل را چون روز روشن به نور حق

می نمایند، سپس به او می گویند: بخواب، خواب راحت. می گویند: بگذارید

بروم و به اهلیم، وضع خود را خبر دهم، می گویند: نه، بخواب، همانند خواب

عروس که بیدار نشود مگر به واسطه عزیزترین فردش. می خوابد تا خداوند

او را وارد قیامت کند.

اما اگر میت اهل نفاق باشد و با دین و ایمان سروکارش نبوده، وقتی درباره

پیامبر می پرسند می گوید: نمی دانم، چیزهای از مردم شنیدم و همان شنیده ها

را می گفت. می گویند: جوابت را می دانستیم. سپس به خانه برزخی می گویند:

بر او تنگ شو، چنان تنگ می شود که جانبی به جانب دیگر نزدیک می گردد؛

به طور دائمی به آن عذاب برزخی دچار است تا وارد محشر شود! (۱)

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۰۷/۱.

۴۴ - شرط قبولی توحید

در حدیثی بسیار مهم، ابو سعید خدری می گوید:

روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله نشسته بود و تنی چند از یارانش از جمله حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام گرد او بودند، حضرت فرمود: هر کس لا إله إلا الله گوید وارد بهشت می شود، پس دو تن از یاران گفتند: ما می گوئیم: لا إله إلا الله، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: همانا لا إله إلا الله از این شخص - اشاره به حضرت مولا - و شیعیان قبول می شود، باز آن دو تن تکرار کرده گفتند: ما نیز می گوئیم، پیامبر دست بر سر علی گذارد آنگاه به آن دو نفر گفت: علامت پیروی از او این است که: بیعت او را نشکنید و در مسند و مقام او ننشینید، سخنش را تکذیب نکنید. (۱)

۴۵ - فرمانبرداری و جلب رضایت حق از راه حمد

حماد بن عثمان گوید: امام صادق علیه السلام از مسجد بیرون آمد، مرکب ایشان گم شده بود، فرمودند:

اگر خدا آن را به من بازگرداند، حق شکرش را می گزارم، چیزی نگذشت که آن را آوردند. امام فرمود: «الحمد لله» شخصی عرض کرد: قربانت کردم، مگر نفرمودی حق شکر خدا را می گذارم؟ فرمودند: مگر نشنیدی؟ گفتم: «الحمد لله». (۲)

ص: ۵۹

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۱۶/۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۷۲/۲.

تیتربالا عنوانی است از صاحب کتاب پر قیمت و علمی «أنیس الأعلام» تألیف مرحوم حجه الإسلام محمد صادق فخر الإسلام که سال ها از مهم ترین قسّیسن مسیحی بوده و در یک برخورد نورانی به شرف مکتب سعادتبخش اسلام مشرف شد و در صراط مستقیم الهی قرار گرفت و در این راه صدمات فراوانی را تحمّل نمود.

آن مرد بزرگ پس از آن عنوان و تیتربالا می نویسد:

«مؤلف این کتاب أبا عن جدّ از عظمای قسّیسن نصاری بود و ولادتش در

کلیسای ارومیه واقع گردیده است و در نزد عظمای قسّیسن و علما و معلّمان

نصاری در ایام جاهلیت تحصیل نموده از آن جمله:

رآبی یوحّای کبیر و قسّیس یوحّای جان و رآبی عاژ و غیر ایشان از معلّمان و

معلّمت فرقه پروتستنت و از معلّمین فرقه کاتلک رآبی تالو و قسّیس کورکز و غیر

ایشان از معلّمین و معلّمت و تارکات الدّنیاء که در سنّ دوازده سالگی از تحصیل علم

تورات و انجیل و سایر علوم نصرانیت فارغ التحصیل و علما به مرتبه قسّیست

رسیده و در اواخر ایام تحصیل بعد از دوازده سالگی خواستم عقاید ملل و مذاهب

مختلفه نصاری را تحصیل نموده باشم، بعد از تجسّس بسیار و زحمات فوق العاده و

ضرب در بلدان، خدمت یکی از قسّیسن عظام بلکه مطران والامقام از فرقه کاتلک

رسیده که بسیار صاحب قدر و منزلت و شأن و مرتبت بودند و اشتها تمام در

مراتب علم و زهد و تقوا در میان اهل ملت خود داشت و فرقه کاتلک از دور و

نزدیک از ملوک و سلاطین و اعیان و اشراف و رعیت، سؤالات دینیہ خود را از
قسّیس مزبور می نمودند و به مصاحبت سؤالات هدایای نفیسه بسیار ارزنده از نقد

ص: ۶۰

و جنس از برای قسّیس مذکور ارسال می داشتند، میل و رغبت می نمودند در تبرّک از او و قبول او هدایای ایشان را و از این جهت تشرف می نمودند و من اصول و عقاید ملل و مذاهب مختلفه نصرانیت و احکام فروع ایشان را از محضر او استفاده می نمودم، و غیر از حقیر تلامذه کثیره دیگر نیز داشت.

هر روز در مجلس درس او قریب به چهارصد و یا پانصد نفر حضور بهم می رسانیدند و از دختران کلیسا که تارکات الدنیا بودند و نذر عدم تزویج نموده بودند و در کلیسا معتکف بودند، جمعیت کثیری در مجلس درس ازدحام می نمودند و اینها را به اصطلاح نصارای «ربّاننا» می گویند.

ولکن از میان جمیع تلامذه، با این حقیر الفت و محبت مخصوصی داشتند و مفاتیح مسکن و خزاین مآکل و مشرب خود را به حقیر سپرده بودند و استثنا نکرده بود مگر یک مفتاح خانه کوچکی را که به منزله صندوق خانه بود و حقیر خیال می نمودم که آن جا خزانه اموال قسّیس است و از این جهت با خود می گفتم قسّیس از اهل دنیاست و پیش خود می گفتم:

ترک الدنیا للدنیا.

دنیا را ترک کرد به خاطر دنیا.

محمد صلی الله علیه و اله در اناجیل اربعه

و اظهار زهدش به جهت تحصیل زخاریف دنیاست. پس مدّتی در ملازمت قسّیس به نحو مذکور مشغول تحصیل عقاید مختلفه ملل و مذاهب نصاری بودیم تا این که سنّ حقیر به هفده و هجده رسید. در این بین روزی قسّیس را عارضه رو داد مریض شده و از مجلس درس تخلف نمود، به حقیر گفت: ای فرزند روحانی!

تلامذه را بگویی که من امروز حالت تدریس ندارم.

حقیر از نزد قسّیس بیرون آمدم و دیدم تلامذه مذاکره مسائل علوم می نمایند،
بالمآل صحبت ایشان منتهی شد به معنی لفظ: «فارقلیطا» در سریانی «پیرکلوطوس»
در یونانی که یوحنا صاحب انجیل چهارم، آمدن او را در باب ۱۳ و ۱۵ و ۱۶ از
جانب عیسی علیه السلام نقل نموده است که آن جناب فرمودند: بعد از من «فارقلیطا»
خواهد آمد.

متن آیه انجیل یوحنا به زبان اصلی چنین است:

انّی همز ملی عمو خون کت لکسکو خون یون این هو پار قلیطار وخار
قدس هوبت شار ربّی شمّی هوبت قلب لوخون کل مندی وهوبت متخر
و خون کل مندی دمرون الوخون.

این حرف ها را با شما گفته ام وقتی که با شما بودم، لیکن فارقلیطای روح حق
نصیحت کننده است و شما را به سوی حق می خواند که پدر، او را به اسم من
می فرستد «مرا صدیق می کند» و هر چیز را به شما یاد خواهد داد و هر آنچه
را گفته ام به یاد شما خواهد آورد.

پس گفتگوی ایشان در این باب، بزرگ و جدال ایشان به طول انجامید، صداها
بلند و خشن شد و هرکسی در این باب رأی علیحده داشت و بدون تحصیل فایده
از این مسأله منصرف گردیده و متفرّق گشتند.

پس حقیر نیز نزد قسّیس مراجعت نمودم، قسّیس گفت: ای فرزند روحانی!

امروز در غیبت من چه مباحثه و گفتگو می داشتند؟ حقیر اختلاف قوم را در معنی

لفظ «فارقلیطا» از برای او تقریر و بیان نمودم و اقوال هر یک از تلامذه را در این باب

شرح دادم، از من پرسید که قول شما در این باب چه بود؟ حقیر گفتم: مختار فلان

ص: ۶۲

مفسّر و قاضی را اختیار کردم، قسّیس گفت: تقصیر نکرده ای لکن حقّ واقع خلاف همه این اقوال است؛ زیرا که معنی و تفسیر این اسم شریف را در این زمان به نحو حقیقت نمی دانند مگر راسخان در علم، از آنها نیز اندک.

پس حقیر خود را به قدم های شیخ مدرّس انداخته و گفتم: ای پدر روحانی! تو از همه کس بهتر می دانی که این حقیر از بدایت عمر تاکنون در تحصیل علم کمال انقطاع (امید) و سعی را دارم و کمال تعصّب و تدین را در نصرانیت دارم، به جز در اوقات صلاه و وعظ، تعطیلی از تحصیل و مطالعه ندارم، پس چه می شود اگر شما احسانی نمایید و معنی این اسم شریف را بیان فرمایید!؟

شیخ مدرّس به شدّت گریست بعد گفت: ای فرزند روحانی! و الله تو اعزّ ناسی در نزد من و من هیچ چیز را از شما مضایقه ندارم، اگر چه در تحصیل معنی این اسم شریف، فایده بزرگی است و لیکن به مجرّد انتشار معنی این اسم متابعان مسیح، من و تو را خواهند کشت! مگر این که عهد نمایی در حال حیات و ممات من این معنی را اظهار نکنی، یعنی اسم مرا نبوی، زیرا که موجب صدمه کلّی است در حال حیات از برای من و بعد از ممات از برای اقارب و تابعان من، و دور نیست که اگر بدانند این معنی از من بروز کرده است قبر مرا بشکافند مرا آتش بزنند!!

پس این حقیر قسم یاد نمودم که و الله العلیّ العظیم، به خدای قاهر، غالب، مهلک، مدرک، منتقم و به حقّ انجیل و عیسی و مریم و به حقّ تمامی انبیا و صلحا و به حقّ جمیع کتاب های منزله از جانب خدا و به حقّ قدّیسین و قدّیسات، من هرگز افشای راز شما را نخواهم کرد، نه در حال حیات و نه بعد از ممات. پس از اطمینان

گفت:

ای فرزند روحانی! این اسم از اسمای مبارکه پیغمبر مسلمین می باشد یعنی به
معنی احمد و محمد است. پس مفتاح آن خانه کوچک سابق الذکر را به من داد و

ص: ۶۳

گفت: در فلان صندوق را باز کن، فلان و فلان کتاب را نزد من بیاور. حقیر چنین کردم

و کتاب ها را نزد ایشان آوردم، این دو کتاب به خط یونانی و سریانی قبل از ظهور

حضرت ختمی مرتبت با قلم بر پوست نوشته شده بود و در دو کتاب مذکور لفظ

«فارقلیطا» را به معنی احمد و محمد صلی الله علیه و اله ترجمه نموده بودند!

بعد گفت: ای فرزند روحانی! بدانکه علما و مفسران و مترجمان مسیحیه قبل از

ظهور حضرت محمد صلی الله علیه و اله اختلافی نداشتند که به معنی احمد و محمد صلی الله علیه و اله است.

بعد از ظهور آن جناب قسیسین و خلفا تمامی تفاسیر و کتب لغت و ترجمه ها را از

برای بقای ریاست خود و تحصیل اموال و جلب منفعت دنیویه و عناد و حسد و

سایر اغراض نفسانیه تحریف و خراب نمودند و معنی دیگر از برای این اسم شریف

اختراع نمودند که آن معنی اصلا و قطعاً مقصود صاحب انجیل نبوده و نیست!

از سبک و ترتیب آیتی که در این انجیل موجود حالیه است این معنی در کمال

سهولت و آسانی معلوم می گردد که وکالت و شفاعت و تعزی و تسلی، منظور

صاحب انجیل شریف نبوده و روح نازل در یوم الدار نیز منظور نبوده، زیرا که جناب

عیسی آمدن «فارقلیطا» را مشروط و مقید می نمایند به رفتن خود و می فرماید:

تا من نروم «فارقلیطا» نخواهد آمد.

زیرا که اجتماع دو نبی مستقل صاحب شریعت عامه در زمان واحد جایز نیست

به خلاف روح نازل در یوم الدار که مقصود از آن روح القدس است که او با بودن

جناب عیسی علیه السلام و حواریون از برای آن جناب و حواریون نازل شده بود.

مگر فراموش کرده قول صاحب انجیل اول را «انجیل متی» در باب سوم از انجیل

خود که می گوید:

همان که عیسی علیه السلام بعد از تعمید یافتن از یحیای تعمید دهنده از نهر اردن بیرون

ص: ۶۴

آمد، روح القدس در صورت کبوتر بر آن جناب نازل شد.

و همچنین با بودن خود جناب عیسی علیه السّلام، روح از برای دوازده شاگرد نازل شده

بود چنانچه صاحب انجیل اوّل در باب دهم از انجیل خود تصریح نموده است:

جناب عیسی در هنگامی که دوازده شاگرد را به بلاد اسرائیلیه می فرستاد ایشان

را بر اخراج ارواح پلیده و شفا دادن هر مرضی و رنجی قوّت داد.

مقصود از این قوّه، قوّه روحانی است نه قوّه جسمانی، زیرا که از قوّه جسمانی

این کارها صورت نمی بندد و قوّه روحانی عبارت از تأیید روح القدس است.

و در آیه بیستم از باب مذکور جناب عیسی علیه السّلام خطاب به دوازده شاگرد

می فرماید:

زیرا گوینده شما نیستند بلکه روح پدر شما در شما گویاست. و مقصود از روح

پدر شما همان روح القدس است.

و همچنین صاحب انجیل سیم تصریح می نماید در باب نهم از انجیل خود، پس

دوازده شاگرد خود را طلبیده به ایشان قدرت و اقتدار بر جمیع دیوها و شفا دادن

امراض عطا فرمود.

و همچنین در باب دهم صاحب انجیل سیم گوید: (در باره آن هفتاد شاگردی که

جناب عیسی علیه السّلام آنها را جفت جفت فرستاد) ایشان موید به روح القدس بودند.

و در آیه هفده می فرماید: آن هفتاد نفر با خرّمی برگشتند و گفتند: ای خداوند،

دیوها هم به اسم تو اطاعت ما می کنند.

پس نزول روح مشروط به رفتن مسیح نبود، اگر منظور و مقصود از «فارقلیطا»

روح القدس بود این کلام از جناب مسیح غلط و فضول و لغو خواهد بود، شأن مرد

حکیم نیست که به کلام لغو و فضول تکلم نماید تا چه رسد به نبی صاحب الشأن و رفیع المنزله مانند جناب عیسی علیه السلام، پس منظور و مقصودی از لفظ «فارقلیطا»

ص: ۶۵

نیست مگر احمد و محمد. معنی این لفظ نیز همین است و بس.

حقیر گفتم: شما در باب نصاری چه می گوئید؟ گفت: ای فرزند روحانی! دین

نصاری منسوخ است به سبب ظهور شرع شریف حضرت محمد صلی الله علیه و اله و این لفظ را

سه مرتبه تکرار نمود!!

من گفتم: در این زمان طریقه نجات و صراط مستقیم مؤدی الی الله کدام است؟

گفت: طریقه نجات و صراط مستقیم الی الله منحصر است در متابعت محمد صلی الله علیه و اله.

گفتم: آیا متابعین آن جناب از اهل نجاتند؟ گفت: ای والله، ای والله، ای والله!!

پس گفتم: مانع شما از دخول در دین اسلام و متابعت سید الأنام چیست؟ و حال

آن که شما فضیلت دین اسلام را می دانید و متابعت حضرت ختمی مرتبت را طریقه

النجاه و صراط المستقیم المؤدی الی الله می خوانید؟

گفت: ای فرزند روحانی! من بر حقیقت دین اسلام و فضیلت آن برخوردار

نگردیدم مگر بعد از کبر سن و اواخر عمر و در باطن من مسلمانم و لیکن به حسب

ظاهر این ریاست و بزرگی را نمی توانم ترک نمایم، عزت و اقتدار مرا در میان نصاری

می بینی، اگر فی الجمله میلی از من به دین اسلام بفهمند مرا خواهند کشت و بر

فرض این که از دست ایشان نجات یافتم، سلاطین مسیحیه مرا از سلاطین اسلام

خواهند خواست به عنوان این که خزاین کلیسا در دست من است و در آنها خیانتی

کرده ام و یا چیزی از آنها برده ام و خورده ام و بخشیده ام، مشکل می دانم که سلاطین

و بزرگان اسلام از من نگهداری کنند و بعد از همه اینها، فرضاً رفتم میان اهل اسلام و

گفتم من مسلمانم، خواهند گفت: خوشا به حالت، جان خود را از آتش جهنم نجات

داده ای بر ما ممت مگذار، زیرا که به دخول در دین حق و مذهب هدی خود را از

عذاب خلاص نموده ای!

ای فرزند روحانی! از برای من نان و آب نخواهد بود، پس این پیرمرد در میان

ص: ۶۶

مسلمانان که عالم به لغت ایشان نیز نیست در کمال فقر و پریشانی و مسکنت و فلاکت و بد گذرانی عیش خواهم نمود و حق مرا نخواهند شناخت و حرمت مرا نگاه نخواهند داشت و از گرسنگی در میان ایشان خواهم مرد و در خرابه ها و ویرانه ها رخت از دنیا خواهم برد.

من می ترسم که طاقت شداید و مصایب دنیا را نداشته باشم، آن وقت نه دنیا دارم و نه آخرت و من بحمدالله در باطن از متابعان محمد صلی الله علیه و اله می باشم. پس شیخ مدرّس گریه کردند و حقیر هم گریستم، بعد از گریه بسیار گفتم: ای پدر روحانی! آیا مرا می کنی که داخل اسلام بشوم؟

گفت: اگر آخرت و نجات می خواهی البته باید دین حق را قبول نمایی و چون جوانی، دور نیست که خدا اسباب دنیویه را هم از برای تو فراهم آورد و از گرسنگی نمی ری و من همیشه تو را دعا می کنم، در روز قیامت شاهد من باشی که من در باطن مسلمان و از تابعان خیر الانامم و اغلب قسّیسین در باطن حالت مرا دارند، مانند من بدبخت نمی توانند دست از ریاست دنیویه بردارند و الا هیچ شک و شبهه ای نیست در این که امروز در روی زمین دین اسلام دین خداست.

چون این حقیر دو کتاب سابق الذکر را دیدم و این تقریرات را از شیخ مدرّس شنیدم، نور هدایت و محبت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و اله به طوری بر من غالب و قاهر گردید که دنیا و ما فیها در نظر من مانند جیفه مردار گردید، محبت ریاست پنج روزه دنیا و اقارب و وطن پا پیچم نشد، از همه قطع نظر نموده همان ساعت شیخ مدرّس را وداع کرده، به التماس شیخ مدرّس مبلغی هدیه به من بخشیدند که مخارج سفر من باشد، مبلغ مزبور را از شیخ قبول کرده عازم سفر آخرت گردیدم.

چیزی همراه نیاوردم مگر دو سه جلد کتاب، هر چه داشتم از کتابخانه و غیره همه را ترک نموده بعد از زحمات بسیار نیمه شبی وارد بلده ارومیه شدم، در همان

ص: ۶۷

شب رفتم درب خانه حسن آقای مجتهد مرحوم مغفور، بعد از این که مستحضر شدند که مسلمان آمده ام از ملاقات حقیر خیلی مسرور و خوشحال گردیدند و از حضور ایشان خواهش نمودم که کلمه طیبه و ضروریات دین اسلام را به من القا و تعلیم نمایند و همه را به حقیر القا و تعلیم نمودند و به خط سیرانی نوشتم که فراموشم نشود و هم مستدعی شدم که اسلام مرا به کسی اظهار نمایند که مبادا اقارب و مسیحین بشنوند و مرا اذیت کنند و یا این که وسواس نمایند، بعد شبانه به حمام رفته غسل توبه از شرک و کفر نمودم، بعد از بیرون آمدن از حمام مجدداً کلمه اسلام را بر زبان جاری نموده ظاهراً و باطناً داخل دین حق گردیدم.

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ

و همه ستایش ها ویژه خداست که ما را به این [نعمت ها] هدایت کرد و اگر خدا ما را هدایت نمی کرد هدایت نمی یافتیم،

حکایاتی دیگر از فخر الاسلام

خدا را به صد هزار زبان تشکر می نمایم که در کفر نمردم و مشرک و مثلث از دنیا نرفتم. و بعد از شفا از مرض ختان، مشغول قرآن خواندن و تحصیل علوم اهل اسلام گردیده و بعد به قصد تکمیل علوم و زیارت، عازم عتبات عالیات گردیدم، پس از زیارت و تکمیل تحصیل در خدمت اساتید گرامی مدتی عمر خود را در تعلّم و زیارت گذرانیدم و خدا را به عبادت حق در آن امکنه شریفه عبادت نمودم. سوانحی که در ایام توقّف در کربلای معلی و نجف اشرف و کاظمین و شرّ من رأی از برای این حقیر اتفاق افتاد گفتمی و نوشتنی نیست.

از جمله روز غدیر خم در خدمت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه، عالم

ارواح و برزخ و آخرت در روز روشن از برای حقیر منکشف شد، ارواح مقدّسین و

صلحاء از برای حقیر مجسم شدند که تفصیلش نوشتنی نیست و مکرّر حضرت

خاتم الأنبياء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ حضرت صادق عليه السلام و سایر ائمه طاهرین عليهم السلام را در عالم رؤیا دیدم

و از ارواح مقدّسه ایشان استفاده و استفاضه نمودم.

از آن جمله بیست و شش مسأله در اصول و فروع از برای این حقیر مشکل شده

بود و علما در این مسائل بیاناتی نمی فرمودند که قلب حقیر ساکت شود و از

اضطراب بیرون بیاید، کشف آنها را از خدا خواستم و متوسّل به باطن حضرت خاتم

الأنبياء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ و اله گردیدم تا این که شبی از شب ها حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ با حضرت

صادق عليه السلام به خواب من آمدند و کشف آن مسائل را از حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ استدعا

نمودم، حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ به حضرت صادق عليه السلام فرمودند: ای فرزند! شما جواب

بگویید!

پس آن جناب مسائل را از برای حقیر کشف فرمودند و حقیقت مذهب اثنا

عشریه از برای این حقیر ثابت و محقق گردید. [\(۱\)](#)

۴۷ – ولادت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ

عبدالله با ازدواج خود فصل جدیدی از زندگی به روی خود گشود و شبستان

حیات را با داشتن همسری چون آمنه روشن ساخت و پس از چندی برای تجارت،

راه شام را همراه کاروانی که از مکه حرکت می کرد پیش گرفت.

زنگ حرکت نواخته شد و کاروان به راه افتاد و صدها دل را نیز همراه خود برد.

در این وقت آمنه دوران حاملگی را طی می نمود. پس از چند ماه طلائع کاروان

آشکار گشت، عده ای به منظور استقبال از خویشان و کسان خود تا بیرون شهر

رفتند، پدر پیر عبد الله در انتظار پسر است، دیدگان کنجکاو عروسش نیز عبد الله را

در میان کاروان جستجو می کرد، متأسفانه اثری از او در میان نبود و پس از تحقیق

مطلع شدند که عبد الله موقع مراجعت در یثرب مریض شده و برای رفع خستگی و

استراحت در بین خویشان خود توقّف کرده است. استماع این خبر آثار اندوه و تأثر

در پیشانی او پدید آورده و پرده هایی از اشک در چشمان او به وجود آمد.

عبدالمطلب، بزرگترین فرزند خود حارث را مأمور کرد که به یثرب برود و عبد الله

را همراه خود بیاورد، وقتی وی وارد مدینه شد اطلاع یافت که عبد الله یک ماه پس

از حرکت کاروان با همان بیماری، چشم از جهان بر بسته است. حارث پس از

مراجعت جریان را به عرض عبدالمطلب رساند و همسر عزیزش را نیز از سرگذشت

شوهرش مطلع ساخت. آنچه از عبد الله باقی مانده فقط پنج شتر و تعدادی گوسپند

و یک کنیز به نام امّ ایمن بود که بعدها پرستار پیغمبر صلی الله علیه و آله شد.»

با ارتحال عبد الله، پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله که پدر جان های آگاه و دل های حق پناه بود

پیش از آن که از مادر متولد گردد از پدر یتیم ماند، یتیم ماند تا از حال بی پدران عملا

آگاهی یابد و در آینده به غمگساری یتیمان همّت گمارد، یتیم ماند تا رحمت خدا را

بیشتر در یابد و عنایت حق تعالی را بر وجهی کامل تر ادراک نماید، یتیم ماند تا با

محرومیت از دامان عاطفت پدر در کنف مرحمت پروردگار موجودیتی را که باید

بیابد و بسان درّ یتیم این گوهر گران بهای گنجینه آفرینش هر وقت و در هر حال

دست رحمت خدا را تو گویی احساس کند و این لؤلؤ شاهوار خلقت بی واسطه از

سرچشمه قدرته فیض فضیلت یابد و در فضای ملکوت اعلی که از آن اوست بال

هَمّت گشاید، با استفاضه از حق رحمت باز یابد و به جمیع ما سوی الله افاضه

فرماید.

ص: ۷۰

عبد الله رفت و همسرش را تنها گذاشت هر چند تنهای تنها هم نبود که کودکی در جوف خویش داشت، کودکی که به یمن احسان خدا هر روز بزرگ و بزرگتر می شد و به حوزه ولادت نزدیک و نزدیکتر می گشت.

از سوی دیگر آمنه، آن درّ صدف عفت و عصمت و وقار و ایمان و صبر و استقامت و صفا و وفا تنها نبود که خدا با او بود، خدای محمد صلی الله علیه و اله او را وانگذاشته بود، خدای عالم او را ترک نگفته بود، چه، خدا را با کودک آمنه کارها بود و هدایت عالمیان به ارشاد و عنایت او وابسته بود. از این رهگذر بود که آن بانوی بزرگوار هر چند در آن اوقات سوگوار در گذشت شوهر محبوب و عالی مقدار خویش بود ولی باطن جانش را نشأه نشاطی بسیط در بر گرفته و حاقّ روحش را زلال لذتی عمیق سیراب کرده بود، چرا؟ زیرا که به گوش جان آگاه در باره این طفل که در اندرون خویش محفوظ داشت بشارت ها می شنید و مزده ها می یافت، مگر نه صریح قرآن است که خداوند به مادر موسی وحی فرمود: تا او را به صندوقی نهد به آب افکند و در سینه امواج به دست رحمت الهی باز سپارد؟!

آری، خدا بود که بدین الهام تام، جان عزیز کلیم خویش موسی علیه السلام را حراست نمود. چه افتاده که این در، بر مادر موسی گشاده و بر والده معظّمه محمد

مصطفی صلی الله علیه و اله که نقد جان موسی و عیسی و دیگر انبیا و اوصیا وابسته پای همت اوست، فرو بسته باشد؟ آخر چرا؟

و چنین بود که باب این فتوح بر او مفتوح بود و گشایش یافته نه مسدود و فرو بسته.

مادر پاکدامن نبی خاتم صلی الله علیه و اله به الهام ربّ العالمین به جان، مزده ها دریافت

می داشت که هان به هوش باش! این بار گران بار که تو در درون خویش بر پشت جان

هموار داری سید این اّمت است و چراغ این ملّت، سالار عالم است و مرشد بنی

ص: ۷۱

ای بانوی مصیبت رسیده و رنجیده، دل فارغ دار که به یاری پروردگار جای سوخته ات سبز است و سلف رفته ات را والا خلفی که خلیفه حق است و بشیر و نذیر آدمیان و عالمیان به طور مطلق.

او را از شرّ باطلی به خدای صمد واگذار و در کار او اندیشه روا مدار که رحمت الهی به دو دست قدرت نامتناهی نگهبان اوست.

آمنه علیها السلام بانگ ها می شنید و جلوه ها می دید، محفوف به نور بود و مسرور و شکور، دوران حمل به کمال می رسید و نوباوه افضل آفریدگار به مآل حال، جان طاهر احمدی پای در رکاب ظهور داشت و جهان دست بر فتراک سرور، ضلالت در فضای محو در حال رفتن بود و محمد صلی الله علیه و اله به یمن اثبات حق در کار آمدن.

نداها را آغاز بود و گویی انجام نبود که سر انجام خیر استغراق در الهامات خداوند خیرات و حسنات است.

او را نیز آغاز خیر و انجام خیر و ابتدا محمود و انتها مسعود بود که اگر نبود دست قلمزن تقدیر اعلا، آن عالی گهر والا را، مادر ستوده خصال محمد مصطفی صلی الله علیه و اله مقرر نمی داشت و این موهبت عظمی را خاص او نمی خواست.»^(۱)

۴۸ – ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله در کلام ابن هشام

ابن هشام در «سیره نبویه» می گوید:

آمنه دختر وهب، مادر رسول خدا می گفت: چون به رسول خدا باردار شدم به من گفته شد: همانا تو به سرور این امت باردار شده ای، پس هرگاه تولّد یافت بگو:

اعیذه بالواحد من شرّ کلّ حاسد.

او را از شرّ هر حاسدی به خدای یکتا پناه می دهیم. (۱)

۴۹ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله در کلام مجلسی

«علامه مجلسی در کتاب «مرآت العقول» می گوید:

شیعه امامیه بر ایمان ابوطالب و آمنه دختر وهب و عبد الله بن عبد المطلب

اجداد رسول خدا صلی الله علیه و اله تا آدم علیه السلام اجماع دارند.

آمنه بنت وهب آن مجسمه عفت و تقوا و وقار و فضیلت می فرماید:

به هنگامی که نطفه او از عبد الله به من منتقل شد نوری از او ساطع گردید که

آسمانها و زمین را روشن نمود.

سال ها بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند، بعد از انتقال آن نور به آمنه،

باران بارید و مردم در فراوانی نعمت شدند تا جایی که آن سال را سنه فتح نام

نهادند.

سال ولادت آن مایه الهی و سرمایه ربّانی و جلوه حقّ و حقیقت، معروف به

عام الفیل است، سالی که ابرهه با پیلان بسیار برای خراب کردن خانه کعبه آمد و

خود و لشگرش به حجاره سجیل معذب شدند. (۲)

۵۰ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله از زبان مادر گرامیش

ولادت آن حضرت نزدیک طلوع صبح جمعه هفدهم ربیع الأوّل بود. چه

نیکوست که واقعه ولادت را از زبان پاک مادرش حضرت آمنه بشنوید:

ص: ۷۳

آن عقیقه با فضیلت می فرماید:

چند روزی بر من گذشت که ناراحت بودم، می دانستم که پا به ماه هستم، نگران نبودم، در آن شب از غروب هنگام درد من افزون شد و من تک و تنها در اطاق خود به پشت افتاده بودم، به شوهر جوانم‌رگم عبد‌الله و به تنهایی و غربت خودم که دور از سرزمین یثرب در بطحا افتاده ام فکر می کردم، شاید آهسته آهسته اشک هم می ریختم و معه‌ذا خیال داشتم برخیزم دختران عبدالمطلب را به کنار بستم بخوانم، اما هنوز این خیال به صورت تصمیمی در نیامده بود، از کجا که این درد، درد حیاض باشد.

ناگهان به گوشم آوایی رسید که بسیار به دلم خوش آمد، صدای چند زن را شنیدم که بر بالینم نشسته اند و با هم صحبت می کنند، درباره من صحبت می کردند. از صدای آرام و دلپذیرشان آن قدر خوشم آمد که تقریباً درد خود را فراموش کردم.

سرم را از زمین برداشتم که بینم زانی که در کنارم نشسته اند کجایی هستند، از کجا آمده اند، با من چه آشنایی دارند؟

به، چقدر زیبا! چقدر خوشپوش و خوشبو و پاکیزه! مثل این که به دور سیمایشان لمعان نور می چرخد.

گمان کردم از سیدات قریش و خواتین مکه هستند، حیرتم این بود که چگونه بی

خبر به اتاق من آمده اند و آن کس که از حال من خبرشان کرده کیست؟

به رسم عرب ها که در برابر عزیزترین دوستانشان قربان و صدقه می روند با لحنی

گرم و گیرنده گفتم: پدر و مادرم فدای شما باد، از کجا آمده اید؟ چه کسانی هستید؟

آن زن که سمت راست من نشسته بود گفت: من مریم مادر مسیح و دختر

عمرانم.

ص: ۷۴

دومی خودش را اینطور معرفی کرد: من آسیه همسر خداپرست فرعون هستم.

دو زن دیگر هم دو فرشته بهشتی بودند که به خانه من آمده بودند. دستی که از

بال پرستو نرم تر بود به پهلویم کشیده شد، دردم آرام گرفت، اما ابهامی همچون

هوای مه گرفته صبحگاهان بهاری به فضای اطاق افتاد که دیگر نه چیزی می دیدم و

نه آوایی می شنیدم. این حالت بیش از چند لحظه دوام نیافت که آهسته آهسته آن

ابهام محو شد و جای خود را به نوری روحانی بخشید.

در روشنایی این نور ملکوتی پسرم را بردانم یافتم که پیشانی عبودیت بر زمین

گذاشته بود و نجوایی نامفهوم گوشم را نوازش می داد، با این که نه گوینده را

می دیدم و نه از نجوایش مطلبی در می یافتم، باز هم خوشحال بودم.

سه موجود سپید پوش، پسرم را از دامانم برداشته بودند، نمی دانستم این سه نفر

کیستند، از خاندان هاشم نبودند، عرب هم نبودند، شاید آدمیزاده هم نبودند، اما

من نمی ترسیدم و در عین حال قدرتی که دستم را پیش برد و کودک تازه به دنیا

آمده امرا از دستشان بگیرد در وجود من نبود.

این سه نفر با خودشان طشت و آفتابه آورده بودند، طاقه حریری هم که از ابر

سفیدتر و لطیف تر بود در کنارشان دیدم. پسرم را با آبی که در آفتابه می درخشید

توی آن طشت شست و شو دادند و بعد در میان دو شانه اش مهر زدند و بعد لای آن

حریر سفیدش پیچیدند و برداشتند و با خود به آسمان ها بردند.

تا چند لحظه زبانم بند آمده بود، ناگهان زبانم باز شد و گلویم باز شد و فریاد

کشیدم: امّ عثمان! امّ عثمان!

خواستم بگویم که نگذارند فرزندم را ببرند، ولی در همین هنگام چشمم به

آغوش خودم افتاده، ای خدا، این پسر من است که در آغوشم آرمیده است!^(۱)

۵۱ - حوادث عجیب و غریب زمان ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله

از حضرت صادق علیه السلام روایت شده است که:

ابلیس به هفت آسمان بالا می رفت و گوش می داد و اخبار سماویه را می شنید،

پس چون حضرت عیسی علیه السلام متولد شد او را از سه آسمان منع کردند و تا چهار

آسمان بالا می رفت و چون حضرت رسول صلی الله علیه و اله متولد شد او را از همه آسمان ها منع

کردند و شیاطین را به تیرهای شهاب از ابواب سماوات به وقت ولادت آن گوهر

یکدانه صدف خلقت.

قریش گفتند: می باید وقت گذشتن دنیا و آمدن قیامت باشد که ما می شنیدیم که

اهل کتاب ذکر می کردند.

پس عمر و بن امیه که داناترین اهل جاهلیت بود گفت: نظر کنید اگر ستاره های

معروف که به آنها مردم هدایت می یابند و زمان های زمستان و تابستان را

می شناسند، اگر یکی از آنها بیفتد بدانید وقت آن است که جمیع خلائق هلاک

شوند و اگر آنها به حال خودند و ستاره های دیگر ظاهر می شود پس امر غریب

می باید حادث شود.

صبح آن روز که آن حضرت متولد شد هر بتی که در هر جای عالم بود بر رو افتاد،

ایوان کسری بلرزد و چهارده کنگره آن افتاد و دریاچه ساوه که سال ها آنرا

می پرستیدند فرو رفت و خشک شد و وادی سماوه که سال ها بود کسی آب در آن

ندیده بود آب در آن جاری شد و آتشکده فارس که هزاران سال متوالی روشن بود

در آن وقت خاموش شد.

داناترین علمای مجوس، آن شب در خواب دید که شتر صعبی چند اسبان عربی

را می کشند، از دجله گذشتند و داخل بلاد ایشان شدند و طاق کسری از وسط

شکست و دو قطعه شد و آب دجله شکافته در آن قصر جاری گردید.

نوری در آن شب از طرف حجاز ظاهر شد و در عالم منتشر گردید و پرواز کرد تا

به مشرق رسید و تخت هر پادشاهی در صبح آن روز سرنگون شد.

جمع پادشاهان در آن روز لال شدند، علم کاهنان برطرف شد و سحر ساحران

باطل گشت.

آمنه مادر آن جناب می گوید:

«و الله چون پسرم متولد شد دست ها را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان

بلند کرد و به اطراف نظر نمود، پس از او نوری ساطع شد که همه چیز را روشن کرد

و به سبب آن، نور قصرهای شام را دیدم و در پرتو آن نور صدای گوینده ای را شنیدم

که می گفت:

زائیدی بهترین مردم را، پس او را محمد بنام.

چون رسول خدا صلی الله علیه و اله تولد یافت، فاطمه دختر اسد مادر امیر المؤمنین خندان و

شادان نزد ابوطالب آمد و او را به آنچه واقع شده بود خبر داد، پس ابوطالب به وی

گفت: مگر از این امر در شگفتی؟ تو هم باردار می شوی و وصی و وزیر او را

می زایی!!^(۱)

ص: ۷۷

«پس از ولادت آن بزرگوار که تجلی گاه اوصاف جمال و جلال بود، سر پرست

دلسوز و بزرگوارش عبدالمطلب به دختران خود عاتکه و صفیه فرمود:

برای او دایه ای تفحص کنید. زنان شیرده بنی هاشم را خواستند ولی آن حضرت

سینه هیچ یک را نپذیرفت.

عبدالمطلب غمگین و ناراحت از خانه بیرون آمد و به نزد کعبه رفت و با دنیایی

از اندوه و غم در پناه کعبه نشست.

در این وقت پیرمردی از قریش که او را عقیل بن ابی وقاص می گفتند با

عبدالمطلب برخورد کرد و از وی سبب اندوه و غصه اش را پرسید، عبدالمطلب

گفت: ای شیخ قریش! اضطراب و ناراحتی من از این است که فرزند زاده من که تازه

به دنیا آمده سینه هیچ زن شیردهی را نمی گیرد، بدین سبب خوردن و آشامیدن بر

من گوارا نیست و در چاره کار خود حیران مانده ام. عقیل گفت: ای ابو الحارث! من

در میان صناید قریش زنی گمان دارم که از عنایت عقل و فصاحت و صباحت و

رفعت و حسب و شرافت نسب نمونه ندارد و او «حلیمه» دختر عبد الله بن حارث

است.

عبدالمطلب چون اوصاف حلیمه را شنید او را پسندید و غلامی از غلامان خود

را به سوی قبیله بنی سعد بن بکر که در شش فرسخی مکه بودند فرستاد و گفت: به

زودی عبد الله بن الحارث عدوی را نزد من حاضر کن.

غلام در اندک زمانی عبد الله بن الحارث را به نزد عبدالمطلب آورد، در حالی که

اکابر قریش چون پروانه گرد شمع وجود او جمع بودند. چون نظر عبدالمطلب بر

وی افتاد به استقبال او برخاست و وی را در برگرفت و در پهلوی خویش نشاند و

ص: ۷۸

گفت: ای عبد الله! تو را برای این طلبیده ام که اگر مصلحت بدانی دختری را برای شیر دادن به فرزند زاده ام محمد حاضر سازی، که اگر شیر او را قبول کند تو را و عشیره ات را توانگر کنم.

عبد الله از شنیدن این خبر مسرت انگیز و مژده همایون بسی شاد شد و به سوی قبیله خود بازگشت و حلیمه را به آن خبر بهشتی بشارت داد.

حلیمه غسل کرد و به انواع طیب خود را معطر ساخت و جامه های نو پوشید و با پدر خود عبد الله و شوهرش بکر بن سعد به خدمت عبدالمطلب شتافتند.

چون محمد را به دامن گرفت سینه چپ خود را نزدیک دهان آن حضرت برد، چرا که طرف راست سالیان درازی بود خشک شده بود، ولی آن جناب به سینه چپ ابدا التفات نفرمود، بلکه تمایل به طرف راست داشت، حلیمه در گذاشتن

طرف چپ به دهان حضرت مبالغه می نمود، ولی حضرت به طرف راست میل

می فرمود، عاقبت از روی ناچاری طرف راست را به دهان حضرت گذاشت و گفت:

عزیز جانم! دهان بر آن قسمت سینه بگذار و بین خشک است.

چون محمد صلی الله علیه و اله دهان بر آن قسمت گذاشت از برکت دهان مبارکش، چنان شیر

جاری شد که از کنار دهان حضرت می ریخت. حلیمه و دیگران سخت متعجب

شدند.

آن زن باکرامت گفت: ای فرزند من! امر تو بسی عجیب است. به حق خدای

جهان سوگند می خورم که دوازده طفل از پستان چپ من تغذیه کرده اند و قطره ای

شیر از طرف راست من ندیدند!!

عبدالمطلب فوق العاده شاد شد، به حلیمه فرمود: اگر نزد ما بمانی خانه ای با

ماهی هزار درهم و یک دست جامه رومی و روزی ده من نان و گوشت به تو عطا

می کنم، ولی حلیمه از پذیرفتن خواسته جَدِّ محمد عذر خواهی کرد.

ص: ۷۹

عبدالمطلب فرمود: ای حلیمه! اکنون که می خواهی به محلّ زندگی خود

برگردی، فرزندم را به دو شرط به تو می سپارم:

اول آن که: در تعظیم و اکرام او تقصیر نمایی و پیوسته از این گوهر یکتا مواظبت

نمایی. حلیمه گفت: به پروردگار جهان سوگند که از وقتی نظرم بر او افتاد، محبت

وی چندان در قلبم جای کرده که در اکرام او محتاج به سفارش نیستم.

دوم آن که: هر جمعه او را نزد من آوری که من تاب مفارقت و هجران او را

ندارم. (۱)

۵۳ - قدوم شیرخواره و نزول برکات بر آل سعد

«اعراب بادیه نشین و قبیله بنی سعد درست به خاطر دارند که دو سه سال آزرگار

برکت آسمان ها از اراضی ایشان برداشته شده بود و چیزی نمانده بود که یکباره

گوسفندان و شترانشان از گرسنگی و تشنگی جان بدهند، به خصوص بر قبیله بنی

سعد خیلی سخت می گذشت، نه در زمین گیاه سبزی دیده می شد که چهارپایانشان

دندان به آن گیاه بزنند و نه از آسمان بارانی فرو می ریخت که در غدیرهایشان برای

روزهای تشنگی ذخیره ای بماند.

اما در آن روز که حلیمه سعدیه قناده محمد صلی الله علیه و اله را در آغوش کشید و پا به قبیله

گذاشت، ناگهان روز و روزگار عوض شد.

ابرها نابهنگام بهم پیوستند و باران بی دریغ خود را بر سر آل سعد فرو ریختند،

زمین ها با وضع حیرت انگیزی سبز شدند، پستان گوسفندان از شیر لبریز شد، نه

تنها بنی سعد از آن قحط و غلا نجات یافتند، بلکه از برکت وجود این کودک

شیرخوار، عشایر آن سرزمین همگی به رفاه و آسایش رسیدند، فقیرترین قبایل عرب در ردیف غنی ترین قبایل قرار گرفت.

از نظر رشد و نمو، برنامه ای خارق العاده داشت. درست آن طفل یک شبه که می گویند ره صد ساله می رود. این نازنین کودک بود.

وقتی به سنّ چهار سالگی رسید توانست با برادر رضاعی خود ضمیره همراه گوسفندان به صحرا برود، وی از کار چوپانی لذت بسیاری می برد.

پیامبران پیشین همچین بودند، هر کدام چندی به چوپانی و رعایت گوسفندان می گذرانیدند، مثل این که رعایت و نگهداری و هدایت حیوان ناطق را باید در کنار حیوان صامت تمرین کرد.

در میان انبیا آنان را که می شناسیم، ابراهیم خلیل، پسرانش اسحاق و اسماعیل، موسای کلیم و عیسای مسیح علیهم السلام هر کدام مدتی در رخت شبانی به سر بردند، تا جامه نبوت به بر کردند و مسؤولیت ارشاد و هدایت بشر را به عهده گرفتند.

قبیله بنی سعد عموما و حلیمه سعدیه خصوصا، در زندگی این کودک هاشمی عجایی می دیدند که برایشان شگفت انگیز بود.

مثلا رشد غیر عادی، سخنان چندین بار بزرگتر و درشتتر از سنّ و سالش، سکونش، سکوت های ملکوتی و آسمانی و معنی دارش!

در نخستین روزی که می خواست با برادرش ضمیره به صحرا برود حلیمه دستش را گرفت و به خیمه اش برد و موهای سیاه و مجعدش را شانه کرد و به چشمان

جدّابش سرمه کشید و بعد یک گردنبند که از چند مهره منقوش تشکیل می یافت به گردنش انداخت.

محمد نگاهی به این مهره ها انداخت و با لحن شیرینی پرسید: این چیست؟

- این حرز است، این طلسم است.

ص: ۸۱

- فایده اش چیست؟

- فایده اش این است که به گردن هر کس باشد، از شرّ جنّ و انس در امان است.

خنده کنان با تکان دست، گردنبند را پاره کرد و با همان شیرینی گفتارش گفت:

من کسی را دارم که از تمام شرها و بدی ها حفظ می کند، من حاجتی به این

گردنبند ندارم.»

أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى * وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى * وَ وَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى

آیا تو را یتیم نیافت، پس پناه داد؟ * و تو را بدون شریعت نیافت، پس به

شریعت هدایت کرد؟ * و تو را تهیدست نیافت، پس بی نیاز ساخت؟

حلیمه سعديه نزدیک به دو سال به آن حضرت شیر داد و قریب به پنج سال از

آن حضرت نگهداری کرد و در پرورش او کوشید، سپس وی را به دامان آمنه و

آغوش عبد المطلب برگرداند.

از روزی که آمنه بزرگوار شوهر با کرامتش عبد الله را از دست داد، همواره به دنبال

فرصت بود تا به مدینه رفته و آرامگاه شوهرش را زیارت کند و در عین حال دیداری

هم با خویشان خود در آن منطقه داشته باشد.

با محمد صلی الله علیه و اله و زن مهربانی به نام امّ ایمن به سوی مدینه بار سفر بست. مدت

یک ماه در آن شهر ماند، علاوه بر زیارت قبر شوهرش به دیدار خویشان خود هم

توفیق یافت. ولی این سفر برای محمد همراه با سخت ترین تألمات قلبی بود، زیرا

در آن یک ماه مرتب دیده پاکش به خانه ای می افتاد که پدر مهربانش در آن جا به

وقت جوانی چشم از دنیا بسته بود. هنوز در غم و اندوه جانکاهش به سر می برد که

حادثه بسیار جانگداز دیگری به او هجوم برد و آن از دست دادن مادر مهربانش به

وقت مراجعت به مکه در محلی به نام «أبواء» بود.

ص: ۸۲

امّ ایمن آن کودک بی مادر را به سرعت به مکه رساند و تحویل جدّ بزرگوارش
عبدالمطلب داد.

هر روز برای بزرگ قریش در کنار کعبه بساطی پهن می کردند، بزرگان قوم و
فرزندان عبدالمطلب در کنارش جمع می شدند، هر زمان دیدگانش به محمّد
می افتاد، فرمان می داد، راه را باز کنند تا محمّد به نزدش آمده و پهلویش بنشیند.
هنوز امواج سخت دوری پدر و فراق مادر، قلبش را آزار می داد که برای بار سوم
به حادثه سخت و مصیبت جانگدازی دچار شد و آن از دست دادن جدّ بزرگوارش
حضرت عبدالمطلب بود. محمّد از خانه تا جایی که جدّش را دفن کردند همچون
ابر بهار از دیده پرفروغش اشک می ریخت! (۱)

۵۴ - سرپرستی ابوطالب از پیامبر

«عبدالمطلب به وقت مرگ سرپرستی و نگهداری محمّد صلی الله علیه و اله را به فرزند برومند
و بسیار عزیز و مؤمن خود ابوطالب که با عبد الله پدر رسول خدا، از یک مادر بودند
وا گذاشت.

ابوطالب که پدر امیر المؤمنین بود برای پیامبر، پدری مهربان و سرپرستی والا به
شمار می آمد. رنجی که ابوطالب به خاطر این برادر زاده عزیز کشید بی نظیر بود.

اگر چه عبدالمطلب بر محمّد امین پدری کرد، ولی شرایط محیط در زمان

عبدالمطلب صورتی و در زمان ابوطالب صورت دیگری داشت.

عبدالمطلب از نظر مقام سیاسی و اجتماعی خود که همچون پادشاهی بی تاج و

تخت بر سرزمین بطحا سلطنت، می کرد خیلی آسان می توانست محمّد را از

دشمنان حفظ کند، ولی ابوطالب آن قدرها حشمت و جلال ظاهری نداشت که بی دردرس از این امانت الهی نگاهداری کند.

از طرفی محمد روز به روز بزرگتر می شد و به همین نسبت دشمنانش بیشتر به قصد جانش فکر می کردند. (۱)

۵۵ - سفر با برکت

فکر این که مبادا این نازنین وجود از دست برود ابوطالب را سخت ناراحت می داشت، تا آن جا که وقتی به قصد تجارت رو به شام می آورد چاره ای ندید جز آن که برادرزاده عزیزش محمد را هم با خود به شام ببرد. این سفر، نخستین تکانی بود که قدرت توحید به بت ها و بت پرستان مکه می داد.

در این سفر اسراری که تا آن روز بر مردم مکه حتی بر ابوطالب یعنی نزدیک ترین و محرم ترین کسان محمد هم پوشیده بود بیش و کم آشکار شد و مسئولیت نگاهداری آن حضرت را بیش از پیش سنگین ساخت و ابوطالب را به عظمت این مسئولیت آشنایی بیشتری بخشید.

قریش در چهار فصل سال، دو فصل به تجارت می رفت و به فرموده قرآن مجید:

رِحْلَةَ الشَّتَاءِ وَالصَّيْفِ

[و نیز] به سفرهای [تجارتی] زمستانی و [سفرهای تجارتی] تابستانی

پیوند و انس دهد [تا در آرامش و امنیت، امر معاششان را تأمین کنند].

در زمستان محصولات شام را به یمن می برد و در تابستان محصولات یمن را به

شام.

این فصل، فصل تابستان آنهم تابستان حجاز بود که کاروان مکه در ریگزارهای بطحا راهپیمایی می کرد، اما از این راهپیمایی تابستانی رنج و عذابی نمی دید، زیرا پاره ابری به طور دائم بالای سرش سایبانی داشت.

این چتر شیرگون را دست رحمت و مرحمت حق به خاطر یک نفر فقط نفری که با آن کاروان همسفر بود بر سر کاروانیان افراشته بود. کسی نمی دانست این هوای آتش فشان چرا دیگر گرم نیست، چرا لطف بهاری و نسیم بهشتی دارد؟ سفر کردن در فصل تابستان آنهم تابستان حجاز کار بسیار دشواری است و احیانا خطرناک است. در این فصل سفر کردن بیماری دارد، آفتاب زدگی دارد، مسمومیت دارد و با هزاران رنج و بلای دیگر هم توأم است.

البته هوای شامات و سوریه در فصل تابستان نه تنها زنده نیست، بلکه همچون هوای بیلاقات بسیار روح افزاست، ولی کاروان قریش تا خودش را از مکه به مرز شام برساند جاننش به لب رسیده بود، ولی کاروان قریش در این سفر خیال می کرد که یک باره از سرزمین شام رو به دمشق آورده، زیرا چیزی از مشقت ها و عذاب های گذشته را در میان نمی دید.

هیچ کس مریض نمی شد، هیچ کس از شدت گرما نمی نالید. از همه شگفت انگیزتر، شترانی که بار گران به پشت داشتند همه جا مستانه راه می رفتند چنانکه گویی تازه از چراگاه برگشته اند.

یک بازرگان از بنی ثقیف که اسمش جندب بود، چند بار این سخن را تکرار کرد:

چه سفر مبارکی!

محمّد صلی الله علیه و اله را در قبیله بنی سعد «مبارک» می نامند، زیرا آشکارا احساس کرده

بودند که برکت وجودش آل سعد را از روی خاکستر بلند کرده بود و بر توده های زر

ص: ۸۵

نشانیده است.

محرمانه چند جفت چشم بر روی محمد خیره شد ولی او مثل همیشه خاموش و غرق در فکرها و اندیشه ها بود. بالآخره به شام رسیدند. آن جا دیگر خاک شامات و سرزمین درخت و گل و سبزه و صفا بود.

همه خوشحال بودند، همه خندان بودند، شب و روز راه می پیمودند، پیش می رفتند، از شهرهای آباد و دهکده های زیبا و مزرعه های خرم و شاداب می گذشتند. (۱)

۵۶ - داستان اعجاب انگیز بحیرای راهب

کاروان قریش مسیر معین خود را می پیمود تا از دور سایه شهر بصری با جلال و عظمتش آشکار شد، ولی برای کاروان مکه این دور نما و حتی خود بصری چیزی دیدنی نبود. مصلحت دیدند که در کنار دهکده «بحیرا» یک فرسنگ دور از شهر در همان جا بارانداز کنند.

سال ها بود که در کنار دهکده بحیرا، در پناه صومعه ای دور افتاده پیری روشن ضمیر به عبادت خدا سرگرم بود. این مرد یک روحانی مسیحی بود که نه تنها مردی زاهد و وارسته و از دنیا گریخته بود، بلکه مردی دانشمند و عمیق و هنرمند هم بود. این مرد از ادیان مختلف، از ملل و نحل، از تحولات اجتماعی خبر داشت، حتی می گفتند که: این راهب نصرانی در سایه ریاضت ها و زحمت هایی که کشیده از گذشته و آینده مردم خبر می داد.

آنچه محقق بود این بود که «سرجیوس» یعنی همین راهب که در کنار دهکده

بحیرا صومعه نشین و گوشه گیر، بود هم بسیار پارسا و هم بسیار دانشمند بود.
خدا می داند که در شب گذشته به کجا فکر می کرد و در رؤیای شبانه چه دیده بود و چه شنیده بود، زیرا وقتی که به هنگام سحر، سر از بالین برداشت آدمی غیر از آدم دیروزی بود.

مطلقاً فکر می کرد و گاه و بیگاه به در صومعه می آمد و چشم به چشم اندازه‌های دور می انداخت، مثل این که از مسافری انتظار می کشید، نگاهش به روی جاده پهن شده بود.

تقریباً روز از نیمه گذشته بود که از انتهای جنوبی جاده، گرد ضعیفی به هوا برخاست، پیدا بود که قافله‌ای از حجاز به شام می آید، اما سرجیوس راهب، روشنفکر بحیرا، به جای این که زمین را نگاه کند آسمان را نگاه می کرد، چشمش به تماشای یک اعجوبه آسمانی محو شده بود.

قافله دم به دم نزدیکتر می شد و گرد راهش غلیظ تر و تیره تر به هوا بر می خاست تا کم کم نزدیک شد و به سمت بارانداز خود که در سبزه زاری دور از جاده قرار داشت پیچید.

نگاه راهب از بالای سر آن کاروان به دنبال آن یک لگه ابر که همه جا سایبان کاروان بود، به سمت راست جاده به همان جا که بارانداز قافله قریش بود چرخ

زد. (۱)

۵۷ - مهمانی بحیرای راهب

سرجیوس چنان در این تماشا مست بود که نمی دانست خدمتکارش هم

ساعت ها پهلوی وی دم پنجره ایستاده است، در این هنگام چشمش به وی افتاد.

- اوه... تو هستی!

- آری، ای عالی جناب.

- قافله قریش را تماشا کرده ای؟

- قافله بزرگی است.

- لب سرجیوس به سبکی لرزید و گفت:

- آری، خیلی بزرگ، بزرگتر از همیشه.

و پس از لحظه ای مکث گفت:

- از قول من به سادات عرب بگو: که امشب مهمان ما خواهند بود.

خدمتکار صومعه به قافله نزدیک شد و در برابر بازرگانان قریش احترام گذاشت.

سپس پیام راهب را با این بیان به تجار مکه رسانید.

امشب سادات عرب در صومعه مهمان ما هستند.

تاکنون چنین مهمانی سابقه نداشت از سادات عرب!

این بازرگانان که هر کدام بیش از بیست بار از مکه به شام و از شام به مکه رفته

بودند، هرگز از دهان کسی به یک چنین عنوان افتخار نیافته بودند.

یعنی چه؟ سادات عرب عنوان کیست؟

آن کبریا و خود پرستی که با خون این نژاد آمیخته است در این هنگام به جوش و

جنبش در آمد. هر کدام پیش خود به اعتبار خویش آفرین گفتند و بعد از راهب

تشکر کردند و دعوتش را پذیرفتند.

باید دسته جمعی به مهمانی بروند همه و همه، زیرا هیچ کس رضا نمی دهد که

سید عرب نباشد.

راهب از سادات عرب دعوت کرد و آن کس که به این مهمانی پا نگذارد سید

ص: ۸۸

عرب نیست، پس در اینجا صحبت از این نیست که شبی را باید بر سر سفرهٔ یک مسیحی دست و دل باز و کریم، خوردنی مطبوع خورد و نوشیدنی های گوارا نوشید، بلکه صحبت از کلمهٔ سیادت است آنهم سیادت بر عرب.

همه باید به مهمانی بروند، ولی باید این بارهای گران قیمت و این کالاهای

هندی و یمنی را در این صحرا به دست یک عدهٔ غلام سیاه و ساربان بیابانی

بسیارند، آیا این کار، کاری خردمندانه است؟

پس چه باید کرد؟ آن کس که گذشت دارد می تواند از لقب سیادت عرب بگذرد

و چشم از این مهمانی بپوشد و پهلوی بارها بماند کیست؟

ابتدا به یکدیگر نگاه کردند اما هیچ کس جرأت نکرد از دیگری تمنا کند که

دعوت راهب را ندیده بگیرد و پهلوی مال التجاره بماند.

نگاه ها چند لحظه به هم افتاد و سرانجام نومیدانه از هم گذشتند و بعد یکباره

نگاهشان به چهرهٔ گل افکندهٔ محمد صلی الله علیه و اله خیره شد:

امین، امین!

این نخستین بار بود که به محمد لقب «امین» داده شد. امین پهلوی مال التجاره

خواهد ماند.

ابوطالب با صدای نعره مانندی گفت: برادر زادهٔ من سید السادات است، او باید

در مهمانی سرجیوس حضور داشته باشد.

اما محمد خودش گفت: نه، عمو جان من ترجیح می دهم که پهلوی بارها بمانم.

چشم ها و دهان ها از فرط حیرت چاک خوردند. آیا باور شدنی است که یک

جوان قرشی آنهم هاشمی آنهم پرورش یافته بر دامان عبدالمطلب سید العرب تا این

اندازه بتواند گذشت نشان بدهد.

سرجیوس از سادات عرب مهمانی کرده و برای یک پسر جوان که تازه پا به

ص: ۸۹

اجتماع گذاشته این فرصت بی نظیر است، اگر اکنون برای خود این افتخار را دست و پا نکند دیگر چنین فرصتی به چنگش نخواهد آمد، دیگر چه وقت می تواند مقام سیادت را برای خود به دست بیاورد.

چرا ای عزیز من! نمی خواهی به مهمانی این راهب مسیحی قدم رنجه فرمایی؟ بگذارید تنها بمانم تا هم مال التجاره شما را نگاه بدارم و هم کمی فکر کنم.

اعیان عرب از این که دیدند مسئله نگهبانی از مال التجاره حل شده، سخت خندان و خوشحال شدند، برخاستند و جامه های فاخر پوشیدند و پیش و دنبال به سمت صومعه راهب به راه افتادند.

هنوز آفتاب آن روز از سرایشی افق به آب های مدیترانه فرو نغلتیده بود، هنوز

راهب دم دریچه صومعه ایستاده بود، شاید از مهمانان تازه رسیده اش انتظار

می کشید. چشمش به بازرگانان قریش افتاد، بی اختیار نگاهش به بالای سرشان توی

هوا غلتید، یک برودت مرموز که جز نومییدی مایه ای ندارد به خونش افتاد، آهسته

از خود پرسید: پس کو آن یک قطعه ابر؟ همچنان ایستاده بود، مثل این که سراپا

خشکش زده بود.

مهمانان از راه رسیدند و به رسم جاهلیت سلامش دادند. به سلامشان جواب

داد و به مقدمشان تهنیت گفت و آن وقت پرسید: مگر خدمتکار من تقاضای مرا به

عرض سادات عظام نرسانیده؟

- چرا از ما دعوت کرده که از نعمت شما بهره مند شویم.

- مگر از قول من تقاضا نکرده که بزرگان عرب همگان مهمان من هستند؟

- البته این طور گفته بود.

سرجیوس در اینجا با لحن اسفناکی گفت: مثل این که همگان قدم رنجه

نفرموده اند.

ص: ۹۰

یک عرب بی تربیت که حتما از قریش بود غرغر کرد: فقط یک پسر یتیم که او هم نگهبان مال التجاره است، فقط او نیامده.

دست ابوطالب بی اختیار به سمت قبضه شمشیرش چسبید: فرومایه! من این

یاوه گویی هارا تحمّل نخواهم کرد، محمّد یتیم نیست بلکه امین است.

راهب دست پاچه شد، دیگران پا به میان گذاشتند و میان ابوطالب با آن پاوه

گوی بی ادب فاصله گرفتند و برای راهب توضیح دادند که یک نوجوان نو سال با ما

همراه است و چون این جوان به صفت امانت و نجابت مشهور است بجا مانده تا

کالای ما را از دستبرد ساربانان و حوادث دیگر ایمن بدارد.

راهب خوشحال شد و گفت: آیا به ضمانت من اعتماد دارید؟ البتّه.

- من به عهده می گیرم که اگر نقیصه ای به اموال شما راه یابد هر چه باشد جبران

کنم، بنابراین او را هم به همراه بیاورید.

تازه به پای سفره نشسته بودند که ناگهان چشم سرجیوس به آن پاره ابر افتاد،

دید آن چتر آسمانی در فضا به حرکت در آمده و دارد به سوی صومعه می آید و پس

از چند لحظه محمّد از راه رسید.

راهب که همچون مردم آشفته، چشم از سیمایش بر نمی داشت و مبهوتانه

نگاهش می کرد بالأخره به زبان آمد و گفت: جلوتر بیا، جلوتر بیا تا تو را بهتر بینم.

عرب ها با اشتهای شعله کشیده ای نان و گوشت می خوردند، فقط ابوطالب

سراپا گوش شده بود تا حرف های راهب را بشنود، البتّه دیگران هم می توانستند به

این گفتگوها گوش کنند.

- اسم تو چیست؟

- محمد!

روی این اسم مکث کوتاهی افتاد، سرجیوس زیر لب چند بار این اسم را تکرار

ص: ۹۱

کرد: محمّد، محمّد! و بعد پرسید:

از کدام قبیله!؟

- از قریش.

- از کدام دودمان؟

- از آل هاشم بن عبد مناف.

- چرا به مهمانی من نیامدی؟

قبول کرده بودم که از مال التجاره نگهبانی کنم، به علاوه دوست می داشتم تنها بمانم.

- در تنهایی چه کنی؟

فکر کنم، آسمان هارا، ستاره ها را، دنیا را تماشا کنم.

- در این تماشا به چه فکر می کنی؟

محمّد خاموش ماند. راهب دوباره پرسید. سپس گفت: دلم می خواهد تو را بینم.

- در برابرت ایستاده ام مرا بین.

- می خواهم میان دو شانه ات را بینم.

- اجازه می دهم.

راهب به پشت سر محمّد پیچید. بازرگانان قافله لقمه را از دست گذاشتند و با

حیرت به کارهای این ترسای پیر نگاه می کردند، می خواهد چه چیز را بیند؟

سرجیوس پیراهن پیغمبر را از پشت سر به پایین کشید و تا چند دقیقه آن طور که

گویی کتاب مقدّسی را تلاوت می کند، در میان شانه های محمّد به مطالعه پرداخت

و بعد به خودش گفت: اوست، اوست.

ابوطالب که تا این لحظه خاموش ایستاده بود پرسید: این کیست؟

ص: ۹۲

راهب آهی کشید و گفت: آن کس که مسیح از وی یاد کرده و به مقدمش بشارت داده است.

این سخن را گفته و نگفته به سمت ابوطالب برگشت.

- با این جوان چه نسبتی دارید؟

- پسر من است.

- هرگز چنین چیزی نیست، نه این طور نیست.

ابوطالب با تبسم گفت: چطور این طور نیست؟

- این جوان باید یتیم باشد.

خنده بر لب های ابوطالب خشکید: از کجا دریافته ای که او یتیم است، آری، یتیم است و برادرزاده من است.

- بنابراین احتیاط کن که او را نشاسند، می فهمی ای سید عرب!؟

احتیاط کن که یهودی ها به این اسرار پی نبرند مبادا نابودش کنند.

- چرا مگر چه گناهی کرده که می ترسید نابودش کنند؟

راهب به ابوطالب جواب داد، اما مثل این که با خودش حرف می زند، آوای

مرموزی داشت:

- آتیۀ او، آیندۀ او، آنچه او خواهد کرد، آنچه با دست او به وجود خواهد آمد،

آن حوادث و ملاحم که در انتظار اوست و آن حوادث و ملاحم که به انتظار ظهور

وی در ابهام آینده غنوده اند.

ابوطالب پرسید: شما می دانید که در آیندۀ اش حوادث و ملاحم پنهان است؟

- در این خط مقدس که میان شانه هایش نوشته شده، آنچه خواندنی بود

خوانده ام و از آن ابر سفید که بر بالای سرش چتر زده آنچه شنیدنی است شنیده ام،

دیگر چه بگویم؟

ص: ۹۳

پس از چند لحظه سکوت: بنشینیم و نان و گوشت بخوریم.» (۱)

۵۸ - دوران جوانی

«دوران جوانی رسول خدا در سه مرحله سپری شد: چوپانی، تجارت، خدمت به خلق.

در روایت است که پیامبر فرمود:

ما من نبیِّ إلا وقد رعى الغنم قیل وأنت یا رسول الله، فقال: انا رعيتها لأهل مکه بالقراریط.

هیچ پیغمبری نیست مگر این که شبانی گوسپند کرده است، گفتند: ای رسول خدا! حتی شما؟ فرمود: آری و من هم برای اهل مکه در «قراریط» گوسپند چرانی کرده ام.

از ابو سلمه بن عبدالرحمن روایت شده که گروهی میوه های درخت اراک را به حضور رسول خدا صلی الله علیه و اله آوردند، فرمود:

بر شما باد که سیاه ترها را جمع کنید و من وقتی چوپان گوسپندان بودم چنان می کردم. گفتند: مگر شما هم گوسپند می چرانده ای؟ فرمود: آری، و هیچ پیامبری نیست مگر این که گوسپند چرانده است.

او در سن حدود بیست و چهار سالگی گله ای از گوسپندان را همچون موسای کلیم به پیش می انداخت و خود به دنبالشان راه به صحرا و کوهساران می برد.

چوپانی گوسپندان را پیشه خود ساخته بود، تا روزی هم این گله گم کرده راه و بدبخت را که از شش طرف در چنگ گریزهای شهوت و غضب و ظلم و دروغ و

مناهی و ملامتی گرفتار بودند از خطر برهاند و به صراط مستقیم حق هدایت

نماید. (۱)

۵۹ - ملاقات محمد صلی الله علیه و اله با خدیجه علیها السلام برای تجارت

محمد صلی الله علیه و اله خانه عمویش ابوطالب به سر می برد و برای مردم چوپانی می کرد تا یک روز...

دیگر در این کار هم سودی نیست چه باید کرد؟ محمد چشمان پر مهرش را بر

روی عموی نازنینش دوخت و گفت: آیا چه کاری می توانم انجام بدهم؟

- آن کار که اجداد تو داشتند: تجارت، آری، تجارت ای عزیز دل من. سپس به

وی پیشنهاد کرد، خدیجه از بزرگترین ثروتمندان شهر است و دامنه تجارت او به

مصر و حبشه کشیده شده، دنبال مرد امینی می گردد که برنامه تجارت خود را به

عهده او بگذارد، فرزندم خود را به او معرفی کن.

مناعت و بلندی و عظمت روح پیامبر، مانع از آن بود که مستقیماً بدون هیچ

سابقه و درخواستی پیش خدیجه برود و پیشنهاد خود را مطرح سازد، به همین

خاطر به عموی خود گفت: شاید خود او دنبال من بفرستد. اتفاقاً چنین هم شد،

خدیجه کسی را دنبال محمد صلی الله علیه و اله فرستاد و حضرت را برای مذاکره دعوت کرد.

چون به خانه خدیجه آمد به او گفت: چیزی که مرا شیفته تو نموده است همان

راستگویی، امانتداری و اخلاق پسندیده تو است و من حاضرم دو برابر آنچه به

دیگران می دهم به تو تقدیم نمایم و دو غلام خود را با تو همراه می کنم تا در تمام

امور فرمانبر تو باشند.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ جَرِيان مَلَاقَاتِ بَا خَدِيجَه رَا بَا عَمُوِي بَزْرگُوَارَش اَبُو طَالِبِ عَلَيْهِ السَّلَامِ دَر

مِيَان گَزَارْد، وِي دَر جَوَابِ بَرَادَرزَادَه اش گَفْت: اِيْن بَرْنَامَه وَسِيْلَه اِيْ اسْت بَرَاي

زَنْدَگِي كِه خَدَاوَنْد بَرَاي تُو مَقْرَّر فرموده است.

كَارَوَان قَرِيْش اَمَادَه رَفْتَن شُد، كَالَايِ تِجَارَتِي خَدِيجَه هَم بَا كَارَوَان بُوْد، دَر اِيْن

هَنْگَام خَدِيجَه شْتَرِي رَاهَوَار وَ مَقْدَارِي اَجْناسِ گَرانِ بَهَا دَر اَخْتِيَار وَ كِيْل خُود گَزَارْد وَ

ضَمْنًا بَه دُو غَلَامِ خُود دَسْتُوْر دَاد كِه دَر تَمَامِ مَراحِلِ كَمَالِ اَدْبِ رَا بَه جَا آوَرَنْد وَ هَر

چَه او اَنْجَامِ دَاد اِعْتِراضِ نَمَايَنْد وَ دَر هَر حَالِ مَطِيْعِ او بَاشَنْد.

كَارَوَان بَه مَقْصِدِ رَسِيْدِ وَ هَمْگِي دَر اِيْن مَسافِرْتِ سُوْد بَرْدَنْد، وَلِي مُحَمَّدِ از همه

بِيْشْتَرِ وَ چِيْزهايِي نِيْز بَرَايِ فَرُوشِ دَر بَازارِ تَهَامَه خَرِيْد.

كَارَوَانِ پَسِ ازِ پِيروزيِ كَامَلِ رَاهِ مَكَّه رَا پِيْشِ گَرَفْت. مُحَمَّدِ دَر اِيْنِ سَفَرِ بَرَايِ بَارِ

دُوْمِ ازِ دِيَارِ عَادِ وَ ثَمُوْدِ گَزْدَشْتِ، سَكُوْتِ مَرگَبَارِي كِه دَر مَحِيْطِ زَنْدَگِيِ اَن قَوْمِ سَركَشِ

حَكْمَفَرْمَا بُوْد، او رَا بِيْشْتَرِ بَه عَوَالِمِ دِيْگَرِ مَتَوَجَّهِ سَاخْت. عِلَاوَه بَر اِيْنِ، خَاطِرَاتِ

سَفَرِ سَابِقِ تَجْدِيْدِ شُد، بَه يَادِ رُوْزيِ اَفْتَادِ كِه هَمْراهِ عَمُوِيِ خُودِ هَمِيْنِ بِيابانِ هَا رَا

پِيْشْتِ سَرِ مِي گَزْدَشْت. كَارَوَانِ بَه مَكَّه نَزْدِيْكِ شُد، مِيْسَرَه رُو بَه رَسُوْلِ خَدَا نَمُوْد وَ

گَفْت: چَه بَهْتَرِ شَمَا پِيْشِ ازِ مَا وَاْرَدِ مَكَّه شُوِيْدِ وَ خَدِيجَه رَا ازِ جَرِيانِ تِجَارَتِ وَ سُوْدِ

بِي سَابِقَه اِي كِه اَمْسَالِ نَصِيْبِ مَا گَشْتَه اَگَاهِ سَازِيْد. پِيامْبَرِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ دَر حَالِي كِه خَدِيجَه دَر

غَرْفَه خُودِ نَشَسْتَه بُوْد وَاْرَدِ مَكَّه شُد، خَدِيجَه بَه اسْتَقْبَالِ او دُوِيْدِ وَ او رَا وَاْرَدِ غَرْفَه

نَمُوْد. پِيامْبَرِ بَا بِيانِ شِيْرِيْنِ خُودِ جَرِيانِ سَفَرِ تِجَارَتِي رَا شَرَحِ دَاد. چِيْزِي نَگَزْدَشْتِ كِه

مِيْسَرَه وَاْرَدِ شُد وَ اَنْچَه رَا دَر اِيْنِ سَفَرِ دِيْدَه بُوْد - كِه تَمَامِ اَنها بَرِ عَظْمَتِ وَ مَعْنُوِيْتِ

مُحَمَّدِ اَمِيْنِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ گُوَاهِي مِي دَاد - بَرَايِ خَدِيجَه تَعْرِيْفِ كَرْد.

از جمله وقتی به بصری رسیدیم من و محمد زیر درختی فرود آمدیم، راهبی به نام نسطورا در آن جا بود، گفت: زیر این درخت هرگز غیر از پیامبر فرود نمی آید،

ص: ۹۶

سپس از من پرسید آیا در چشمان این جوان سرخی دیده می شود؟ گفتم: آری،
گفت: او پیامبر و خاتم انبیاست.

از جمله در وقت داد و ستد با تاجری بر سر موضوعی اختلاف پیدا کرد، آن مرد
گفت: به لات و عزّی سوگند بخور تا من سخن تو را بپذیرم، امین در پاسخ او گفت:
پست ترین و مبعوض ترین موجودات پیش من همان لات و عزّی است که تو آنها را
می پرستی.» (۱)

۶۰ - پیامبر و حلف الفضولی

«بیست سال قبل از بعثت، مردی در ماه ذو القعدة وارد مکه شد و متاعی در
دست داشت، عاص بن وائل آنرا خرید و پولی که متعهد شده بود بردارد
نپرداخت. میان آنان مشاجره شد. آن مرد دید قریش در کنار کعبه نشسته اند. در برابر
آنان ناله زد، اشعاری سرود، قلوب مردانی که در عروقتان غیرت در جریان بود
تکان داد، از آن میان زبیر بن عبدالمطلب برخاست و عده ای نیز با او همصدا شده
در خانه عبد الله بن جدعان انجمن کردند و با هم پیمان بستند و هم قسم شدند که
دست به اتحاد و اتفاق بزنند و تا آن جا که امکانات اجازه می دهد حقوق مظلوم را از
ظالم بگیرند.

مراسم پیمان تمام شد، از آن جا برخاستند و به سوی عاص بن وائل آمدند و
متاعی را که خریده و عوض آنرا نداده بود از وی گرفته به صاحبش تحویل دادند.
محمد صلی الله علیه و اله در این پیمان که حیات مظلومان را بیمه می کرد شرکت جست و خود
درباره عظمت این پیمان جمله هایی فرموده است از جمله:

«در خانهٔ عبد الله جدعان شاهد پیمانی شدم که اگر امروز هم (ایام بعثت) مرا به آن پیمان بخوانند اجابت می‌کنم. من حاضر نیستم پیمان خود را بشکنم اگر چه در برابر آن گران بهاترین نعمت را در اختیارم بگذارند».

ورود محمد به حوزهٔ این پیمان و سعی و کوششی که در خدمت به مظلومان و محرومان داشت آن چنان به آن ارزش بخشید و آن را تحت عنوان «حلف الفضول» چنان محکم و استوار ساخت که نسل آینده نیز خود را موظف می‌دید به مفاد آن عمل نماید.

گواه مطلب جریانی است که در دوران فرمانداری ولید بن عتبه برادر زادهٔ معاویه بن ابی سفیان که از طرف او حاکم مدینه بود اتفاق افتاد.

سالار شهیدان حضرت حسین علیه السلام که در سراسر عمر خود زیر بار ستم نرفت بر سر مالی با حاکم مدینه که همواره به قدرت های محلی و مرکزی تکیه کرده اجحاف می نمود اختلاف پیدا کرد. امام برای درهم شکستن اساس ستم و آشنا نمودن دیگران به حق خود، رو به فرماندار مدینه کرد و گفت:

به خدا سوگند! هرگاه بر من اجحاف کنی دست به قبضهٔ شمشیر می‌برم و در مسجد رسول خدا می‌ایستم و مردم را به آن پیمانی که پدران و نیاکان آنها بنیان گذار آن بودند دعوت می‌نمایم. از آن میان عبد الله بن زبیر برخاست و همین جمله را تکرار کرد و ضمناً افزود: نهضت می‌کنیم و حق او را می‌گیریم و یا این که در این راه کشته می‌شویم.

دعوت حسین علیه السلام کم کم به گوش همهٔ افراد غیور مانند مسور بن مخرمه و عبدالرحمان بن عثمان رسید و تمام لَبیک گویان به آستان مقدس حسینی شتافتند و

در نتیجه فرماندار از جریان وحشت کرد و دست از اجحاف برداشت.» (۱)

۶۱- ازدواج پیامبر صلی الله علیه و اله

روح بزرگ خدیجه و پاکدامنی و عفت و فضیلت و تقوای او چیزی نیست که آینه بیان و گردش قلم، بتواند آنرا نشان بدهد.

گویی دست تقدیر، واقعیت‌ها و کرامات نفسی و فضایل انسانی را با خاک وجود او عجین کرده بود تا لیاقت همسری گوهر یکدانه گنجینه خلقت را پیدا کند و دختری چون فاطمه زهرا، مادر یازده امام معصوم و حافظان فرهنگ حق تا قیامت، از وجود ذی جود او پدید آید!

خدیجه اوصاف محمد را دهان به دهان شنیده بود، ولی وصفی که میسر غلام

او در پایان سفر تجارته از محمد صلی الله علیه و اله داشت بیش از پیش قلب وی را به آن کانون عظمت و کرامت نزدیکتر کرد:

بانوی من، نمی دانی امین چه جوان نازنینی است! چه بزرگوار است! چه مهربان است! چه جوانمرد است! جمالش، خصالش، سخن گفتنش، راه رفتنش، نوازش و مهربانیش، هر کدام صد کتاب تعریف دارد، او آقای من بود، البته نماینده شما بود و به جای آقای من ایستاده بود. ولی با من همچون یک برادر حرف می زد، کمکم می کرد، همراه من به پرستاری شتران می آمد، من از این موجود اسرار آمیز

حکایت‌ها در این سفر دارم، از وی عجایبی دیده‌ام که به شرح و بیان نمی آید. در

میان راه دو شتر از شترهای ما رنجور شدند من دلتنگ شدم، گفتم چکار کنیم؟

لبخندی زد و دلداریم داد و بعد به پیش شتران از راه مانده و از کار افتاده آمد،

دست های با عظمت و پنجه های بلندش را پیش برد و سر و گوش شترها را نوازش داد. زبان بسته ها تا حرارت دست این مرد را احساس کردند مثل این که جان تازه و جوانی تازه ای یافته باشند، از جا برجستند و به رقص و طرب آمدند.

میسره می گفت و خدیجه می شنید، در این حال دیگر صدای میسره به گوش خدیجه نمی رسید، زیرا فکرش مستقلاً با امین صحبت می کرد و از امین صحبت می شنید. او به خاطر خطوط مشترکی که در پاکی و فضیلت با امین داشت به دوست و محبوب راه یافته بود، دیگر چه حاجت به این که با میسره حرف بزند؟ بی اختیار به او می گوید: بس است، علاقه مرا به او دو چندان کردی، برو تو و همسرت را آزاد کردم و دویست درهم و دو اسب و لباس گران بهایی در اختیارت می گذارم.

سپس آنچه را از میسره شنیده بود برای ورقه بن نوفل که دانای عرب بود نقل

می کند، او هم در جواب می گوید: صاحب این کرامات پیامبر است!

خدیجه بزرگوار این انسان والا، که معارف اسلامی درباره اش گفته اند:

خدیجه از زنان بافضیلت بهشت است.

شیخ متقدمین حضرت صدوق از رسول اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ نقل کرده که:

بهشت مشتاق چهار زن است: مریم، آسیه، خدیجه، فاطمه.

و هم اوست اول زنی که بی چون و چرا در لحظه اول بعثت به تمام واقعیت های

الهیة ایمان آورد.

روزی در خانه اش نشسته بود و عده ای در منزل در خدمتش بودند، از جمله

یکی از دانشمندان یهود، اتفاقاً امین از آن جا گذشت، دانشمند یهودی از خدیجه

خواست از امین بخواهد لحظاتی در آن مجلس شرکت کند، امین وارد مجلس شد،

ص: ۱۰۰

دانشمند یهودی از امین خواست بگذارد علایم نبوت را در صورت ظاهر او ببیند،
امین پذیرفت. خدیجه به دانشمند یهودی گفت: هر گاه عموهایش از کنجکاوی تو
خبر شوند عکس العمل سختی نشان خواهند داد، زیرا آنها از یهود بر وی
می ترسند.

مرد یهودی گفت: صدمه زدن به امین محال است، چرا که دست تقدیر او را
برای خاتمیت و ارشاد ناس می پروراند. خدیجه گفت: از کجا می گویی؟ گفت: من
نشانه های پیغمبر آخر الزمان را در تورات دیده ام و از نشانه های او این است که پدر
و مادرش می میرند و جدّ و عموی وی از او نگهداری می کنند و از قریش زنی را
انتخاب می کند که سیده قریش است، سپس به خدیجه اشاره کرد و گفت: خوشا به
حال کسی که افتخار همسری او را پیدا کند!

خدیجه شبی در عالم رؤیا دید: خورشید فروزان بالای شهر مکه چرخ خورد و
سپس پایین آمده به خانه وی فرو شد. خواب خود را برای ورقه حکایت کرد، ورقه
گفت: با مرد بزرگی ازدواج می کنی که شهرت او جهانگیر خواهد شد.

این واقعیت ها و از همه مهم تر صفا و پاکی و سلامت و فضیلت و عفت و تقوای
خود خدیجه که وی را از تمام رسوم جاهلیت حفظ کرده بود، باعث شد که از طرف
وی به امین پیشنهاد ازدواج شود. اما از آن طرف:

محمّد صلی الله علیه و اله در ایام فراغت در بیابان های مکه و به خصوص در کوه حرا کنار غار
مشغول سیر فکری در آفاق و انفس می شد. برای وجود مقدّسش معلوم بود که
ماسوای حق - عزّو علا - در معرض زوال است و فنا، حقیقتش معلومی است معدوم
و صورتش موجودی است موهوم، دیروز نه بود داشت و نه نمود، امروز نمود است

بی بود، و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود. زمام انقیاد به دست آمال و
امانی نمی داد و پشت اعتماد بر این امور فانی نمی نهاد. دل از همه برکنده بود و به

ص: ۱۰۱

خدای عزیز نهاده، از همه گسسته بود و به او پیوسته، به او که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد.

توحید یگانه گردانیدن دل است، یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق به ما سوای حق - سبحانه - هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت.

یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود.

محمد صلی الله علیه و اله تا کار به دست می آمد از کار رو بر نمی گردانید، چوپانی، باغبانی،

کشیدن آب از چاه، نوشانیدن آب به شترها گوسپندها، نگهبانی از نخلستان ها و...

هر چه به وی پیشنهاد می دادند انجام می داد و اجرتش را به عموی خود

می پرداخت تا رنج سختی زندگی را از چهره پاک عمو بزدايد.

عمو از این برادر زاده عزیز که هم یادگار برادر جوانمرگش بود و هم یادبود

محبت ها و مهربانی های پدر بزرگوارش عبدالمطلب را با خود می داشت، خیلی

راضی بود، ولی یک نگرانی مبهم دم به دم قلبش را می فشرد، آهسته از خود

می پرسید بالأخره چه باید کرد؟ اشکال در چیست؟ چه باید کرد؟ مسئله ازدواج

این جوان را که اکنون پا به بیست و پنج سالگی گذاشته است چه باید کرد؟

خدیده آن بانوی محترمه و شریفه و دانا به وسیله زنی به نام «نفیسه» خواسته

خود را به پیامبر اعلام کرد، پیامبر عزیز میل خدیجه را با عموهایش در میان

گذاشت و پس از بحث و مباحثه با پانصد درهم مهریه بنا شد این پیوند ملکوتی

صورت بگیرد.

خدیده کبری با راز و نیاز به درگاه حضرت حق، خود را به این شرافت عظمی

۶۲ - خواستگاری از حضرت خدیجه علیها السلام

چون مجلس ازدواج با شرکت بزرگان طرفین بر پا شد حضرت ابوطالب جهت

خواستگاری، خطبه زیر را خواند:

«سپاس خداوندی را که ما را از ذریه ابراهیم و فرزند زادگان اسماعیل قرار داد ما

را از ارکان معد و عناصر اصلی قبیله مضر و پاسداران خانه خود و خدمتگزاران

حرم خویش شرافت داد و برای ما خانه ای اختیار فرمود که همگان به سوی آن

می آیند و آن حرم امن است، سپاس بر او که حکومت بر این منطقه را به ما عنایت

کرد.

همانا برادرزاده ام محمد صلی الله علیه و اله با هیچ مردی مقابله نمی شود، مگر این که

سنگین تر و برتر است و اگر هم از نظر مال دنیا فقیر باشد مهم نیست که مال سایه

زود گذر و چیزی است که دست به دست می شود.

محمد صلی الله علیه و اله را خوب شناخته اید و قرابت او را می دانید، خدیجه دختر خویلد را

خواستگاری می کند و کابین او را آنچه مربوط به حال و آینده است از مال من داده،

سوگند به خدا که از این پس خبر او بزرگ و گران قدر خواهد بود.»

خدیجه بانویی عفیف و مهربان و صمیمی بود، زنی هوشیار و دانا بود، به

محمد صلی الله علیه و اله و گفته بود دوست دارم، و راست گفته بود.

این زن در این ازدواج، مقام اجتماعی خود را تا همسری با یک جوان که به

محمد یتیم مشهور بود به پایین کشید، ولی خودش می دانست که مقام معنویش را

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۱۷۷/۲.

در سایهٔ محمّد تا عرش برین بالا برده است.

زن های متشخص و متفر عن قریش، دیگر با وی معاشرت نمی کردند، دخترانی که شب و روز دور برش همچون منظومهٔ شمس می چرخیدند نظام خود را گسسته و پریشان و پراکنده شده بودند، اما از این لحاظ یک ذره هم دلتنگ و مکدر نبود.

این زنان قدر، روشنفکر و کار آزموده بود که همچون وزیری مدبر و با تدبیر طرف مشورت امین قرار می گرفت. وی تنها زنی بود که توانست در زندگی محمّد چنین مقامی را دریابد. وی نزدیک به چهل میلیون سکهٔ طلا از ثروت خود را در راه محمّد و عقیده و ایمان و فرهنگ او خرج کرد. او تا زنده بود تنها همسر پیغمبر بود و پس از مرگش این احترام و شرف به یک عشق آسمانی عوض شده بود.

پیغمبر خدیجه را پس مرگش، همانند زمان حیاتش عاشقانه دوست می داشت عاشقانه از وی یاد می کرد تا آن جا که چند بار عایشه را به سخنان نیش دار وادار کرد. عایشه می گوید:

گوسپندی را سر بریده بودیم، رسول اکرم برای دوستان کهنسال خدیجه از این گوسپند چند سهم مقرر فرمود و چنان صمیمانه از خدیجه یاد کرد که حسّ حسادت من سخت به هیجان در آمد: یا رسول الله! فکر می کنم که تو در این دنیا جز خدیجه هیچ زنی را زن نمی شماری!

پیامبر در جوابم سکوت کرد و این سکوت تصدیق منش، آتش به جانم زد، گفتم:

یا رسول الله! بس نیست که این همه از یک پیره زن سپید مو یاد می کنی؟ خدا را

سپاس گوی که پس از مرگش دختران جوان بهره ات ساخته. احساس کردم که رسول

خدا خشمناک شد، آن ورید آبی گون که میان دو ابرویش قرار داشت پر شد و

برجسته گردید و فرمود:

«خوب است بس کنی عایشه، در آن روزگار که خدیجه دوستم داشت کسی

ص: ۱۰۴

دوست و یارم نبود، در آن روزگار که او به نبوت من تصدیق کرد همه تکذیب کردند، در آن روزگار که سخت بینوا و تهیدست بودم ثروت گزافش به اختیارم افتاد و بالاتر از همه فاطمه از وی به یادگار مانده است.»

خدیجۀ کبری تا زنده بود برای پیامبر یاری راستین و تکیه گاهی عظیم بود، پیامبر در هر مصیبت و رنجی که از کفار و مشرکان می دید، با ملاقات با خدیجه، دل روشن می داشت و رفع غم و غصه می نمود. (۱)

۶۳ - ارتحالی حضرت خدیبه علیها السلام

همسر بزرگوار رسول خدا صلی الله علیه و اله بعد از تحمّل تنهایی و مصایب و آلام زیاد به خصوص اقامت اجباری سه ساله در شعب ابوطالب از پا در آمد و به بستر بیماری افتاد، تنها سر پرست و یار او محمد صلی الله علیه و اله بود، زیرا تمام زنان قریش و مکه به خاطر ازدواجش با پیامبر و تهیدست شدنش وی را تنها گذاشته بودند.

آری، بانویی که روزگاری ملکه قریش و سیده حجاز بود، بانویی که بانوان مکه به معاشرت و دوستیش بر خود می بالیدند، تنها مانده بود.

بانویی که دستگاه بازرگانیش، ثروتمندترین و غنی ترین دستگاه های تجارته عرب بود به روز مرگ تک و تنها در اطاقی کوچک، خود بر فرش بوریایی افتاد و جز شوهر عالی مقامش محمد صلی الله علیه و اله و دختر کوچکش فاطمه زهرا علیها السلام هیچ کس را در کنار نداشت. دختران دیگرش زینب و رقیه در مکه حضور نداشتند.

آهسته آهسته نفس بیمار به شماره افتاده بود، پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله دستور فرمود که فاطمه زهرا را از اطاق مریض به اطاق دیگری ببرند و خود پنجه های لاغر خدیجه را

که اندک اندک حرارت تب با حرارت حیات از زیر پوست های خشکیده اش می گریخت و جای خود را به برودت مرگ می سپرد در دست داشت.

برای آخرین لحظه، چشمان خدایین خدیجه از هم گشوده شد و نظری به

دیدگان اشک آلود شوهرش انداخت:

یا رسول الله! از من راضی باش.

پیامبر فرمود: امیدوارم که خدای من هم از تو راضی باشد. خدیجه آهی کشید و

گفت: فاطمه کو؟

- به خاطر فاطمه نگران مباش خدای تو نگهبان اوست.

- خدای من... خدا نگهبان خوبی است، خدا کافی است.

پیامبر روی صورت خدیجه خم شد و فرمود:

هم اکنون جبرئیل بر من وارد شده و سلام خدا را به تو می رساند. خدیجه

لبخندی از منتهای رضایت و خشنودی به لب آورد و گفت:

انّ الله هو السلام ومنه السلام وایه السلام وعلی جبرئیل السلام.

به درستی که خدا سلامت و بی عیب است و سلامت از او سرچشمه می گیرد و

به سوی او باز می گردد و بر جبرئیل سلام و درود باد.

در آخرین نفس به وحدانیت الهی و رسالت محمد صلی الله علیه و اله شهادت داد و برای

همیشه دیده از جهان فرو بست. (۱)

۶۴ - بازسازی کعبه

چون محمد صلی الله علیه و اله سی و پنج ساله شد در مراسم خراب کردن کعبه و بازسازی آن

شرکت فرمود و قریش به هر چه که او در آن مورد حکم کند، راضی شدند.
درباره سبب خراب کردن و بازسازی آن، ابن عباس و محمد بن جبیر بن مطعم
نقل کرده اند که:

کوهها مشرف بر مکه بوده و سیل از مناطق بالای مکه راه می افتاده و داخل کعبه
می شده و از بالای آنهم می گذشته است و قریش ترسیده اند که خانه خراب شود.
بلندی کعبه اندکی بیش از قامت بود، قریش خواستند آنرا بلندتر و مسقف
بسازند و در عین حال که به این کار مصمم بودند، از خراب کردن آن می ترسیدند
ولی پس از سرقت گنجینه کعبه وادار به خراب کردن و بازسازی آن شدند.
چون همگان درباره خراب کردن و بازسازی کعبه هماهنگ شدند ابو وهب بن
عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم که دایی پدر رسول خدا بود سنگی از کعبه کند و
سنگ از دستش افتاد و در جای خود قرار گرفت و او خطاب به قریش گفت: ای
مردم! نباید چیزی غیر از اموال حلال خود در این راه مصرف کنید، نباید در آمدهای
نامشروع خود فروشی و ربا و مظلّمه مردم در این راه صرف شود. و گفته شده این
مطلب را ولید بن مغیره مخزومی گفته است.

در عین حال این که تصمیم به بازسازی کعبه گرفته شد، مردم از ویران ساختن
کعبه می ترسیدند و از شروع به آن کار خودداری می کردند. ولید گفت: من این کار را
آغاز می کنم. تبر در دست گرفت و روی دیوار کعبه ایستاد و گفت: خدایا! می دانی
که نیت ما خیر است و نیز گفت: خدایا! در این زمینه ما را از گمراهی حفظ فرما.
سپس بخشی از ناحیه دو رکن کعبه را خراب کرد.

مردمان شب را منتظر ماندند تا ببینند سرانجام کار ولید چه می شود و گفتند: اگر

او مرد که چیزی از آن را خراب نمی کنیم و آنچه را هم خراب کرده به حال اوّل بر
می گردانیم و اگر حادثه ای برای او پیش نیامد، دلیل بر رضایت خداوند است و بقیه

ص: ۱۰۷

را خراب خواهیم کرد. فردا صبح زود ولید بر سرکار خود آمد و شروع به خراب کردن کرد و مردم هم همراه او شدند تا به اساس و پایه های ابراهیمی رسیدند. دستور به جمع آوری سنگ برای بنای کعبه دادند، پیامبر هم همراه مردم جهت ساختمان کعبه سنگ حمل می کرد. چون ساختمان کعبه به جای حجر الأسود رسید قریش با یکدیگر اختلاف پیدا کردند، هر قبیله می خواست خودش بدون دخالت دیگران آنرا در محل معینش نصب کند. کار به ستیزه و مخالفت شدید کشید آن چنانکه آماده جنگ با یکدیگر شدند.

قریش چهار تا پنج شب صبر کردند و سپس در مسجد جمع شدند تا در این باره مشورت کنند و انصاف دهند.

ابو امیه بن مغیره که پیرمردترین قریش بود گفت: ای گروه قریش! در مورد این

اختلاف و حلش آنرا بر عهده نخستین کسی که وارد مسجد شود بگذارید. در این

هنگام محمد صلی الله علیه و اله وارد مسجد شد، چون او را دیدند، گفتند: این محمد امین است و

به او راضی هستیم، چون امین پیش ایشان آمد و موضوع را با وی در میان گذاشتند

ردای خود را به زمین فرش کرد و حجر را به دست مبارک خود بر آن نهاد و سپس

فرمود: از هر یک از قبایل چهارگانه قریش مردی بیاید، آنگاه امین فرمود: هر یک

گوشه ای از ردا را بگیرید و همگی آنرا بلند کنید و چنان کردند و رسول خدا به

دست خود سنگ را بر جایش نهاد و به این شکل محمد بزرگوار از شعله ور شدن

آتش جنگ و خونریزی با درایت خدایی خود جلوگیری کرد!^(۱)

ص: ۱۰۸

این که ارباب تاریخ و سنن نوشته اند:

حضرت پس از نزول جبرئیل به خانه برگشت و با تردید در مسئله که آیا وحی بود یا چیز دیگر، خدیجه کبری را در جریان امر گذاشت و او گفت: مطمئن باش و استوار و ثابت قدم، سوگند به خدایی که جان خدیجه در دست اوست من امیدوارم که تو پیغمبر این امت باشی، سپس به نزد ورقه رفت و وی را از حادثه آگاه کرد. ورقه بدو گفت: ای خدیجه! او حتما پیامبر آخر الزمان است و این معنی را عداس یهودی تأیید کرد تا قلب پیامبر آرامش گرفت، خلاف عقل و وجدان و از آن مهم تر مخالف صد در صد با آیات قرآن مجید است و به نظر من می رسد که این مطالب دست پخت یهودیان آن دوران است که جنایتشان بر کسی پوشیده نیست و برای من بسیار جای تعجب است که چگونه علمای اهل سنت و بعضی از ساده لوحان شیعه این مطلب را که تهمتی بس بزرگ به قلب عالم امکان و ولایت مطلقه الهیه است در نوشته های خود آورده و کتب خود را به ساخته های مغرضان یهودی آلوده کرده اند.

وقتی نویسنده ای از بصیرت و طهارت عقل و بیداری وجدان و قدرت فطرت به دور باشد هر چه به قلمش در آید می نویسد و حساب نمی کند که نتیجه این نوشتار چیست و فردای قیامت در برابر محصول قلمش چه مسئولیت سنگینی در دادگاه الهی دارد.

مگر عقیده همه بر این نیست که محمد از تمام ملائکه و انس و جن و از همه انبیا برتر است؟

در صریح قرآن است که مقام نبوت در کودکی به یحیی عنایت شد عیسی علیه السلام

ص: ۱۰۹

بلافاصله پس از ولادت، اصول و فروع دین خدا را بیان کرد و اعلام داشت، تا چه رسد به گوهر گران بهایی که نبوت بدو ختم شد و قرآن مجید از افق قلب الهی او طلوع کرد.

اگر این نویسندگان به خود زحمت مراجعه به عقل و قرآن و نهج البلاغه و معارف الهیه را می دادند این گونه دچار خبط و اشتباه به پاکترین قلب و والاترین انسان نمی شدند. (۱)

۶۶ - بعثت در کلام امام عسکری علیه السلام

وجود مقدس حضرت امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید:

«چون چهل سال از عمر حضرت گذشت حق تعالی دل او را بهترین دل ها و خاشع تر و مطیع تر و بزرگتر از همه دل ها یافت، پس دیده آن حضرت را نور دیگر داد و امر فرمود که درهای آسمان را گشودند و فوج فوج از ملائکه به زمین آمدند و آن حضرت آنان را نظر می فرمود و رحمت حق از ساق عرش تا سر مبارک او را گرفت، پس جبرئیل بر او نازل شد و بازوی آن حضرت را گرفت و حرکت داد و گفت: یا محمد! بخوان، گفت: چه بخوانم؟»

این جانب، بر اساس آیات و روایات و عظمت آنقلب مبارک، عقیده دارم و خدا را بر این عقیده ام شاهد می گیرم که معنای چه بخوانم؟ این بود که آیات تکوین را بر تو بخوانم یا آیات انفس را و یا آیات کتاب تشریح قرآن مجید را، کدام یک را بخوانم؟

جبرئیل گفت:

إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ * إِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ

* الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ * عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ

بخوان به نام پروردگارت که [همه آفریده ها را] آفریده؛ * [همان که]

انسان را از علق به وجود آورد. * بخوان در حالی که پروردگارت کریم ترین

[کریمان] است. * همان که به وسیله قلم آموخت، * [و] به انسان آنچه را

نمی دانست تعلیم داد.

طنین وحی با مسئله قرائت اسرار خلقت، قرائت اسما و صفات حق، مسئله

باعظمت قلم و تعلیم و تعلّم شروع شد. آری، پنج مسئله ای که زیر بنای تمام علوم

الهی و انسانی است و اساس رشد و تکامل عقلی.

چون ملائکه الله با اجازه از آن حضرت به مقام خود باز گشتند، وجود مقدّسش از

کوه حرا به طرف مکه حرکت کرد. بر هر درخت و سنگ و گیاه می گذشت کمال

تواضع را به حضرت داشتند و به زبان وجودی خود به او می گفتند:

السلام علیک یا نبی الله السلام علیک یا رسول الله.

درود بر تو ای پیامبر خدا، درود بر تو ای فرستاده خدا.

چون وارد خانه شد از شعاع جمالش خانه منور گشت، خدیجه عرضه داشت:

این چه نور است که در سیمای ملکوتی تو مشاهده می کنم؟ فرمود: این نور نبوت

است، بگو:

لا إله إلا الله، محمد رسول الله صلی الله علیه و اله.

خدایی غیر از خدای یکتا نیست و محمد فرستاده خداست.

پس خدیجه کبری شهادت گفت و به آن حضرت با کمال اخلاص ایمان آورد.»

رسول خدا در آن وقت به خدیجه فرمود: سرمایی در خود حسّ می کنم جامه ای

ص: ۱۱۱

بر من بیوشان. چون گلیمی بر او پوشاند و او خوابید، دو باره فرشته وحی بر او نازل

شد و از جانب حضرت محبوب به او گفت:

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ * قُمْ فَأَنْذِرْ * وَرَبُّكَ فَكْبِيرٌ

ای جامه بر خود پوشیده! * برخیز و بیم ده، * و پروردگارت را

بزرگ دار. (۱)

۶۷ – عفو و گذشت پیامبر از دختر حاتم

امیرالمؤمنین علیه السلام درباره کرامت و حسن خلق و آقایی و عفو و گذشت رسول

خدا صلی الله علیه و اله می فرماید:

زمانی که اسیران طائفه طی را به مدینه آوردند، در بین آنان دختری بود که به

رسول خدا صلی الله علیه و اله عرضه داشت: یا محمد! چه شود که مرا آزاد نمایید تا من از

شمات و سرزنش قبایل عرب در امان بمانم، زیرا من دختر رئیس قبیله هستم و

پدرم اشخاص بی پناه را پناه می داد، اسیر را آزاد می کرد، به واردین غذا می داد،

افشای سلام می کرد و هیچ وقت حاجتمندی را بدون روا شدن حاجتش رد

نمی کرد، من دختر حاتم طایی هستم.

پیامبر فرمود: ای دختر! آنچه بیان کردی اوصاف مردم مؤمن است، اگر پدرت

اهل اسلام بود برای وی از خداوند طلب رحمت می کردم. سپس فرمود: دختر را

آزاد کنید، زیرا پدرش اخلاق نیک را دوست می داشت و خدا اخلاق نیک را

دوست دارد.

ابو برده بن دینار در آزادی دختر حاتم از جای برخاست و عرضه داشت: ای

رسول خدا! پروردگار اخلاق نیک را دوست دارد؟ حضرت فرمود: سوگند به

خدایی که جانم به دست اوست، وارد بهشت نمی شود مگر صاحب اخلاق

پسندیده. (۱)

۶۸ – مقاله نورمان و نسان پل

«روزی که از مرگ مادرم آگاه شدم به کلیسا رفتم تا در آن محفل روحانی دمی با

خود خلوت کنم. می خواستم حضور او را در آن جا حس کنم مگر نه این که پیوسته

در گوش من می خواند: هر بار که تو در این کلیسا به دعا و نماز می پرداز می من با تو

خواهم بود. در پشت میز مخصوص خود جا گرفتم بر روی میز چشمم به انجیل

کهنه اوراق شده ای که در همه سفرها مونس باوفای من بود افتاد، میلی باطنی مرا

تحریک می کرد که در آن روز اندوهبار مایه تسلی خاطر بیابم، دستم را بر روی کتاب

مقدس گذاشته ایستادم و به نقطه مبهمی می نگریستم، ناگاه آشکار احساس کردم که

دو دست نرم و سبک کرک ماندی با لطفی بسیار روی سرم قرار داده شد، شادی

غیر قابل بیانی مرا فراگرفت.

من فکر کنجکاوی دارم، حتی در تصادفات و پیشامدها می کوشم که آنچه رخ

داده به طور دقیق تجزیه و تحلیل کنم و دلیل آنرا به دست آورم، با خود اندیشیدم

که بی شک این توهمی بود که در نتیجه تأثر مرگ مادرم پیدا شده اما برای من محال

می نمود که این توجیه را بپذیرم. از آن روز من هرگز در این که مادرم روحا زنده است

تردیدی پیدا نکردم، من می دانم که او زنده است و تا ابد زنده خواهد بود.

کوچکترین شک و تردیدی یقین مرا در زندگی جاوید متزلزل نساخته، من بدان

ایمان دارم و آن را غیر قابل رد می دانم. یقین عینی دارم که پس از مرگ دوستان عزیز خود را خواهیم یافت و هیچ چیز ما را از آنان جدا نخواهد ساخت و نیز معتقدم که هرکس شخصیت خاص خود را در دل این جهان تازه پهناور حفظ خواهد کرد و در آن جا رنج و آزاری برای اهل حقیقت نیست مسلماً سیر تکامل در آن جا نیز ادامه خواهد یافت، زیرا زندگی بدون هیچ نوع ترقی روحانی به طور غیر قابل تصویری بی رنگ و بو و تیره و تار خواهد بود.»(۱)

۶۹- اسلام سلمان فارسی

از ابن عباس روایت شده که گفته است: سلمان شخصا و از دهان خود برای من چنین نقل کرد و گفت:

«من مردی ایرانی از اهل اصفهان و دهکده ای که به آن جی می گویند هستم.

پدرم دهقان و سالار دهکده اش بود و من محبوب ترین خلق خدا در نظرش بودم،

محبت او به من چندان بود که مرا همچون دوشیزگان در خانه زندانی کرده بود و من

در آیین مجوسی می کوشیدم تا جایی که از خدمتگزاران آتشکده شدم و پدرم

همواره آتش را روشن نگه می داشت و اجازه نمی داد یک ساعت خاموش باشد.

پدرم بوستان بزرگی داشت، روزی سرگرم ساختمانی بود و از سرکشی به

بوستان باز ماند، به من گفت: پسرکم، امروز به واسطه گرفتاری ساختمان نتوانستم از

مزرعه و بوستان خبر بگیرم، تو برو خبری بگیر و دستورهایی به من داد و گفت: دیر

نیایی که تو برای من پر ارزش تر از همه چیزی.

گوید: به منظور رفتن به مزرعه راه افتادم، در این هنگام از کنار کلیسایی از

کلیساهای مسیحیان گذشتم، صداهای ایشان را که مشغول نماز گزاردن بودند شنیدم و من به واسطه این که پدر در خانه محبوسم می داشت، از امور مردم اطلاعی نداشتم.

چون صداهای ایشان را شنیدم وارد کلیسا شدم تا ببینم چه می کنند، چون ایشان را دیدم از نمازشان خوشم آمد و گفتم: به خدا سوگند این آیین بهتر از آیین ماست و از آن جا حرکت نکردم تا غروب شد.

مزرعه پدر را رها کردم و آن جا نرفتم، از آنها پرسیدم در کجا می توانم به سر چشمه این دین برسم؟ گفتند: در شام. من پیش پدرم برگشتم، معلوم شد کسانی را به جستجوی من فرستاده و از همه کاری باز مانده است. چون پیش او رسیدم گفت: ای پسر! کجا رفته بودی؟ مگر با تو چنان شرط نکرده بودم؟

گفتم: پدر جان از کنار مردمی می گذشتم که در معبدی مشغول نماز بودند و آنچه از دین ایشان دیدم پسندیدم و تا خورشید غروب کرد پیش ایشان بودم. گفت: پسر جان در آن دین خبری نیست، دین تو و پدرانت از آن بهتر است، گفتم: به خدا سوگند چنین نیستان دین بهتر از دین ماست.

گوید: پدر بر من ترسید، بر پای من بند نهاد و مرا در خانه زندانی کرد! من کسی پیش مسیحیان فرستادم و گفتم هرگاه کاروان بازرگانان شما از شام رسید مرا خبر کنید و پس از این که کارهای خود را انجام دادند و آهنک بازگشت کردند آگاهم سازید.

چون هنگام بازگشت ایشان رسید به من خبر دادند، من بند از پای خود برداشتم و همراه ایشان رفتم تا به شام رسیدم و آن جا پرسیدم چه کسی از همه بیشتر به

مبانی مسیحیت عالم است؟

گفتند: اسقفی که در کلیسا است. پیش او رفتم و گفتم من به این دین راغب شده ام

ص: ۱۱۵

و دوست می دارم همراه تو باشم و برای تو و کلیسا خدمت کنم و از تو دانش بیاموزم
و همراه تو نماز بگذارم. گفت: بیا و وارد کلیسا شدم و او مردی نادرست بود، به
مسیحیان دستور می داد صدقه دهند و چون صدقات را می آوردند برای خود
اندوخته می کرد و به فقرا نمی داد، آن چنانکه هفت کوزه زر و سیم اندوخت و من که
دیدم چنان می کند او را سخت دشمن می داشتم.

چون از دنیا رفت و مسیحیان برای خاکسپاری او جمع شدند به ایشان گفتم: این
مردی نادرست بود، به شما دستور پرداخت صدقه می داد و شما را به آن تشویق
می کرد و پس از این که صدقه را می آوردید برای خود اندوخته می کرد و چیزی از آن
به درویشان نمی داد، گفتند: این مطلب را از کجا می دانی؟ گفتم: شما را به
اندوخته اش راهنمایی می کنم، گفتند: چنان کن، من جای آنرا نشان دادم و ایشان
هفت کوزه انباشته از زر و سیم را بیرون آوردند و چون آنها را دیدند، گفتند: به خدا
سوگند هرگز او را به خاک نمی سپاریم و جسدش را بر دار کشیده سنگسار کردند.
مرد دیگری آوردند و به جای او گذاشتند.

سلمان می گوید: او مردی بود که من هرگز ندیده بودم کسی نمازهایش را به
خوبی او گزارده، او نسبت به دنیا سخت بی میل و نسبت به آخرت به شدت راغب
بود و شب و روز را در عبادت می گذراند، من او را بسیار دوست می داشتم چنانکه
پیش از او هیچ کس را به آن اندازه دوست نداشته ام.

روزگاری با او سپری ساختم، چون هنگام مرگش فرارسید گفتم: ای فلان! من
همراه تو بودم و تو را چنان دوست می داشتم که هیچ چیز را آن چنان دوست
نداشته ام، اکنون چنانکه می بینی فرمان خدا درباره تو رسیده است، مرا به چه کسی

سفارش و به چه چیزی فرمان می دهی؟

گفت: پسر جان، به خدا سوگند مردم به گمراهی افتاده اند و بیشتر آدابی را که بر

ص: ۱۱۶

آن بودند ترک کرده اند و امروز کسی را نمی بینم که به روش و آیین من باشد مگر
مردی در موصل که او هم به همان راه و روشی است که من بوده ام، خود را به او
برسان.

گوید: چون او از دنیا رفت و به خاک سپرده شد به موصل پیش آن مرد رفتم و
گفتم: ای فلان، فلانی هنگام مرگ خود به من سفارش کرد تا پیش تو آیم و به من خبر
داد که تو بر راه و رسم اوئی، گفت: پیش من بمان و من پیش او ماندم و دیدم که
مردی نیک و به روش دوست خود است، ولی چیزی نگذشت که او را هم مرگ در
رسید، به او گفتم: فلانی مرا به تو سفارش کرد و دستور داد که به تو ملحق شوم و
می بینی که فرمان خدا برای تو در رسیده است، تو به چه کسی سفارش می کنی؟ و
به چه چیز فرمانم می دهی؟

گفت: پسر جان، به خدا سوگند! من کسی را سراغ ندارم که به راه و روش ما باشد
مگر مردی در نصیبین. رفتم پیش آن مرد و خبر خود را با او گفتم و فرمان رهنمای
پیشین خود را برای او نقل کردم.

گفت: پیش من بمان و پیش او ماندم و او را هم بر آیین دوستش دیدم و اقامت
من در حضور مرد بسیار نیکی بود ولی به خدا سوگند چیزی نگذشت که مرگ او هم
فرا رسید، چون به حال احتضار در آمد به او گفتم: فلانی مرا به فلان و او مرا به تو
راهنمایی کرد، تو مرا به چه کسی رهنمون هستی و چه دستوری می دهی؟

گفت: پسر جان، به خدا سوگند کسی را نمی شناسم که به این دین و آیین باشد
مگر کسی که در عموریه است، خود را به او برسان و پیش او بمان.

چون او مرد و به خاک سپرده شد من پیش آن مرد در عموریه رفتم و داستان

خود را برای او گفتم، گفت: پیش من بمان و من همان جا ماندم و او هم مردی بود که

به راه و روش دوستانش بود.

ص: ۱۱۷

سلمان می گوید: آن جا به کسب و کار هم مشغول شدم، چنانکه چند ماده گاو و چند گوسپند برای من فراهم شد، چون مرگ او نزدیک و محضر شد به او گفتم: فلانی می دانی که من همراه فلان کس بودم و او مرا به فلان کس دیگر و او به شخص دیگر معزفی کرد و او مرا به تو راهنمایی کرد، اکنون تو مرا به چه کس راهنمایی و به چه چیز فرمان می دهی؟

گفت: پسر جان، به خدا سوگند من کسی را نمی شناسم که بر آیین ما باشد تا به تو بگویم که پیش او بروی، ولی روزگار ظهور پیامبری که به آیین ابراهیم علیه السلام در زمین عرب برانگیخته خواهد شد نزدیک شده است، محلّ هجرت او در سرزمینی میان دو سنگلاخ است که میان آنها درختان خرماست و او علامت هایی دارد که مخفی نیست، از جمله صدقه نمی خورد ولی اگر هدیه بدهندش قبول می کند و میان شانه هایش مهر نبوت است، اگر بتوانی به آن سرزمین بروی این کار را انجام بده. سلمان می گوید: او هم مرد و مدفون شد و من مدتی در عموریه ماندم. گروهی از بازرگانان بنی کلب آمدند، به آنها گفتم: مرا به سرزمین اعراب ببرید در عوض این ماده گاوها و گوسپندانم را به شما می دهم، پذیرفتند و من آنها را به ایشان دادم و مرا با خود بردند، همین که به وادی القری رسیدیم به من ستم کردند و مرا به عنوان برده به مردی جهود فروختند و من پیش او بودم و چون درختان خرم را دیدم امیداور شدم که همان سرزمینی باشد که دوستم برایم وصف کرده بود و این موضوع پیش من محقق نشده بود.

زمانی که پیش او بودم یکی از پسر عموهایش که از یهود بنی قریظه بود، مرا از او خرید و به مدینه برد، به خدا سوگند! گویی هم اکنون است که آن سرزمین را

شناختم و همان جا ماندم.

در این هنگام رسول خدا مبعوث شده بود و در مکه اقامت داشت و چون من

ص: ۱۱۸

برده و بنده بودم خیری از او نشنیدم تا این که به مدینه هجرت فرمود.

به خدا قسم! روزی بالای درخت خرمایی بودم و برای ارباب خودکار می کردم

صاحب من زیر درخت نشسته بود که یکی از پسر عموهایش آمد و به او گفت:

فلانی! خدا اوس و خزرج را بکشد که آنها الآن در منطقه قبا گرد مردی جمع شده اند

که امروز از مکه آمده است و ایشان می پندارند که او پیامبر است.

سلمان می گوید: چون این سخن را شنیدم چنان لرزه بر من افتاد که پنداشتم

روی صاحبم سقوط خواهم کرد. از درخت پایین آمدم و به پسر عموی او گفتم: چه

گفتی؟ صاحبم خشمگین شد و سیلی محکمی به من زد و گفت: تو را به این حرف

چکار؟ برگرد، به کار خودت مشغول باش، گفتم: چیزی نیست می خواستم بینم

آنچه می گوید درست یا نه؟

سلمان گوید: چیزهایی خوراکی داشتم که جمع کرده بودم، هنگام غروب آنرا

برداشتم و پیش رسول خدا صلی الله علیه و اله که به قبا بود رفتم. حضور او رسیدم و گفتم: به من

خبر رسیده است که تو مردی نیکوکاری هستی و همراه تو دوستانی نیازمند و

غریب هستند، این خوراکی صدقه است چنین می پندارم که شما از دیگران به آن

سزاوارتر هستید و آن خوراکی را نزدیک او بردم، به یارانش فرمود: بخورید، ولی

خود دست نگاه داشت و نخورد، با خود گفتم: این یک نشانه.

آنگاه برگشتم و خوراکی دیگر فراهم کردم، در این فاصله پیامبر به مدینه بازگشته

بود، پیش او رفتم و گفتم: چنین دیدم که تو صدقه نمی خوری این هدیه ای است که

خواستم تو را باشد، پیامبر از آن خورد و به یاران خود هم دستور داد از آن خوردند.

با خود گفتم: این دو نشانه.

پس از آن به حضور رسول خدا در بقیع رسیدم که برای تشییع جنازه یکی از یاران خود آمده بود، من دو قطیفه داشتم و پوشیده بودم و رسول خدا هم میان

ص: ۱۱۹

اصحاب خود نشسته بود، سلام کردم و به طرف پشت سر او رفتم تا به شانه هایش
بنگرم و ببینم آیا مهر نبوت دیده می شود، همین که پیامبر دید که من در پشت سرش
ایستاده و در جستجوی چیزی هستم که وصف آنرا برای من گفته بودند، ردای
خویش را از دوش افکند و من به مهر نبوت نگریستم و آن را شناختم و شروع به
بوسیدن آن و گریستن کردم.

پیامبر فرمود: برگرد و برگشتم و برابر او نشستم و داستان خود را همچنین که
برای تو ای ابن عباس نقل کردم برای رسول اسلام گفتم و آن حضرت خوش داشت
که این خبر را یارانش هم بشنوند.

سلمان همچنان گرفتار بردگی بود به طوری که نتوانست در جنگ های بدر و احد
شرکت کند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند:

با صاحب خود عهد نامه ای برای آزادی خود بنویس و من تعهدی نوشتم که
سیصد اصله خرما برای او به عمل آورم و با آب چاه آن را آبیاری کنم و چهل وقیه
هم طلا بپردازم.

پیامبر به اصحاب خود فرمود: برادران را یاری کنید و آنها با نهال های خرما مرا
یاری کردند، بعضی سی نهال، برخی بیست نهال و پانزده نهال و ده نهال و هرکس
به قدر امکان خود مساعدت کرد و سیصد نهال برای من جمع شد.

پیامبر فرمود: ای سلمان! برو و برای این نهال ها گود بردار، وقتی تمام شد پیش
من بیا تا خودم به دست خویش آنها را بکارم. من چنان کردم و یاران یاریم دادند و
چون از آن فارغ شدم پیش رسول خدا برگشتم و خبرش دادم. پیامبر همراه من آمد،

ما نهال هارا به او می دادیم و او در گود می گذاشت تا تمام شد. سوگند به کسی که

جان سلمان در دست اوست از آنها حتی یک نهال هم خشک نشد و من درختان

ص: ۱۲۰

خرمایی که تعهد کرده بودم به صاحب خود پرداختم و آن مال همچنان به عهده من

بود، اتفاقاً از یک معدن طلا مقداری طلا که به اندازه تخم مرغی بود به حضور

رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم آوردند، فرمود: آن ایرانی که برای آزادی خود تعهدنامه نوشته بود

چه کرده است؟ مرا به حضورش بردند، فرمود: این را بگیر و تعهد خود را پرداز.

سوگند به کسی که جان سلمان در دست اوست چهل وقیه کامل بود. حق

صاحب خود را دادم و آزاد شدم و در حالی که آزاد بودم در جنگ خندق همراه

رسول خدا صلی الله علیه و اله شرکت کردم و پس از آن در هیچ یک از جنگ ها غایب نبودم.» (۱)

۷۰ - صورت برزخی اعمال از نظر پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله

«پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و اله بامدادی به اصحاب و یاران فرمود: دیشب دو نفر پیش

من آمدند و مرا برانگیختند و به من گفتند: بیا برویم. پس با آن دو به راه افتادم تا به

مردی خوابیده رسیدم و مرد دیگری را با سنگ گرانی بر سر او ایستاده دیدم که

سنگ را بر سر او می کوبد و سرش را درهم می شکند و چون سنگ به غلت می افتد

به دنبال آن می رود و آن را می گیرد و هنوز نزد آن مرد برنگشته سر وی چنانکه بود

صحیح و سالم می شود، پس بار دیگر به او حمله می برد و همان کار نخستین را با او

انجام می دهد.

به آن دو گفتم: سبحان الله! داستان این دو نفر چیست؟ به من گفتند: بیا برویم.

پس رفتیم تا به مردی به پشت افتاده رسیدیم که دیگری با قلابی آهنین بر سر او

ایستاده است و ناگهان به یک سوی روی او می آید و هر یک از گوشه لب و سوراخ

بینی و چشم او را تا پشت گردن چاک می دهد، سپس به آن سوی دیگرش می رود و

همان کاری که با آن طرف کرده بود با این طرف انجام می دهد و هنوز از این سو فارغ نشده که آن طرف به حال اول برمی گردد، پس دیگر بار به او حمله کرده همان کار نخستین را تکرار می کند.

گفتم: سبحان الله! داستان این دو چیست؟ به من گفتند: بیا برویم.

پس رفتیم، به چیزی تنور مانند رسیدیم که فریاد و داد و بیدادهایی از آن بلند بود. پس سری به آن زدیم که ناگاه مردان و زنان برهنه در آن دیدیم که زبانه آتش از زیر پای آنها بر می خاست و چون به آنها می رسید فریاد می زدند.

به آن دو گفتم: داستان اینها چیست؟ به من گفتند: بیا برویم.

پس به راه افتادیم تا به جویی مانند خون سرخ رنگ رسیدیم که در میان آن مردی شناگر شنا می کرد و در کنار جوی مردی بود که سنگ بسیاری نزدش نهاده بود، آن شناگر پس از مدتی شنا نزد آن مرد که سنگ ها نزدش بود می آمد و او سنگی به دهان او می انداخت او باز شنا می کرد و باز می گشت و باز سنگ به دهانش افکنده می شد و همین طور تکرار می گشت.

به آن دو گفتم: داستان این دو نفر چیست؟ گفتند: بیا برویم.

پس به راه افتادیم تا به مردی بد قیافه رسیدیم که نزد او آتشی بود و آن را می افروخت و زیر و رو می کرد و گرد آن می گشت.

به آن دو گفتم: این چیست؟ گفتند: بیا برویم.

پس رفتیم تا به انبوهی رسیدیم که از هر نوع گلی بهاری در آن به چشم می خورد، ناگهان در میان آن بستان مردی بلند قامت با کودکانی بیش از آنچه هرگز ندیده بودم پیرامون او به نظرم آمدند. به آن دو گفتم: این کیست و اینان کیانند؟ مرا گفتند: برویم

برویم.

پس رفتیم تا به بستانی بزرگ - که هرگز بزرگتر و بهتر از آن ندیده بودم - رسیدیم،

ص: ۱۲۲

به من گفتند: در این بستان بالا برو، پس بالا رفتیم تا به شهری که با خشتی طلا و خشتی نقره ساخته شده بود رسیدیم، آنگاه به دروازه شهر آمدیم و خواهش کردیم آنرا باز کنند، دروازه گشوده شد، بعضی هر چه تصوّر کنی زیبا و برخی هر چه گمان کنی زشت روی به استقبال ما آمدند.

به آنان گفتند: بروید در این جوی آب تنی کنید که ناگاه جوی پهناوری - که گویی آبش در سفیدی شیر خالص است - جلب نظر کرد و در آن آب تنی کردند و سپس در حالی که آن زشتی از ایشان رفته بود و به نیکوترین صورتی در آمده بود نزد ما آمدند، به من گفتند: این بهشت جاویدان «عدن» است و این خانه توست. پس دیده ام به بالا خیره شد ناگاه کاخی مانند ابری سفید به نظر رسید. به من گفتند: خانه تو همان است.

به آن دو گفتم: خدا مبارکتان گرداند، مرا بگذارید تا داخل آن شوم، گفتند: اکنون که نمی شود، داخل آن خواهی شد. به آن دو گفتم: از آنچه امشب دیدم در شگفتم، این چه بود که دیدم؟

به من گفتند: اکنون به تو می گوئیم: آن مرد نخستین که بر او گذشتی و سرش با سنگ درهم شکسته می شد مردی است که قرآن را فراگیرد و سپس آنرا رها کند در وقت نماز بخوابد تا نماز او فوت شود.

آن مرد دیگری که دیدی هر یک از کنار دهان و سوراخ بینی و چشم او تا پشت گردنش چاک زده می شد، مردی است که بامداد از خانه اش در آید و دروغی بگوید که در میان مردم منتشر شود.

مردان و زنان برهنه ای که در تنور مانندی بودند زنان و مردان زنا کارند.

آن مردی که دیدی در جوی خون شنا می کند و سنگ به دهانش می افکند کسی

است که ربا می خورد.

ص: ۱۲۳

مرد بد قیافه ای که در کنار آتش بود و آن را زیر و رو می کرد و می افروخت و گرد آن می گشت مالکک و سر پرست دوزخ بود.

آن مرد بلند قامتی که در آن بوستان بود ابراهیم علیه السلام است و آن کودکانی که پیرامون او بودند هر نوزادی است که بر فطرت خداشناسی بمیرد.

راوی پرسید: ای فرستاده خدا! آیا فرزندان مشرکان هم؟ پاسخ داد: آری، فرزندان مشرکان هم.

اما آن گروهی که بعضی زیبا و بعضی زشت رو بودند آنان مردمی هستند که کاری شایسته و کاری بد را بهم آمیخته بودند و خدا از آنان در گذشت.»(۱)

۷۱ - دیوانه های شهر

به بهلول گفتند: دیوانه های شهر را می دانی چند نفرند؟ گفت: شمردن آنها خیلی مشکل است از عقلا پرسید تا بگویم.(۲)

۷۲ - حکایتی از علامه طباطبایی

علامه طباطبایی فیلسوف بزرگ و مفسر کم نظیر می فرمودند:

در مسجد سهله در مقام ادريس نماز می خواندم و در نماز پس از حمد، سوره مبارکه «ص» قرائت می کردم، ناگهان دیدم از جای خود حرکت کردم ولی بدنم در زمین است، به اندازه ای با بدنم فاصله گرفتم که او را دورترین نقطه می دیدم تا پس از چندی به حال اول برگشتم.(۳)

ص: ۱۲۴

-
- ۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲/۲۶۴.
 - ۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲/۲۷۹.
 - ۳- (۳) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲/۲۸۰.

۷۳ - نفس در کلام میبدی

میبدی در «فتح ثالث» آورده:

شیخ سعد الدین حموی سواره به رودخانه رسید، اسب از آب نمی گذشت، امر کرد آب را بهم زده گل آلود کنند، در حال اسب عبور کرد. فرمود: تا خود می دید از این وادی عبور نمی توانست کرد. چون مرض خودبینی و خود خواهی علاج شود و حالت خداجویی و خداخواهی پدید آید، حرکت نفس به سوی مقام قرب و لقا با کمک طاعات و عبادات آغاز می شود و به جایی می رسد که امام صادق علیه السلام می فرماید:

انّ روح المؤمن لأشدّ اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها.

اتصال روح مؤمن به روح خدا از اتصال شعاع آفتاب به آفتاب شدیدتر

است. (۱)

۷۴ - فقط حرف خدا

یکی از عرفا می گوید:

وصف بنده ای از بندگان حق را شنیدم، برای دیدارش شتافتم، چون به او رسیدم

با او حرف زدم جواب نداد، دوباره سخن گفتم جواب نداد، گفتم: به حقّ معبودت

به من نظر کن، نظر کرد، ابروهایش به چشمش افتاده بود، گفتم: مرا وصیتی کن،

اشاره کرد از حرف زدن معذورم که حرف ما را به گناه می کشد. روزی را در خدمت

او به سر بردم دو کلمه از وی شنیدم:

ص: ۱۲۵

۱ - عجب دارم از کسی که با تو مأنوس است با غیر چکار دارد.

۲ - عجب دارم از کسی که می داند خزانه همه چیز نزد توست چرا به غیر تکیه و

توکل دارد؟!

گفتم: هیمن دو کلمه مرا بس است. برگشتم به قریه رسیدم، به مردم گفتم: این

بزرگوار چند سال است مقیم این ناحیه است؟ گفتند: نود سال، گفتم: چرا با من

حرف نزد؟ گفتند: پنجاه سال است غیر حرف خدا از او سابقه حرف زدن نداریم.»

یکی از عرفا می گوید:

وصف بنده ای از بندگان حق را شنیدم، برای دیدارش شتافتم، چون به او رسیدم

با او حرف زدم جواب نداد، دوباره سخن گفتم جواب نداد، گفتم: به حق معبودت

به من نظر کن، نظر کرد، ابروهایش به چشمش افتاده بود، گفتم: مرا وصیتی کن،

اشاره کرد از حرف زدن معذورم که حرف ما را به گناه می کشد. روزی را در خدمت

او به سر بردم دو کلمه از وی شنیدم:

۱ - عجب دارم از کسی که با تو مأنوس است با غیر چکار دارد.

۲ - عجب دارم از کسی که می داند خزانه همه چیز نزد توست چرا به غیر تکیه و

توکل دارد؟!

گفتم: هیمن دو کلمه مرا بس است. برگشتم به قریه رسیدم، به مردم گفتم: این

بزرگوار چند سال است مقیم این ناحیه است؟ گفتند: نود سال، گفتم: چرا با من

حرف نزد؟ گفتند: پنجاه سال است غیر حرف خدا از او سابقه حرف زدن

نداریم.»(۱)

۷۵ - داستانی عجیب از فضیل و هارون

هارون در کمال قدرت و سطوت و در عین کبر و نخوت با جمعی به حج آمده بود. در طواف بیت ملخی را لگد مال کرد در حالی که حکمش را نمی دانست. شنید فضیل عیاض در مسجد الحرام است. جهت یافتن حکم مسأله مأمون را نزد وی فرستاد تا او را به حضورش بیاورد. مأمون نزد فضیل آمد و پس از سلام گفت: خلیفه سلام دارد و می گوید چند لحظه نزد ما بیا، فضیل جواب مأمون را نداد، مأمون بازگشت و گفت: مرا نزد کسی فرستادی که تو را به حساب می آورد! هارون با غضب و خشم حرکت کرد، در حالی که اطرافیانش به وحشت افتادند. چون به فضیل رسید گفت: ای فضیل! واجب است نزد ما آیی و حق ما را بشناسی، آخر ما حاکم شما ایم! من در حال احرام و طواف ملخی را لگد کرده ام، حکمش چیست؟ فضیل بلندبلند گریه کرد و گفت: چه چوپانی هستی که از گوسپند مسأله می پرسی! بر چوپان واجب است محلّ گوسپندان را امن کند، غذای نیکو فراهم آورد، آب شیرین بدهد، تو که از یک مسأله دین عاجزی، چه چوپانی هستی و این گله را کجا میبری؟! (۱)

۷۶ - نکته ای بس عجیب در وضع امیرالمؤمنین علیه السلام

یکی از اصحاب می گوید:

شنیده بودم آیه شریفه

أَمَّنْ هُوَ قَانَتْ آنَاءَ اللَّيْلِ

ص: ۱۲۷

[آیا چنین انسان کفران کننده ای بهتر است] یا کسی که در ساعات شب به

سجده و قیام و عبادتی خالصانه مشغول است.

در شأن علی است، رفتم تا حسنات و عبادات او را به چشم خود ببینم. وقت

مغرب با یاران خود نماز خواند و پس از تعقیبات به نماز عشا پرداخت، آنگاه با

اجازه آن حضرت به منزلش رفتم، قسمت عمده ای از شب، او را در قرآن و نماز

دیدم، صبح نمازش را در مسجد به جماعت بجای آورد، سپس به کار مردم

پرداخت تا وقت نماز ظهر و عصر آمد. پس از فریضه ظهر و عصر دوباره تا شب به

کار مردم پرداخت. به او گفتم به روز و شب آسایش نداری! فرمود:

اگر روز بیاسایم کار رعیت ضایع شود، اگر شب بیاسایم قیامت خودم ضایع

گردد، پس روز مهمم مردم را انجام دهم و شب مهمم خودم را. (۱)

۷۷ - حکایتی در مبارزه با نفس

ابن عربی می گوید:

امیری با خیل و خدم و حشم به راهی می گذشت، خدمت یکی از اولیای خدا

رسید، عرضه داشت: یا شیخ، در این جامه و لباس ها که بر تن من است نماز رواست

یا نه؟ آن بزرگ خندید، آن امیر از سر خنده پرسید، مرد خدا گفت: از کم عقلی و

نادانی تو تعجب کرده خندیدم، ای امیر! حال تو به حال سگی می ماند که در مردار

و جیفه ای افتاده واز آن سیر خورده و سرا پای او از خون و نجاسات آلوده شده و او

را احتیاج به قضای حاجت افتاده، خیلی مواظب است که ترشح بول او را نجس

نکند!

شکم تو از حرام پر است، مظالم عباد بر گردنت بسیار است، ستم و ستمکاری در پرونده ات مالا مال است تو از آنها نمی ترسی، از این دغدغه داری که نماز در این لباس چگونه است!

امیر گریست و از اسب پیاده شد و به خاک مذلت نشست و ترک جاه و ریاست غلط کرد و ملازم شیخ شد.

چون سه روز از این ماجرا گذشت شیخ طنابی به او داد و گفت، ایام ضیافت گذشت برخیز با این طناب به صحرا رو و هیزم بیاور جهت امرار معاش بفروش. او در کار فروش هیمه رفت. مردم که وی را بدان حال می نگریستند می گریستند. ابن عربی می گوید: آن امیر دایی من بود که مصداق این آیه شریفه شد:

وَ أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ

و اما کسی که از مقام و منزلت پروردگارش ترسیده و نفس را از هوا و هوس باز داشته است. (۱)

۷۸ - بندگی حقیقی

در «مصایح القلوب» آورده:

محمود غزنوی با عده ای زیاد جهت شکار به صحرا رفت، ناگهان همایی در هوا پیدا شد، لشگریان گفتند برویم در سایه او قرار بگیریم تا از گرما و حرارت هوا مصون بمانیم و برای این کار از هم سبقت می گرفتند، تنها کسی که نرفت ایاز بود، محمود به او گفت: تو چرا نرفتی تا هما برسرت سایه اندازد؟ گفت: کدام سعادت

ص: ۱۲۹

برای من بهتر از این که در سایه سلطانی چون شما هستم!^(۱)

۷۹ - اسلام مرد یهودی

مردی بود یهودی به نام مخیریق، در رفت و آمدهایش در مدینه، زیاد نسبت به پیامبر عزیز اسلام اندیشه می کرد، تا نزدیک جنگ احد به نزد دانایان یهود آمد و گفت: این همان شخص موعود نیست که موسی خبر داده؟ گفتند: نه، شبیه به اوست. گفت: شباهت یعنی چه؟ او همان است و شما نامردان کتمان حق می کنید. نزد پیامبر آمد، به حقیقت ایمان آورد و مالش را که فوق العاده بود به حضرت واگذار کرد، که بیشتر صدقات و انفاقات رسول حق بعد از مال خدیجه از مال اوست، سپس برای دفاع از حق در جنگ احد شرکت کرد و به شرف شهادت نایل آمد.^(۲)

۸۰ - نکته ای لطیف

از رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم پرسیدند: شما زیباتر هستید یا یوسف؟ فرمود: هو أصبح منی و أنا أملح منه.

او از نظر صورت از من زیباتر بود و من از او نمکین ترم.

این تشبیه به نمک را دو نکته است:

۱ - نمک خودش را در مواد دیگر ذوب می کند تا آن مواد سالم بمانند و خوشمزه

شوند، آن جناب هم با اهل بیتش خودشان را در انواع حوادث و مشقات و تکالیف

ذوب کردند تا انسان ها از شرّ و شرور و شقاوت سالم مانده، بقای الهی پیدا کنند.

ص: ۱۳۰

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۰۰/۲.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۲۲/۲.

۲ - سگ از حیوانات نجس العین است، اگر به آب هفت دریا بشویندش پاک نشود بلکه نجس تر شود، ولی اگر در نمکزار بیفتد پس از مدّتی که از وضع موجودش تغییر پیدا کند، پاک و حلال و طیب شود.

این سگ نفس اماره هم اگر در نمکزار شریعت رسول خدا صلی الله علیه و اله که ترکیبی از عقیده و اخلاق و عمل است بیفتد، حالت امارگی را از دست بدهد و به مرتبه مطمئنّه و راضیه و مرضیه برسد. (۱)

۸۱ - داستان فضیل عیاض و داود طایی

اشاره

فضیل عیاض که خود داستانی عجیبی دارد به در خانه داود طایی آمد، صدای ناله جانسوز او را از درون خانه شنید، فضیل فریاد زد: ای داود! اگر حدیث رسول خدا را که فرمود:

لا یدخل النار من بکی من خشیه الله.

داخل آتش نمی شود کسی که از ترس خدا بگرید

را صحت ورود یافته و این که قطره ای از این اشک، آتش عذاب را خاموش

می کند درست می پنداشتی این همه گریه و زاری نمی کردی، تو را چه می شود و

چرا این گونه با کشتی چشم در دریای اشک روانی؟ در به رویم باز کن که به زیارتت

آمده ام.

داود جواب داد: مرا خوف و خشیت از حق، از ملاقات با اشخاص باز داشته،

فعلا در راه محبوب و برای تصفیة جان و تزکیة نفس و صفای قلب و زدودن کدورت

روان مشغول خودم!

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۲۷/۲.

زنی در همسایگی داود بود، به درب خانه آمد و به فضیل گفت: حوصله کن تا وقت نماز برسد و او برای نماز جماعت عزیمت مسجد کند، او را آن وقت زیارت کن که وی در خرج کردن وقت انسانی بسیار منظم و دقیق است.

وقت نماز رسید داود به مسجد رفت و فضیل هم دنبال او به مسجد شد، سپس با اجازه داود به خانه داود درآمد. کوزه شکسته ای از آب دید که آبش تابش آفتاب خورده و اطاقی معمولی و ساده و اثاثی مختصر و در حد قناعت.

به داود گفت: این کوزه را از آفتاب بردار و جایی بگذار تا آبش خنک شود، داود گفت: آن قدر به خود اطمینان ندارم که آب سرد میل مرا به طرف لذات دنیا زیاد نکند.

گفت: ای داود! خانه را پرداز، گفت: عمارت دنیا از تمتعات طبع است و همین مرا بس است که حال اسراف و زیاده روی ندارم.

فضیل می گوید: قبل از این زیارت، داود را به غایت حسن و جمال دیده بودم به اندازه ای که در بین مردم مشهور به صاحب جمال تر از او کسی نبود، ولی در این زیارت وی را زار و نزار و رنگ پریده و لاغر دیدم، به او گفتم: این چه حال است؟

گفت: ای فضیل! هشت غم مرا از خورد و خوراک و سؤال و جواب باز داشته و به این روزم انداخته است:

هشت غم داود طایی

غم هول مطلع

۱ - غم هول مطلع یعنی وقت مرگ، که در قرآن آمده:

كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ

هر کسی مرگ را می چشد.

أَيُّمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ

هر کجا باشید هر چند در قلعه ای مرتفع و استوار، مرگ شما را درمی یابد.

كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ * وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ * وَظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ * وَالتَّفَّاتِ

السَّاقُ بِالسَّاقِ * إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ

این چنین نیست [که می پندارد]، هنگامی که جان به کلوگاه رسد، * و [کسان

بیمار] گویند: درمان کننده این بیمار کیست؟ * و [بیمار] یقین می کند [که

با رسیدن جان به گلوگاه] زمان جدایی [از دنیا، ثروت، زن و فرزند] فرا

رسیده است! * و [از سختی جان کندن] ساق به ساق به هم پیچد؛ * آن

روز، روز سوق و مسیر به سوی پروردگار توست.

فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلُقُومَ * وَأَنْتُمْ حِينِيذٍ تَنْظُرُونَ

پس چرا هنگامی که روح به گلوگاه می رسد، * و شما در آن وقت نظاره گر

هستید [و هیچ کاری از شما ساخته نیست!]

غم منزل گور

۲- قرار گرفتن در منزل گور است:

منزل بی در و پیکر، منزل تنگ و تاریک، منزل غربت، منزل وحشت، منزل

سرگذاشتن به خشت لحد با یک لباس چون کفن، منزلی که راه گریز به جایی ندارد و

ندانم در این خانه کدام تابلو را بر بالای سر من نصب کنند؟

روضه من ریاضی الجنّه أو حفره من حفر النّيران.

باغی از باغهای بهشت، یا چاهی از چاههای آتش دوزخ.

۳- فریاد دو ملکی است که در قبر به گوشم رسد:

من ربِّک؟

پروردگار تو کیست؟

که نمی دانم جوابگو هستم یا نه. این بستگی دارد به این که نهال توحید را با اعتقاد و اخلاق و عمل آبیاری کرده و بارور کرده باشم تا بتوانم پاسخگوی آنان گردم و گرنه اگر غفلت داشته و درون را بتخانه کرده باشم چه جوابی دارم بدهم؟!

غم نفخه صور

۴- غم نفخه صور است:

و نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذَا هُمْ مِنَ الْأَجْدَاثِ إِلَىٰ رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ * قَالُوا يَا وَيْلَنَا

مَنْ بَعَثَنَا مِنْ مَرْقَدِنَا هَذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمَنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ

و در صور دمیده شود، ناگاه همه آنان از قبرها به سوی پروردگارشان

می شتابند. * می گویند: ای وای بر ما، چه کسی ما را از خوابگاهمان

برانگیخت؟ این واقعیتی است که [خدای] رحمان وعده داده بود و پیامبران

راست گفته بودند!!

ای فضیله! در آن وقت بدن به من برگردانده شود و در قبر آماده ام کنند که به

محشر بیایم، چون آماده شوم ندانم به چه حال وارد شوم؟ که قرآن را در این زمینه

دو آیه است:

يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِينَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَ كَفَرْتُمْ بَعْدَ

إِيمَانِكُمْ فَذُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ * وَ أَمَّا الَّذِينَ ابْيَضَّتْ وُجُوهُهُمْ

فَفِي رَحْمَةِ اللَّهِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ

در روزی که چهره هایی سپید و چهره هایی سیاه شود، اما آنان که

چهره هایشان سیاه شده [به آنان گویند:] آیا پس از ایمانتان کافر شدید؟ پس

به کیفر آن که کفر می ورزیدید، این عذاب را بچشید. * و اما آنان که

چهره هایشان سپید گشته، همواره در رحمت خدایند و در آن جاودانه اند.

غم محشر

۵ - چون وارد محشر شوم ندانم زمام امرم را به ساربان آتش دهند که خود برای

خود پرداخته ام و یا ملائکه رحمت برای ندای:

أَدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ

[به آنان گویند:] با سلامت و امنیت وارد آن جا شوید.

به سراغم آیند.

غم موقف حساب

۶ - موقف حساب است که:

إِنَّ اللَّهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ وَإِنْ تَكَ حَسَنَةً يُّضَاعِفْهَا وَيُؤْتِ مِنْ لَدُنْهُ أَجْرًا

عَظِيمًا

یقیناً خدا به اندازه وزن ذره ای [به احدی] ستم نمی کند و اگر [هم وزن آن

ذره] کار نیکی باشد، آن را دو چندان می کند و از نزد خود پاداشی بزرگ

می دهد.

۷ - به وقت قرار گرفتن در برابر میزان و ترازوی سنجش اعمال است:

وَ الْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ * وَ مَنْ

خَفَّتْ مَوَازِينُهُ فَأُولَئِكَ الَّذِينَ خَسِرُوا أَنفُسَهُمْ بِمَا كَانُوا بِآيَاتِنَا يَظْلِمُونَ

میزان [سنجش اعمال] در آن روز حق است؛ پس کسانی که اعمال وزن شده

آنان سنگین و با ارزش باشد، رستگارند. * و کسانی که اعمال وزن شده

آنان سبک و بی ارزش باشد، به سبب اینکه همواره به آیات ما ستم

می ورزیدند، به خود زیان زده [و سرمایه وجودشان را تباه کرده] اند.

فَأَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَيَقُولُ هَذَا مَا أَدْرَأُ كِتَابِيهِ

اما کسی که پرونده اش را به دست راستش دهند، می گوید: [ای مردم!]

پرونده مرا بگیرید و بخوانید.

وَ أَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيهِ

و اما کسی که پرونده اعمالش را به دست چپش دهند، می گوید: ای کاش

پرونده ام را دریافت نمی کردم.

غم قهر خدا

۸ - خدا را رحمت است و قهر. تجلی رحمتش در دنیا، قرآن و رسالت و تکالیف،

و در آخرت بهشت و رضوان و تجلی قهرش در آخرت عذاب الیم و دوزخ

همیشگی است. و این آخرین مرحله است که من ندانم در آن آخرین مرحله عاقبتم

به کجا منتهی می گردد؟! (۱)

۸۲ - سلمان فارسی و برادر دینی

ابن ابی عمیر از حضرت صادق علیه السلام نقل می کند:

سلمان در بازار کوفه گذرش به منطقه آهنگرها افتاد، جوانی را دید به روی زمین

افتاده و مردم دورش جمعند، به سلمان گفتند، ای بنده حق این جوان غش کرده

چیزی در گوشش بخوان بلکه به هوش بیاید. سلمان بالای سر جوان نشست، چون

به هوش آمد گفت: ای سلمان! اگر در حق من چیزی گفتند درست نیست، من وقتی

گذرم به این بازار افتاد و پتک زنی آهنگرها را به روی سندان دیدم این آیه یادم آمد:

وَأَلْهَمُ مَقَامِعَ مِنْ حَدِيدٍ

و برای آنان گرزهایی از آهن [مخصوص] است [که بر سرشان می کوبند].

از خوف عقاب حق عظم پرید! سلمان به او گفت: تو ارزش این را داری که در راه

خدا برادر من باشی. حلاوت محبت او قلب سلمان را گرفت. باهم بودند تا جوان

مریض شد، سلمان بالای سرش آمد در حالی که جوان در حال جان دادن بود،

سلمان صدا زد:

یا ملک الموت ارفق بأخی.

ای ملک الموت با برادر من مدارا کن.

جواب شنید:

أنی بکل مؤمن رفیق.

ص: ۱۳۷

من با هر مؤمنی به مدارا رفتار می کنم. (۱)

۸۳ - نصیحت زناکار

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که:

مردی به عیسی علیه السلام گفت: زنا کردم، مرا پاک کن. عیسی مردم را خواست تا وی را سنگسار کنند. گنهکار فریاد زد: هر کس حدی به گردن دارد مرا نزند. همه رفتند جز عیسی و یحیی.

یحیی نزدیک آمد و گفت: مرا پندی ده، گفت: نفس را با هوا و میلش آزاد و تنها مگذار. فرمود: بیفزای، گفت: گنهکار را سرزنش مکن. گفت: بیفزای، گفت: غضب مکن. یحیی گفت: مرا کافی است. (۲)

۸۴ - ذکاوت امیر کبیر

امیر کبیر که از رجال نامدار تاریخ ایران و از شخصیت های بزرگ سیاسی و مذهبی است در خدمت به مملکت ایران و مردم این مرز و بوم از هیچ کوشش و فعالیتی دریغ نکرد.

عبد الله مستوفی می نویسد:

مردی به امیر شکایت برد که پارچه بسته ای از شال کشمیری که پول زر در آن بود نزد قاضی شهر به امانت گذاشتم. اکنون که از سفر باز گشته، بسته را گرفته و گشوده ام، می بینم طلارفته و نقره به جای آن است در صورتی که سر بسته باز نشده و بقیچه هم پارگی ندارد، چون برسختن خود گواه ندارم فریادم به جایی نمی رسد.

ص: ۱۳۸

امیر از وضع حال او دانست راست می گوید. پارچه را گرفت و دقیق مطالعه کرد و گفت: برو چندی دیگر بیا و به کسی حرف نزن.

شب رسید، امیر به بستر خواب رفت، نیمه شب از جای برخاست، به طوری که کسی نفهمد، گوشه ای از رویه لحاف ترمه را به قدر یک مهر نماز سوزاند.

شب دیگر که رفت بخوابد دید لحاف عوض شده، چیزی نگفت. پس از چند

شب دید لحاف ترمه آمده ولی آن چنان رفو شده که کسی نمی فهمد.

آنها با پارچه آن مرد تطبیق کرد دید کار یک استاد است، گفت: این لحاف

سوخته بود چه کردید؟ خدمتکاران سخت ناراحت شدند، فرمود: نترسید کار خود

من بوده، رفوگر را بیاورید. او را آوردند، بقیچه آن مرد را به او نشان داد و گفت: تو رفو

کردی؟ گفت: آری، قاضی را طلبید و مالآن مرد را از آن خائن پس گرفت و به

صاحبش داد و وی را به خاطر خیانت، سیاست فرمود. (۱)

۸۵ - هجرت اصحاب به حبشه

در بیرون شهر طائف باغی بود که عتبه و شیبه پسران ربیعہ با غلامشان «عداس»

در آن باغ بودند، حضرت در سایه دیوار باغ نشست و خون از پای مبارکش جاری

بود، چون چشم عتبه و شیبه به او افتاد شفقت کرده، غلام خود عداس نصرانی را با

مقداری انگور نزد حضرتش فرستادند.

عداس انگور آورد و عرض کرد میل فرمایید، حضرت فرمود: بسم الله الرحمن

الرحیم، عداس پرسید: این سخن از کلام این بلد نیست، حضرت فرمود: اهل کجا

هستی؟ گفت: نینوا، حضرت فرمود: شهر یونس بن مٹی بنده صالح حق!

عداس پرسید از کجا دانستی که یونس کیست؟ فرمود: خدایم به من خبر داده است، پس او را دعوت به اسلام کرد، عداس مسلمان شد و به خاک افتاده سجده کرد و صورت و دست و قدم های آن حضرت را که خون از آن جاری بود بوسید، چون نزد ارباب خود بازگشت بدو گفت: وای بر تو! این مرد با تو چه کرد که سجده کردی و چرا قدم های او را بوسیدی؟ عداس گفت: او مرا به امری خبر داد که جز پیغمبر خدا بدان دانا نیست، بدو خندیدند و گفتند: این مرد تو را از کیش مسیح باز داشت.

قریب یک ماه حضرت در طائف بود و هر روز مردم را به دین اسلام دعوت می کرد و هر چه می توانستند او را آزار می دادند و هیچ کس ایمان نیاورد تا این که بدن مبارکش از شدت صدمه ورم کرد و به طرف مکه بازگشت. در بین راه زیر سایه درخت انگوری نشست و مشغول راز و نیاز و مناجات با پروردگارش گردید و عرضه داشت:

اللّٰهُمَّ اِنِّى اَشْكُو اِلَيْكَ ضَعْفَ قُوَّتِي، وَقَلَّةَ حِيلَتِي وَهَوَانِي عَلَي النَّاسِ،
أنت أرحم الرّاحمين، أنت ربّ المستضعفين و أنت ربّي، إلی من تکلنی؟
إلی بعید يتجهمني، أو إلی عدوّ ملکته أمری؟ إن لم یکن بک علی غضب
فلا ابالی ولكن عافیتک هی أوسع لی. أعوذ بنور وجهک الّذی أشرقت له
الظّلمات و صلح علیه أمر الدّنيا والآخرة من أن ینزل بی غضبک أو یحلّ
علیّ سخطک، لكن لک العتبی حتّی ترضی، ولا قوّه إلّا بک.

خداوندا، از ناتوانی، بیچارگی و خواری خود نزد مردم به تو شکایت می آورم، تو مهربان ترین مهربانانی، تو پروردگار مستضعفانی، تو پروردگار

منی، مرا به که واگذاری، بیگانه ای که از من روی درکشد، یا به دشمنی که

ص: ۱۴۰

کارم را بدو سپرده ای؟ اگر تو بر من خشم نگرفته باشی هیچ باکی از دیگران ندارم، ولی عافیت و سلامتی از ناحیه تو برایم گواراتر است. پناه می برم به نور وجه تو که تاریکی ها بدان روشن شده و کار دنیا و آخرت بدان صلاح یافته، از این که غضبت بر من فرود آید یا خشمت بر من وارد شود، آری، آن قدر از تو پوزش می طلبم تا تو خشنود شوی و هیچ نیرویی جز به تو نیست. (۱)

۸۶ - گذشت پیامبر با وجود قدرت

امام صادق علیه السلام می فرماید:

در جنگ ذات الرقاع، رسول خدا در کنار وادی زیر درختی فرود آمد. در همین هنگام سیلی آمد و میان آن حضرت و یارانش که در آن طرف وادی منتظر بند آمدن سیل بودند، فاصله انداخت. مردی از مشرکان متوجه پیامبر شد و به هم‌زمان خود گفت: من محمد را می کشم. و آمد به روی پیامبر شمشیر کشید و گفت: ای محمد! کیست که تو را از دست من نجات دهد؟

پیامبر فرمود: آن که پروردگار من و توست. در این هنگام جبرئیل آن مرد را از اسبش پرت کرد و او به پشت روی زمین افتاد.

رسول خدا صلی الله علیه و اله برخاست و شمشیر را برداشته روی سینه او نشست و فرمود:

ای غورث! کیست که تو را از دست من نجات دهد؟ عرض کرد: بخشنده گی و آقای تو ای محمد.

پیامبر او را رها کرد مرد از جا برخاست، در حالی که می گفت: به خدا قسم که تو

۸۷ - روح بلند مرتبه پیامبر در برخورد با ابن خولی

«ابن خولی، ظرفی از شیر و عسل برای پیامبر صلی الله علیه و اله آورد، رسول خدا صلی الله علیه و اله از

خوردن آن امتناع ورزید و فرمود: دو نوشیدنی در یک وعده؟ و دو ظرف در یک

ظرف؟ حضرت آنرا میل نفرمود و فرمود:

من این را حرام نمی دانم اما خوش ندارم که فخر بفروشم و فردای قیامت به

خاطر چیزهای زیاد دنیا حسابرسی شوم. من فروتنی را دوست دارم؛ زیرا هر

که برای خدا فروتنی کند، خداوند او را رفعت می بخشد.» (۲)

۸۸ - داستان هجرت اصحاب به حبشه

در سال های اول بعثت، مسلمانان در اقلیت بودند. قریش و سایر قبایل، اهل

ایمان را از هر جهت در مضیقه سخت قرار دادند. آنان برای جهاد با کفار و مشرکان

از نظر عده و عده آماده نبودند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله برای حفظ اسلام و جان مسلمانان و تهیه پایگاهی در خارج از

منطقه حجاز به آنان دستور مهاجرت داد و حبشه را برای آنان انتخاب فرمود، و به

آنان گوشزد کرد در آنجا زمامدار صالحی است که از ستم و ستمگری جلوگیری

می نماید، شما به آنجا کوچ کنید، باشد که خداوند مهربان فرصت مناسبی در اختیار

ما قرار دهد.

ص: ۱۴۲

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۵۴/۳.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۵۹/۳.

یازده مرد و چهار زن از مسلمانان عازم آن دیار شدند، و از طریق کشتی به سوی حبشه حرکت کردند. این مهاجرت که در ماه رجب به سال پنجم بعثت انجام گرفت مهاجرت اول نامیده شد.

چیزی نگذشت که جعفر بن ابی طالب و جمعی دیگر از مظلومان راه حق به حبشه رفتند و هسته اصلی یک جمعیت متشکل اسلامی را که از هشتاد و دو مرد و عدّ ۵ ای زن و کودک تشکیل می شد به وجود آوردند.

مسأله مهاجرت این گروه برای دشمنان خدا بسیار تلخ و دردناک بود، زیرا حس می کردند چیزی نخواهد گذشت که با یک جمعیت متشکل نیرومند از مسلمانان که تدریجا اسلام را پذیرفته اند و به سرزمین امن و امان حبشه رفته اند روبه رو خواهند شد. برای به هم زدن این موقعیت دست به کار شده و دو نفر از جوانان باهوش و فعال و حيله گر و پشت هم انداز یعنی: عمرو بن عاص و عماره بن ولید را برای در هم ریختن اوضاع مؤمنان انتخاب و به حبشه فرستادند.

این دو نفر در کشتی شراب خوردند و به جان هم افتادند، ولی به هر حال برای پیاده کردن نقشه خود وارد سرزمین حبشه شدند و با مقدماتی به حضور نجاشی بار یافتند و قبلا با دادن هدایای گران بهایی به اطرافیان نجاشی موافقت آنها را جلب کرده و قول تأیید و طرفداری از آنان گرفتند.

عمرو و عاص سخنان خود را از این جا شروع کرد، به نجاشی گفت: ما فرستادگان بزرگان مکه ایم، تعدادی از جوانان سبک مغز در میان ما پرچم مخالفت برافراشته اند و از آیین نیاکان خود برگشته و به بدگویی از خدایان ما پرداخته و آشوب و فتنه به پا کرده و در میان مردم تخم نفاق پاشیده اند و از موقعیت سرزمین شما سوء استفاده

کرده و به این جا پناه آورده اند، ما از آن می ترسیم که در این جا نیز دست به
اخلاصگری بزنند. بهتر این است که آنها را به ما بسپارید تا به محلّ خود بازگردانیم.

ص: ۱۴۳

این را گفتند و هدایائی را که با خود آورده بودند تقدیم داشتند.

نجاشی گفت: تا من با نمایندگان این پناهندگان به کشورم صحبت نکنم

نمی توانم در این زمینه سخن بگویم و از آنجا که این بحث یک بحث مذهبی است

باید از نمایندگان مذهبی نیز در جلسه ای در حضور شما دعوت شود.

روز دیگر در یک جلسه مهم که اطرافیان نجاشی و جمعی از دانشمندان مسیحی

و جعفر بن ابی طالب به عنوان نمایندگی مسلمانان و نمایندگان قریش حضور

داشتند، نجاشی پس از استماع سخنان نمایندگان قریش رو به جعفر کرد و از او

خواست که نظر خود را در این زمینه بیان کند.

جعفر پس از ادای احترام چنین گفت: نخست از اینها بپرسید آیا ما جزء بردگان

فراری این جمعیتیم؟

عمرو گفت: نه شما آزادید.

جعفر: و نیز سؤال کنید آیا آنها حقی و دینی بر ذمه ما دارند که آن را از ما

می طلبند؟

عمرو: نه، ما هیچ گونه طلبی از شما نداریم.

جعفر: آیا خونی از شما ریخته ایم که آن را از ما می طلبید؟

عمرو: نه، چنین برنامه ای در کار نیست.

جعفر: پس از ما چه می خواهید که این همه ما را شکنجه و آزار دادید. و ما از

سرزمین شما که مرکز ظلم و بیدادگری بود بیرون آمدیم.

سپس جعفر رو به نجاشی کرد و گفت: ما جمعی نادان بودیم، بت پرستی

می کردیم، گوشت مردار می خوردیم، انواع کارهای زشت و ننگین انجام می دادیم،

قطع رحم می کردیم، نسبت به همسایگان بدرفتار بودیم و نیرومندان ما ضعیفان را

می خوردند.

ص: ۱۴۴

ولی خداوند مهربان پیامبری در میان ما مبعوث کرد که به ما دستور داده است:
هرگونه شبیه و شریک را از خدا دور سازیم و فحشا و منکرات و ظلم و ستم و قمار
را ترک گوئیم. به ما دستور داده نماز بخوانیم، زکات بدهیم، عدالت و احسان پیشه
کنیم و بستگان خود را کمک نماییم.

نجاشی گفت: عیسیای مسیح نیز برای همین امور مبعوث شده بود.

سپس از جعفر پرسید: آیا چیزی از آیاتی که بر پیامبر شما نازل شده است حفظ
داری؟

جعفر گفت: آری، و سپس شروع به خواندن سورهٔ مریم کرد.

حسن انتخاب جعفر در مورد آیات تکان دهندهٔ این سورهٔ که مسیح و مادرش را
از هرگونه تهمت های ناروا پاک می سازد اثر عجیبی گذاشت تا آنجا که قطره های
اشکی شوق از دیدگان دانشمندان مسیحی سرازیر گشت و نجاشی صدا زد: به خدا
سوگند! نشانه های حقیقت در این آیات نمایان است.

هنگامی که عمرو خواست در این جا سخنی بگوید و تقاضای سپردن مسلمانان
را به دست وی کند، نجاشی دست بلند کرد و محکم بر صورت عمرو کوبید و گفت:
خاموش باش، به خدا سوگند! اگر بیش از این سخنی در مذمت این جمعیت بگویی
تو را مجازات خواهم کرد. این جمله را گفت و رو به مأموران کرد و فریاد کشید:
هدایای آنها را به آنان برگردانید و آنان را از حبشه بیرون بریزید، و به جعفر و یارانش
گفت: آسوده خاطر در کشور من زندگی کنید. (۱)

ص: ۱۴۵

۸۹ - سخنان امام صادق علیه السلام با طبیب هندی در شگفتی های خلقت انسان

ربیع حاجب می گوید:

«روزی مردی هندی در مجلس منصور، در حالی که حضرت صادق علیه السلام حضور

داشت کتاب طب می خواند. چون از قرائت مسائل طب فراغت یافت به امام

صادق علیه السلام عرضه داشت:

دوست داری از دانش خود به تو بیاموزم؟ حضرت فرمود: نه، زیرا آنچه من

می دانم از دانش تو بهتر است. طبیب پرسید: تو از طب چه می دانی؟ فرمود: من

حرارت را با سردی، و سردی را با گرمی، و رطوبت را با خشکی، و خشکی را با

رطوبت درمان می کنم، و مسأله تندرستی را به خدا وامیگذارم و برای تندرستی

دستور پیامبر را به کار می برم که فرموده:

«شکم خانه درد است، و پرهیز درمان هر دردی است، و تن را به آنچه خوی

گرفته باید عادت داد.»

طبیب گفت:

طب جز این چیزی نیست.

امام فرمود: می پنداری که من این دستورها را از کتاب های بهداشتی یاد گرفته ام؟

گفت: آری،

امام فرمود: من اینها را از خدا فرا گرفته ام. تو بگو من از جهت بهداشت دانانترم یا

تو؟ طبیب گفت:

بلکه من.

امام علیه السلام فرمود: اگر اینچنین است من از تو سؤالاتی می کنم تو پاسخ بده، گفت:

بپرس.

ص: ۱۴۶

امام فرمود: چرا در جمجمه سر چند قطعه است؟ طیب گفت: نمی دانم.

امام فرمود: چرا موی سر بالای آن است؟ گفت: نمی دانم. فرمود: چرا پیشانی مو

ندا رد؟ گفت: نمی دانم.

فرمود: چرا در پیشانی خطوط و چین است؟ گفت: نمی دانم.

پرسید: چرا ابرو بالای دیده است؟ گفت: ندانم.

فرمود: چرا دو چشم مانند بادام است؟ گفت: نمی دانم.

پرسید: چرا بینی میان آنهاست؟ گفت: ندانم.

فرمود: چرا سوراخ بینی در زیر آن است؟ گفت: ندانم.

پرسید چرا لب و سیل بالای دهان است؟ گفت: ندانم.

فرمود: چرا مردان ریش دارند؟ گفت: ندانم.

پرسید: چرا دندان پیشین تیزتر است و دندان آسیا پهن است و دندان بادام شکن

بلند است؟ گفت: ندانم.

پرسید: چرا کف دست ها موی ندارد؟ گفت: نمی دانم.

فرمود: چرا ناخن و موی جان ندارد؟ گفت: ندانم.

فرمود: چرا دل مانند صنوبر است؟ جواب داد: نمی دانم.

فرمود: چرا شش دو پاره است و در جای خود حرکت کند؟ گفت: ندانم.

پرسید: کبد چرا خمیده است؟ گفت: ندانم.

پرسید: چرا کلیه چون دانه لویاست؟ گفت: ندانم.

پرسید: چرا دو زانو به طرف پشت خم و تا می گردد؟ گفت: ندانم.

پرسید: چرا گام های پا میان تهی است؟ گفت: ندانم.

امام فرمود: من علّت اینها را می دانم. طیب گفت: بیان کن.

امام فرمود: جمجمه چون میان تهی است از چند پارچه آفریده شده، هرگاه پاره

ص: ۱۴۷

پاره نبود ویران می شد، چون از چند پاره فراهم شده از این رو دیرتر می شکنند. و موی بر فراز آن است چون از ریشه آن روغن به مغز می رسد و از سر موها که سوراخ است بخارات بیرون می رود و سرما و گرمایی که به مغز وارد می شود دفع شود. پیشانی موی ندارد برای آن که روشنی به چشم برساند، و خط و چین آن محض آن است که عرق و رطوبتی که از سر فرو ریزد نگاه دارد و دیده را از آن نگاه داشته، به اندازه ای که انسان بتواند آنرا پاک کند، مانند رودخانه ها که روی زمین آب های آنرا نگاهداری می کنند. دو ابرو را بالای دو دیده نهاد تا روشنی را به اندازه بد آنها برسانند. ای طیب، نمی بینی آن که نور زیادی بر وی افتد، دست خود را بالای دیدگان خود سپر می کند تا روشنی به اندازه به دیده اش برسد و از زیادی آن پیشگیری کند؟!

بینی را میان دو چشم نهاد تا روشنایی را برابر میان آنها برکند. چشم را چون بادام ساخت تا میل دوا در آن فرو برود و بیرون آید، هرگاه دیده چهارگوش یا گرد بود، میل در آن درست وارد نمی شد و دوا را به همه آن نمی رسانید و درد آن درمان نمی گشت. سوراخ بینی را در زیر آن آفرید تا فضولات مغز از آن فرو ریزد و بوی از آن بالا رود، هرگاه در بالا بود نه فضولات از آن فرود می آمد و نه بوی را در می یافت. سیل و لب را بالای دهان آفرید تا فضولی که از مغز فرود آید نگاه دارد و خوراک و آشامیدنی به آن آلوده نگردد و آدمی بتواند آنها را از خویشتن دور گرداند. برای مردان محاسن آفرید تا از کشف عورت در امان باشند و مرد و زن از یکدیگر جدا شوند.

دندانهای پیشین را تیز آفرید تا خاییدن و گزیدن آسان گردد، و دندان های کرسی

را پهن آفرید برای خرد کردن و خاییدن، و دندان نیش را بلند آفرید تا دندان های
کرسی را استوار کند چون ستونی که در بنا به کار می رود. دو کف دست را بی مو

ص: ۱۴۸

آفرید تا سودن بد آنها واقع گردد، هرگاه موی داشت آدمی آنچه را دست می کشید در نمی یافت. موی و ناخن را بی جان آفرید، چون بلندی آنها بد نما و بریدن آنها نیکوست، هرگاه جان داشتند بریدن آنها همراه با درد سخت بود.

دل را مانند تخم صنوبر ساخت چون وارونه است، سر آن را باریک قرار داد تا در ریه ها در آید و از باد زدن ریه خنک شود. کبد را خمیده آفرید تا شکم را سنگین کند و همه آنبه دور شکم بیفتد و آن را فشار دهد تا بخارهای آن بیرون رود. کلیه را مانند دانه لوبیا ساخت زیرا منی قطره قطره در آن می ریزد و از آن بیرون می رود، هرگاه چهارگوش یا گرد ساخته می شد قطره اولین می ماند تا قطره دومین در آن می ریخت و آدمی از انزال لذت نمی برد، چون منی از محل خود که در فقرات پشت است به کلیه فرو ریخته شود و کلیه چون کرم بسته و باز می شود و به اندک اندک چون گلوله ای که از کمان پرت کنند، آنرا به مثانه می رساند.

تا شدن زانو را به جهت پشت سر قرار داد، تا انسان به جهت پیش روی خود راه رود، و به همین علت حرکات وی میانه است، و اگر چنین نبود در راه رفتن می افتاد. پا را از سمت زیر و دو سوی، میان باریک ساخت برای آن که هرگاه همه پا بر زمین می ماند مانند آسیا سنگ گران می شد. سنگ آسیا چون بر سرگردی خود باشد، کودکی آنرا بر می گرداند و هرگاه بر روی زمین افتد، مرد بزرگی به سختی می تواند آنرا مرتب کند.

آن طبیب هندی گفت: اینها را از کجا آموخته ای؟ فرمود: از پدرانم و ایشان از پیامبر و او از جبرئیل امین وحی و او از پروردگار که مصالح همه اجسام را داند.

طبیب در آن وقت مسلمان شد و گفت: تو داناترین مردم روزگاری» (۱)

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۵۴/۴.

۹۰ - مبارزه با نفس در پیری

شیخ فاضل ابن مسکویه، استاد علم اخلاق و نخستین کسی که در عالم اسلام به

تدوین این علم پرداخت، گفته است:

«من در سنّ پیری و بعد از آن که عادت در من استوار و ریشه دار شده بود از

خواب غفلت بیدار گشتم و بر آن شدم که عنان جان و نفس خویش را از ملکات

ردیله باز گیرم و مجاهده ای بزرگ آغاز کردم تا این که خداوند مرا موفق گردانید که

نفس خود را از آنچه مایه هلاک او بود رهایی بخشم» (۱).

۹۱ - عظمت ابن ثبیط و تبلیغ دین

یزید بن ثبیط از شیعیان و از دوستان ابوالاسود دثلی بوده و در قبیله خود از

اشراف قلمداد می شده است. امام عصر علیه السلام در زیارت خود به او سلام داده:

السّلام علی یزید بن ثبیط القیسی.

درود بر یزید بن ثبیط قیسی.

ابوجعفر طبری می گوید:

ماریه سعیدیه یا عبدیه دختر سعد یا منقذ در بصره از شیعیانی بود که در تشیع

سخت و استوار بود. همواره خانه او مجمعی بود برای شیعه که در آن گرد آمده

الفت می گرفتند و حدیث بازگو می کردند، سخن می شنودند و می سرودند. به پسر

زیاد در کوفه خبر رسید که حسین علیه السلام آهنگ عراق دارد. به کارگزار خود در بصره

فرمان داد که دیده بانان بگمارد و راه را بر آینده و رونده بگیرد.

ص: ۱۵۰

ابن ثبیط تصمیم گرفت که به قصد حسین علیه السّلام از بصره بیرون بیاید. ده پسر داشت و آنها را دعوت کرد که همراه او شوند و فرمود:

آیا کدام از شما با من پیشاپیش بیرون خواهید آمد؟ دو نفر از آنها (عبدالله و عبیدالله) دعوت او را پذیرفتند.

پس با یاران و همگنان خود که با او در خانه آن زن بودند گفت: من عزم جزم کرده ام و خواهم رفت، از شما که با من خواهد آمد؟ آنان گفتند: ما از اصحاب پسر زیاد هراس داریم. این مرد بزرگ به آنان فرمود:

اما من به خدا قسم همین که ببینم پای شترم به سر زمین سخت استوار و آشنا شود، دیگر باکی از تعقیب نخواهم داشت، هر که خواهد گو مرا دنبال کند.

این بزرگ مرد با ادهم بن امیه و بلندهمتان دیگر که با او همراهی کردند از بصره بیرون شتافتند. از بیراهه به مکه می آید، از مکه بیرون آمد، راه بیابان های دوردست را پیش گرفت تا خود را به حسین رسانید.

آری، راه بی سر و سامانی را پیمود تا به سامان رسید.

حسین علیه السّلام در مکه در قسمت ابطح منزل گرفته بود. وی پس از استراحت در بنه خویش آهنگ دیدار امام کرد. به قصد حضرت او بیرون آمده، به کوی حسین روان شد. از طرف دیگر امام هم از آمدن او خبر یافته بود و به جستجوی او رفته تا در بنه و آسایشگاه او وارد شده و آنجا به انتظار او نزول اجلال کرده، به عرض او رسانده شد که وی به سوی منزل شما رفته، امام در بنه او نشسته بود، (زهی مهر و یگانگی، زهی بزرگی و بزرگواری)!

باری ابن ثبیط به منزل حضرت که رسید و شنید که آن حضرت به سراغ او بیرن

رفته است به منزل خود بازگشت و خطّ سیر امام را گرفت تا وقتی که رسیده، دید که

امام علیه السّلام در منزل اوست، گفت:

ص: ۱۵۱

قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا

بگو: [این موعظه، دارو، هدایت و رحمت] به فضل و رحمت خداست، پس باید مؤمنان به آن شاد شوند.

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنگاه سرای درویش
(سعدی شیرازی)

ترجمه آیه به فارسی چنین می آید: به فضل خدا و از رحمت اوست نه از باب
استحقاق، خلاصه آن که این نه از بخت ماست بلکه فقط از فضل خداست که یار در
منزل ماست.

پس از قرائت آن آیه بر امام سلام کرد و روبه روی حضرت او نشست، سپس امام
را از قصد خویش خبر کرد، حضرت حسین علیه السلام درباره او دعای خیر کرد، سپس بنه
و خرگاهش را ضمیمه خرگاه حضرت کرد.

چون حسین علیه السلام دعای خیر درباره او کرد، الحق خونش و کلیه شئونش به آن
حضرت پیوسته شد. او به طور دائم با آن حضرت بود تا به کربلا آمد و در برابر
چشم امام علیه السلام کشته شد. خودش به مبارزه و دو پسرش در حمله اول که لشکر
امام علیه السلام صورت دفاع به خود گرفتند شهید شدند.

این مرد شرافتمند از دعوتی که در ابتدا از همقطاران کرد و از پافشاری خود و
سربرتنافتن از کوی حقیقت و از سفر دور و دراز خود به سوی حسین علیه السلام و از تربت
آرام خود پیامی می دهد که:

من چون منش اشرافیت را در پای حقیقت انداختم به دولت همقطاری با

شهیدان کوی حسین علیه السلام رسید. در اقدامات خود به آرامی می گوید: در راه

قدردانی از مرد آیین و فرد فضیلت منآن قدر کوشیدم که هفت نفر را به همراه خود به توفیق دولت رساندم. رمزی می آموزد که هراس و وحشت، جلوگیر راه مقصد نباید بشود، پیمودن بیابان دور و دراز و بی آب و بی آبادانی را در راه حقیقت، بزرگ مشمارید، برای موقع شناسی موقعی بهتر از فداکاری و صدق در راه (فرد حقیقت) نیست. (۱)

۹۲ - آدم و مکاره

آن وجود ذی جود چون به اغوای شیطان در معیت همسرش حوا به شجره منهبه نزدیک شد و قدم در گذرگاه خطرناک حرص گذارد، لباس بهشتی از وی گرفته شد و به امر حضرت ربّ همراه همسرش به زمین هبوط کرد.

در زمین به خاطر بی توجهی نسبت به امر حضرت ذوالاحسان و از دست دادن بهشت و عریان شدن از لباس کرامت و تاریکی درون و برگشتن رنگ چهره، به اندوهی سخت و دردی طاقت فرسا و رنجی عظیم و غصه ای ناگفتنی گرفتار شد. با توفیق خود حضرت محبوب و راهنمایی امین وحی، دست نیاز به درگاه بی نیاز برداشت و به پیشگاه مقدّس حضرت ربّ العزّه همی اغاثه و زاری و اصرار نمود. «تا باری تعالی اغاثت او به لطف خفی و اعانت او به فرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات و رفع درجات و کشف بلیات او در چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید.

و چون وجود او از مادر «کن» متولد گشت، در مکتب وجودش به تعلّم:

وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا

و خدا همه نام‌ها [ی موجودات] را به آدم آموخت.

مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را تماشاگه او گردانید.

بعد از آن به افعالش مؤاخذه کرد و انگشت بر حرف او نهاد که:

أَلَمْ أَنهَكُمَا عَنْ تِلْكَمَا الشَّجَرَةِ

آیا من شما را از آن درخت نهی نکردم؟

پس از آن که به هشت بهشت آسوده بود، به غرامت آن ترک به ضرورت بهشت

بهشت و به خاکدان دنیا هبوط کرد و به فراق جنت و هجر حوا مبتلاگشت و به

خجالت گناهکاری درمانده شد و دویست سال به نوحه و ناله:

رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا

پروردگارا! ما بر خود ستم ورزیدیم.

روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پر خون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم

الراحمین به تضرع و دموع و استکانت و خضوع او ببخشید و خلعت:

فَتَلَقَىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

پس آدم کلماتی را [مانند کلمه استغفار و توسل به اهل بیت: که مایه توبه و

بازگشت بود] از سوی پروردگارش دریافت کرد و [پروردگارا] توبه اش را

پذیرفت؛ زیرا او بسیار توبه پذیر و مهربان است.

درگردن او انداخت و محنتش را به نعمت مبدل گردانید و حوا را به او رسانید.

پس آدم اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت و

غمش به شادمانی و سختیش به آسانی بدل گشت و به تجدید نعم و ازاله نقم از

حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت.

او رحیمی و پادشاهی است که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و

چون نعمت خواهند ارزانی دارد.»(۱)

۹۳- نوح و مکاره

جناب نوح نهصد و پنجاه سال مردم را به توحید و اعمال صالحه و اخلاق

حسنة دعوت کرد. او می خواست مردم را از آلودگی ها برهاند و به حسنات آراسته

نماید و خیر دنیا و آخرت مردم را تضمین کند.

او از ابتدای بعثت و رسالتش تا نهصد و پنجاه سال همراه با انواع مشکلات و

مشقات و مکاره و مصایب مردم را به فضیلت دعوت و از رذیلت نهی فرمود.

از مردم زمان عدّه ای بسیار کم به او ایمان آورده و دعوتش را پذیرفته، رسالتش

را تصدیق کردند. اما آنان که خداوند مهر بر دلهایشان نهاده بود و قلم ازل شقوت را

بر ایشان ثبت کرده بود ایمان نیاورده و هدایت نشدند.

بیشتر آنان از طبقه اول و دوم جمعیت بودند که در میان قوم و ملت موقعیت و

مقامی داشتند. اینان نه تنها به وی ایمان نیاوردند بلکه کارشکنی هم می کردند و در

آخر کار آشکارا او را استهزا نموده طرز فکر او را سفیهانه خوانده می گفتند:

«تو بشری مانند ما هستی، اگر خدا می خواست رسولی نزد ما بفرستد فرشته ای

انتخاب می کرد و در آن صورت ما هم به گفته هایش گوش فرا داده و دعوتش را

می پذیرفتیم. علاوه اگر دعوت تو حق بود یک مشت اراذل و اوباش و صاحبان

مشاغل پست و فاقد افکار پخته که اقبال و ادبار و ردّ و قبولشان کورکورانه و بدون

تحقیق است، به قبول دعوت بر ما سبقت نمی گرفتند بلکه ما مردم فطن و با فراست و صاحبان اذهان صاف و افکار روشن پیشدستی کرده و به ایمان به تو و اقتدا به هدایت از آنان سبقت می جستیم.»

آنگاه در جدال خود لجاجت و پافشاری کرده گفتند:

«ما هرگز برای تو و یارانت فضیلتی بر خود نمی بینیم، نه در عقل و درایت و نه در دوران‌دیشی و تشخیص و رعایت مصالح و نه در شناختن معاد و سرانجام گردون گردان، بلکه ما تو و یارانت را مردمی دروغگو می شناسیم.»

نوح علیه السلام بدون این که سفاهت ایشان حوصله اش را به سر آورد و یا روش و رأی و اندیشه او را از آنچه بود تغییر داده باشد، در جوابشان فرمود:

«به من انصاف دهید آیا اگر من بر صدق دعوایم از ناحیه خدا دارای حجت باشم و خداوند مرا مشمول رحمت و فضل خود کرده باشد و لکن شما در اشتباه بوده و راه حق را گم کرده باشید و بخواهید آفتاب را با دست های خود مستور سازید و ستارگان را کور کنید، راستی بگویید آیا می توانم با این حال رسالت خود را بر شما تحمیل نموده و شما را به ایمان مجبور سازیم؟»

گفتند: «ای نوح! اگر مقصودت از ایمان آوردن ما هدایت ماست و می خواهی که ما یاریت کرده مزید بر شوکت شویم، باید نخست اراذل و اوباشی را که دوروبرت را گرفته اند از خود دور ساخته و از یاریشان چشم‌پوشی، چون ما طاقت این را نداریم که خود را همدوش ایشان نموده و همکاریشان کنیم، حتی حاضر نیستیم در ایمان آوردن به تو قرین ایشان باشیم، چطور دینی را بپذیریم که میانه اشراف و سفلگان و شاه و گدا فرقی نمی گذارد؟!»

نوح علیه السلام در پاسخ گفت: «دعوت من عمومی و برای همه طبقات شماسست و در

این دعوت فرقی میانۀ افراد روشن فکر و بی سواد، و افراد سرشناس و دورافتادگان و

ص: ۱۵۶

مردمان توانگر و تهیدستان و رؤسا و مرئوسین نیست، بپذیرم که درخواست شما را پذیرفته و منظور شما را تأمین کرده، این دسته از مردم را از خود طرد نمودم، آن وقت در نشر دین و تأیید رسالتم به چه کسانی اعتماد کنم؟ به شما که همه در فکر لذات ناپایدار دنیا بید؟ من تا یاد دارم همواره از ایشان یاری و مددکاری دیده ام و از شما خذلان و شانه خالی کردن، از ایشان پذیرفتن دعوت و از شما انکار و لجابت، علاوه به این که این طائفه دین مرا بپا داشته اند، اگر من ترکشان گویم و از من نزد خدای تعالی شکایت برده و با من به محاجه برخیزند و بگویند که تو زحمات و خیر ما را کفران نموده و نیکی های ما را نادیده گرفتی، من چه جوابی خواهم داشت؟ به راستی شما مردمی نادانید.»

وقتی این گفتگوها در میان نوح و قومش شدت یافت و زمینه بحث و جدل

توسعه پیدا کرد، مردم از وی به ستوه آمده و سینه ها تنگ شده گفتند:

«ای نوح! تو با ما به جدال برخاستی و در جدالت زیاد اصرار کردی و از حد

گذراندی، اگر واقعا راست می گویی کار را یکسره کن و آن عذابی که ما را از آن بیم

می دهی حاضر ساز.»

نوح در جواب گفت: «شما خود نفهمی را از حد گذرانیده و حماقت را به منتها

درجه رسانیده اید، آخر مگر اختیار عذاب خدا به دست من است که یا آنرا بیاورم

و یا از آمدنش جلو گیرم؟ آیا من جز بشری هستم که خداوند من و من و وحی

می فرستد؟ اختیار عذاب به دست معبود شماست و معبود من و شما یکی است و

من مأمور ابلاغ پیام های اویم و به ثواب او شما را بشارت و از عذابش بیمتان

می دهم، اگر تا حال این معنا را نفهمیده اید، اکنون بدانید که باز گشت هر چیزی به

سوی خداست، اگر او بخواهد هدایتتان می کند و اگر بخواهد آن عذابی که از من

مطالبه اش می کنید بر شما نازل خواهد ساخت و چنانچه صلاح بداند عذاب را

ص: ۱۵۷

تأخیر انداخته و شما را مهلت می دهد تا عقاب روز رستاخیزتان را بیفزاید و

بدبختی و خواریتان را عمیق تر سازد.»

خداوند انبیاء علیهم السّلام را برای این که رسالتش را به نحو اکمل برسانند، صبر و

استقامت در برابر اذیت و نیروی غیر عادی در مبارزه ارزانی داشته است،

همچنانکه دامنه همت و آرزوهایشان را نیز وسعت داده تا بعد از آمدن ایشان دیگر

حجتی برای مردم باقی نماند و کفار عذری نداشته باشند.

نوح علیه السّلام که از انبیای اولوالعزم و قوی الاراده بود، به همین جهت نهصد و پنجاه

سال آزار قوم و استهزای ایشان را به امید رسیدن به هدف مقدس خویش تحمل

نمود و لکن روز به روز مردم بر لجاج و طغیان خود می افزودند و دعوتش در ایشان

جز نفرت اثر نمی گذارد، تا رفته رفته رشته امیدش سست گشته، به ناچار به درگاه

خداوند شکایت برد و از او یاری و راه چاره طلب کرد، خداوند به وی وحی فرستاد

که:

وَ أَوْحَىٰ إِلَىٰ نُوحٍ أَنَّهُ لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ قَدْ آمَنَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا

كَانُوا يَفْعَلُونَ

و به نوح وحی شد که از قوم تو جز کسانی که [تاکنون] ایمان آورده اند، هرگز

کسی ایمان نخواهد آورد؛ بنابراین از کارهایی که همواره [بر ضد حق]

انجام می دادند، اندوهگین مباش.

نوح چون دانست که قلم قضا بر کفر ایشان رانده شده و خداوند مهر بر دلهاشان

نهاده و هیچ امیدی به ایمان آوردنشان نیست و دیگر در برابر برهان او خاضع

نخواهند شد، عرضه داشت:

وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا * إِنَّكَ إِن تَذَرُهُمْ

ص: ١٥٨

يُضِلُّوْا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوْا اِلَّا فَاَجْرًا كَفَّارًا

و نوح گفت: پروردگارا! هیچ یک از کافران را بر روی زمین باقی مگذار *
که اگر آنان را باقی گذاری، بندگانت را گمراه می کنند و جز نسلی بدکار و
ناسپاس زاد و ولد نمی کنند.

خداوند مهربان به مشکلات و مکاره نوح پس از دعا و استغاثه اش پایان داد و
نفرینش را درباره قوم محقق ساخت و با فرستادن طوفان، مولدان بلا و مکاره را
غرق کرد و نوح و مردم مؤمن را از بلا و هم و غم نجات بخشید. (۱)

۹۴ - ابراهیم و مکاره

آن بزرگ مرد الهی و وجود ملکوتی، در میان مردمی می زیست که دچار
بت تراشی و بت پرستی بودند و فرهنگ طاغوت خطرناکی چون نمرود بر آنان
حکومت داشت. او که از ابتدا قلب و روح پاکش در مدار با عظمت توحید
می گشت، از برخورد با اعمال و اخلاق قوم زمان حتی نزدیکانش رنج می برد.
او می خواست مردم را از تحمیلات هوای نفسی و حکومت نمرودیان نجات
دهد و دست قلب مردم را از بت پرستی کوتاه کند و به حبل الهی و دین توحیدی
متصل نماید. او از این که مردم دچار اغیار و نامحرمان و کاهنان و خرافاتیان بودند و
بر اساس اندیشه های انحرافی زندگی می کردند در عذاب سخت روحی بود.
او در یک روز معین که تمام مردم شهر به مناسبتی به صحرا و دشت رفته بودند
وارد بتکده شهر شد و پس از این که دید بت ها جواب او را نمی دهند، با تبری که در
دست داشت تمام خدایان قلابی و معبودهای باطل را درهم شکست و تبر را به

گردن بت بزرگ گذاشت و سپس با خوشحالی از این که در راه حضرت حق به مجاهده برخاسته به خانه خود روان شد.

او منتظر ماند تا ملت جاهل و طاغوتی در برابر آن حادثه چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهند.

قوم تیره روز و عمله‌های شیطانی نمرود، از صحرا برگشتند و خود را با سرنگونی و از بین رفتن بت‌ها رو به رو دیدند. غریب و فریاد از آن مردم بی‌خبر برخاست و هر کس از مسبب حادثه جويا شد. تنی چند فریاد کشیدند این برنامه جز عمل جوانی به نام ابراهیم نیست که دائما از خدایان ما بیزاری می‌جست و آنها را پست و خوار و بیکاره به حساب می‌آورد:

قَالُوا سَمِعْنَا فَتَىٰ يَدُكُرُّهُمْ يُقَالُ لَهُ اِبْرَاهِيمُ

گفتند: از جوانی شنیدیم که از بتان ما [به عنوان عناصری بی‌اثر و بی‌اختیار] یاد می‌کرد که به او ابراهیم می‌گویند.

چون بر مردم شهر مسلم شد که این حادثه را حادثه آفرینی به نام ابراهیم است، همه با هم احضارش را خواستار و قبل از این که دستگیر شود، حکم اعدامش را صادر کردند. دژخیمان نمرودی وی را دستگیر کرده و بدینگونه محاکمه اش را شروع کردند:

قَالُوا أَأَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِالْهَيْتِنَا يَا اِبْرَاهِيمُ

گفتند: ای ابراهیم! آیا تو با معبودان ما چنین کرده‌ای؟

ابراهیم که زمینه را در این سؤال برای توجه دادن مردم به بطلان بت پرستی آماده دید، جهت سخن را برگردانده و پاسخی به مردم داد که انتظارش را نداشتند و آن

این بود:

ص: ۱۶۰

قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَسَأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْظُرُونَ

گفت: بلکه [سالم ماندن بزرگشان نشان می دهد که

بزرگشان این کار را انجام داده است؛ پس اگر سخن می گویند، از خودشان

پرسید.

این پتک محکمی بود که بر سر آن غافلان زد، آنان را سر در گریبان کرد و به

حیرت دچار ساخت، جواب صحیحی در برابر گفتار ابراهیم نیافتند، تنها سخنی که

در پاسخ او گفتند این بود: ای ابراهیم! برای تو روشن است که این بت ها سؤالی را

جواب نمی دهند، چگونه از ما می خواهی از آنان بر این مسأله گواهی بخواهیم؟

آنان بعد از این که اعتراف کردند بت ها هیچکاره اند ولی باز بر باطل خود پافشاری

دارند، آنان را سرزنش کرد:

قَالَ أَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ * أَفْ لَكُمْ وَ لِمَا

تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ

گفت: [با توجه به این حقیقت] آیا به جای خدا چیزهایی را می پرستید که هیچ

سود و زیانی به شما نمیرسانند؟! * اف بر شما و بر آنچه به جای خدا

می پرستید؛ پس آیا نمی اندیشید؟

احتجاج ابراهیم و دلایل دندان شکنش بر قلب سنگین و سخت آن مردم

لجوج و متعصب در باطل اثر نکرد، منطوق را کنار گذاشته و به زور متوسل شدند،

یکجا اینچنین که قرآن حکایت فرموده حکم کردند:

فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا اقْتُلُوهُ أَوْ حَرِّقُوهُ فَأَنْجَاهُ اللَّهُ مِنَ النَّارِ إِنَّ

فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ

پس جواب قوم ابراهیم جز این نبود که گفتند: او را بکشید یا بسوزانیدش.

ص: ۱۶۱

پس خدا او را از آن آتش رهایی بخشید، مسلماً در این [حادثه] برای

مردمی که ایمان دارند، عبرت هاست.

آن تیره روزان تا جایی که توانستند وسایل آتش افروزی فراهم کردند و برای

آتش افروختن محوطه بزرگی را آماده نمودند، سپس آن انسان الهی را در منجنیق

قرار داده و به داخل آتش پرتاب کردند. ذات اقدس حضرت ربّ العزّه به آتش

خطاب کرد:

قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ

پس او را در آتش افکندند [گفتیم: ای آتش! برابر ابراهیم سرد و بی آسیب

و چنین بود که خداوند مهربان بنده عزیزش را از کید خائنان و مکر مکاران

نجات بخشید و گره از مشکل او باز کرد. (۱)

۹۵- ایوب و مکاره

در ملکوت عالم، سخن در این مسأله بود که امروز در روی زمین، در محراب

عبادت و عرصه گاه شکر بهتر از ایوب نیست. شب او شب عبادت و روزش روز

تعلیم معارف الهیه و دستگیری از مستمندان و دوا کردن درد دردمندان است.

ابلیس که در آن زمان از گفتگوی فرشتگان با خبر می شد، پس از شنیدن تمجید

ایوب از کروبیان عالم ملکوت، تصمیم گرفت در عبادت و حال ایوب ایجاد اخلال

کند، اما خود را در برابر آن بنده مخلص حق عاجز دید، از این جهت به حضرت ربّ

العزّه عرضه داشت:

ص: ۱۶۲

ایوب از روی میل و اراده اشتغال به عبادت ندارد بلکه به خاطر آن ثروت و مکنت و اعتباری است که به او مرحمت کرده ای و این عبادت به طمع حفظ ثروت و دام ها و کشتزارها و زن و فرزندان اوست، البته این همه نعمت به دست شخصی چون ایوب اقتضای این همه عبادت و شکرگزاری را دارد، او در وحشت است که نعمت ها از او سلب شود، بنابراین عبادتش از روی میل و طمع است نه اخلاص و ارادت. خداوند به ابلیس فرمود: عبادت بنده من از روی خلوص و عشق به من است و هیچ کدام از این نعمت ها محرک او در عبادت و بندگی نیست.

ثروت و مکنت، دام و دامداری، کشت و کشاورزی، غلامان و کارگران، همه و همه از ایوب گرفته شد. چون خبر از بین رفتن این همه نعمت بدو رسید گفت: امانتی نزد من بود به صاحبش برگشت. بعد از آن فرزندان او در حادثه ای سخت و سهمگین جان دادند. چون خبر به او رسید گفت: حمد می کنم خدای را به هنگامی که اولاد عنایت کرد و هنگامی که از من گرفت. سپس سلامتی بدنش از وی سلب شد، آن مرد الهی به جرگه بیماران و زمینگیران پیوست اما به ایمان و عشقش نسبت به حضرت حق افزوده شد و شکر و شکرگزاریش اضافه گشت.

مدت ها این برنامه های عجیب گذشت، او با تواضع و فروتنی و خضوع و خشوع به درگاه حضرت محبوب عرضه داشت:

وَ أَيُّوبَ إِذِ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ *

فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَ مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ

عِنْدِنَا وَ ذِكْرَى لِلْعَابِدِينَ

و ایوب را [یاد کن] هنگامی که پروردگارش را ندا داد که مرا آسیب و

سختی رسیده و تو مهربان ترین مهربانانی. * پس ندایش را اجابت کردیم و

ص: ۱۶۳

آنچه از آسیب و سختی به او بود برطرف نمودیم، و خانواده اش را [که در

حادثه ها از دستش رفته بودند] و مانندشان را همراه با آنان به او عطا کردیم

که رحمتی از سوی ما و مایهٔ پند و تذکری برای عبادت کنندگان بود.

او سال ها دچار سخت ترین مشکلات بود و این مشکلات و سختی ها در ایمان و

اخلاص وی را آبدیده تر کرد، آنگاه که از امتحان الهی سرفراز بیرون آمد خداوند

مهربان گره از مشکلاتش گشود و وی را به نعمت بیشتر و عنایت برتر مخصوص

گردانید. (۱)

۹۶ - موسی و مکاره

داستان ولادت حضرت موسی علیه السلام و بلایی که مادر آن جناب در جنب دستگاه

فرعون کشید داستان ساده ای نیست. تعقیبی که مأموران دژخیم فرعون خانه به

خانه جهت نوزادان پسر برای جلوگیری کردن از رشد موسی داشتند، هر لحظه برای

مادر موسی دردی جانکاه و رنجی عظیم بود. تا به او الهام شد که طفل را شیر دهد،

یا وی را در دامن دریا رها کند و از این مسأله ترس و اندوهی به خود راه ندهد که

طفل با رسیدن به مقام نبوت به او برمیگردد!

وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خَفَتْ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَ

لَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ

و به مادر موسی الهام کردیم که او را شیر بده، پس هنگامی که [از سوی

فرعونیان] بر او بررسی به دریایش انداز، و مترس و غمگین مباش که ما

حتما او را به تو باز می گردانیم، و او را از پیامبران قرار می دهیم.

طفل در برابر دیدگان مادر به امواج دریا سپرده شد. آب خروشان جعبه حامل امانت حق را مستقیماً به دربار فرعون برد و در آغوش دشمن قرار داد. مادر از لحظه افتادن طفل به دریا تا رسیدن به فرعون، در عین تکیه به حضرت محبوب، در رنجی سخت بود. خداوند مهربان با قرار دادن مهر شدیدی از کودک در قلب دشمن، هم زمینه رشد کودک را فراهم ساخت و هم مادر طفل را از دریای غم و اندوه نجات داد.

خداوند در سوره قصص می فرماید:

«چون فرعون به سعایت مردم قصد قتل آن طفل را نمود، همسرش به او گفت: این کودک را نکشید که مایه نشاط دل و نور دیده من و تو باشد و در خدمت ما سودمند افتد یا وی را به فرزندی خود قبول کنیم. و آنان از حقیقت حال بی خبر بودند.

صبحگاه مادر موسی قلبش از هر چه جز توجه به موسی فارغ بود، به اندازه ای غم و اندوه دلش را فراگرفت که اگر ما دلش را بر جای نگه نمی داشتیم تا ایمانش برقرار بماند، نزدیک بود راز درونش را آشکار سازد.

آنگاه مادر موسی به خواهر گفت که از پی موسی بیرون شو، خواهر همه جا رفت تا گذرش به دربار فرعون افتاد، موسی را از دور دید و شناخت ولی آل فرعون او را نشناختند.

و ما شیر هر دایه ای را بر آن کودک حرام کردیم و آل فرعون با عشق پرشوری که به کودک داشتند در پی دایه ای که موسی سینه اش را بگیرد بودند ولی طفل سینه هیچ زنی را نمی گرفت!

در آن حال خواهر گفت: آیا مایلید من شما را به خانواده ای رهنمون شوم که دایه

این طفل شوند و وی را به مهربانی تربیت کند؟

ص: ۱۶۵

بدین وسیله کودک را به آغوش مادر بازگردانیدیم تا دیده اش به جمال عزیزش روشن شود و حزن و اندوهش برطرف گردد و به طور یقین برایش روشن شود که وعده خدا ثابت و پایرجاست ولی اکثر مردم از این حقیقت بی خبرند.»

او پس از آن که جوان رشیدی شد، برای دفاع از مظلوم درگیری سختی با قبطیان و گروه فرعون پیدا کرد که بر اثر آن درگیری زمینه اعدامش حتمی بود ولی خداوند مهربان وی را از آن مشکل نجات داد و پس از مدتی رهنوردی در دشت و بیابان با شعیب پیغمبر آشنا ساخت.

او نزدیک به ده سال در وادی مدین به چوپانی به سر برد و سرانجام با دختر با کرامت شعیب ازدواج کرد و آنگاه برای دیدار با اقوام از شعیب اجازه خواست که رهسپار دیار مصر گردد.

آن حضرت در مسیر حرکت به سوی مصر در وادی سینا به منطقه نور قدم گذاشت و به شرف رسالت و نبوت آنهم در مقام اولوالعزمی از جانب حضرت ربّ العزّه مشرف و مفتخر شد.

آری، پس از تحمّل آن همه مشکلات و مصایب و سختی ها، گلیم پوش بیابانی کلیم الله از کار درآمد. وجود مقدس موسی علیه السلام سال ها با فرعون و فرعونیان و قارون و قارونیان و سامری و سامریان در پیکار و مبارزه سخت بود و آن همه را برای خاطر تداوم فرهنگ حق تحمّل نمود تا سرانجام به پیروزی بر دشمنان و فلاح و رستگاری در آخرت دست یافت. (۱)

ص: ۱۶۶

یعقوب نزدیک به چهل سال در آتش فراق عزیزش سوخت و پسر پس از جدا شدن از دامن مهر پدر دچار بی رحمی برادران، تاریکی چاه، بی رغبتی کاروان، فروخته شدن به دراهم معدوده، گرفتار شدن به چنگال عفریت هوای نفس زن درباری و محکوم شدن به زندان بلند مدت، همراه آزار و شکنجه شد.

فرزند دلبنده یعقوب تمام آن مصایب سهمگین و شکنجه های طاقت فرسا را محض عشق حق تحمل کرد و با یک جهان سرافرازی از آن امتحانات و ابتلائات قبول و مقبول بیرون آمد تا جایی که خداوند عزیز نقطه به نقطه زندگی و حیات و اعمال و اخلاق و گفتارش را سرمشق جهانیان قرار داد و در قرآن از زندگی آن حضرت به عنوان نیکوترین داستان یاد فرمود. (۱)

۹۸ - حقیقت بلا در کلام بهاء الدین ولد

در «معارف بهاء ولد» آمده است که:

«سؤال کرد که دوستان را چندین بلا چگونه می دهد که: «أشدّ البلاء علی الأنبياء»، گفتم که بلا به معنی نیکویی باشد، اگر چه به ظاهر مبین رنج است، یعنی بر تن رنج نماید ولیکن دل به زیر آن رنج خندان باشد، همچون ابر بهاری که او همی گرید و گل همی خندد، همچنانکه تنشان چون از روی ظاهر از دنیاست و دنیا سرای بلاست لاجرم بلا بر تن فرو می آید، اما دل چون آن جهانی بود در ریاض خرم بود.

باز تن چون از حساب مردگان است، شادی را سزاوار نبود و دل چون موضع

ص: ۱۶۷

دریافت است شادی نصیب او بود. باز آن همه باز گونگی از اهل دنیا است که ایشان شادی را به تن آرند و غم را به دل نهند، اما آن دلق پوش مخلص را بینی که دل را چو بستان خندان دارد.

آری، هماره دیوار بستان دژم باشد، یعنی دیوار کالبد ظاهر اهل دنیا روشن و ظره چو برف باشد و در زیر همه شکوفه ها فسرده باشد. اما دل چو جای دریافت است، چون به خوشی آن جهانی اش صرف کردی رنج کجا باشد او را؟ از ملک همت که دارد ننگ آیدش که اندیشه ملوک دنیا به خاطرش آید.

بدانکه اخلاص دو بال دارد و هر دوبالش را پرهاست، یک پرش محبت است بر پنج نماز و یکی روزه داشتن و زکات دادن و بر عیال خود نفقه راست داشتن و غیر آن از فروض. و آن یکی بال دیگر پرها دارد، یکی دشمن داشتن اهل کفر و ناساختن با اهل معصیت و نهی منکر کردن و قتال کافران کردن» (۱)

۹۹ - عبادت بی معرفت

حضرت صادق علیه السلام می فرماید:

روزی حضرت موسی علیه السلام از کنار یکی از یاران خود می گذشت وی را به حال سجده دید، پس از مدتی که از آن راه باز می گشت دید او هنوز در سجده است. موسی نزد خود گفت: اگر حاجتش به دست من بود آنرا برآورده می ساختم. وحی آمد ای موسی! اگر او آن قدر سجده کند که گردنش قطع شود از او نپذیرم تا گاهی که وی از حالی که نزد من ناپسند است به حالی برگردد که من آن را می پسندم. (۲)

ص: ۱۶۸

قتیبه بن کلثوم بر بعضی از بلاد یمن فرمانفرما بود. نوبتی به عزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمده، چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت. قبیله بنو عقیل به واسطه عداوت قدیمی سر راه بر او گرفتند. چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد و مدت سه سال در آن قبیله محبوس مانده، اهل یمن تصور کردند که قتیبه به قتل رسیده. لاجرم از جستجوی او پای کوتاه کردند. چون مدت محنت او امتداد یافت، نوبتی، مردان آن قبیله بالتمام به جایی بودند، قتیبه از زنی که محافظت وی می نمود التماس نمود که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظه ای در این صحرا نظر کنم شاید که تراکم غم از خاطر کمتر شود.

پیر زن اجازت داده، قتیبه بر زبر آن پشته برآمد زنجیر کشان و نالان، چون نظرش بر سمت کعبه افتاد روی به قبله دعا آورده گفت: «یا غیاث المستغیثین و یا مجیب دعوه المضطرین»، به عزت و جلالت که مرا از این محنت و ملال، خلاص ارزانی دار.

در این اثنا شتر سواری به نظر قتیبه آمد که به تعجیل تمام از زیر آن پشته می گذشت، قتیبه از او پرسید که نام تو چیست؟ جواب داد که طلحان نام دارم و به جانب یمن می روم. چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیده قتیبه روان شده گفت: ای جوان! اگر پیغام من به قبایل و عشایر من رسانی ضامن می شوم که صد شتر سرخ موی به تو دهند. طلحان گفت: تو کیستی؟ گفت: من قتیبه بن کلثومم که در فلان سال به حج آمده بودم و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا

اسیر ساختند. طلحان گفت: شاید خویشان تو سخن باور نداشته باشند. قتیبه گفت:

ص: ۱۶۹

فرود آی تا من بی‌تی چند بر پالان شتر بنویسم تا به ایشان نمایی. طلحان فرود آمده،

قتیبه بی‌تی چند که ترجمه آن به فارسی این است بر پالان نوشت:

از حال من شکسته دلان را خبر کنید کای صفدران زبهر خلاصم سفر کنید

لشگر سوی ولایت دشمن بیاورید خون حسود دولت ما را خبر کنید

برگردم که جایگه طوق ملک بود بینید غلّ و بند، سخن مختصر کنید

و همچنین به برادر خود نوشت که صد شتر به طلحان دهد. طلحان به یمن

رسیده قضیه قتیبه را فراموش کرد، تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با یکدیگر

می گفتند و بر او نوحه می کردند، طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده، نزد وی

رفته، نوشته قتیبه به وی نمود.

آن جوانمرد فی الفور صد شتر تسلیم نموده، لشگر جمع کرد و از برادر

معدیکرب و قیس بن معدیکرب استمداد نمود. قیس گفت: اگر در زیر علم من سیر

کنی تو را مدد کنم. ابن ام کلثوم خواست که امتناع نماید، اقارب او را از این سرکشی

منع کردند و قیس با بنو زبید و سیاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشان را شکست

داد و قتیبه را از اسارت خلاص ساخت. (۱)

۱۰۱ – داستان رهایی از غار

از سید ثقلین و سرور خافقین، محمد رسول الله صلی الله علیه و اله چنین روایت کرده اند که وی

فرمود:

از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که به الهام ربّانی و وحی آسمانی

بر آن مطلع بود این است که: سه شخص از بنی اسرائیل در راهی با یکدیگر رفیق

بودند و به مراقبت و موافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر و راهی سخت و مقصدی دور فرایش گرفته بودند و به همکلامی و مکالمت یکدیگر سختی و مشقت سفر را تخفیفی می نمودند و فایده «الزَّفِيقُ ثَمَّ الطَّرِيقُ» را محقق می گردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان، سیاه و بادی چون دم مفسان، سرد برخاست.

سحاب چون دست کریمان، عالم را مستغرق احسان خود گردانید، اما جهان بر آن مسافران چون سینه لئیمان تنگ و تاریک گشت، پناه به غاری بردند تا از خطر باد ایشان را حمایت کند ولی نمی دانستند که به سبک پایی از قضا نمی توان گریخت و با این ضعفی که در انسان است با قدر نمی توان آویخت و پناه جز به درگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریز جوید خود را بازگونه خواسته باشد که: «لا مردّ لقضاء الله، و لا مفرّ من قدره.»

هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت برخاست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد. سنگی بزرگ همراه سیلاب باران در حرکت آمد و بر در غار نشست، آن چنانکه دهانه غار بسته شد و ایشان همچون مردگان در گور تاریکی غار به حبس دچار شدند.

جز به فضل حق دست آویزی و جز به رحمت ایزدی جای گریزی نداشتند، گفتند: این آن ساعت است که جز اخلاص و دعا موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت، از این ورطه نرھاند، بیایید تا هر یک از ما خدای را به تضرّع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضل ترین طاعت و با اخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم وسیله استجاب دعا با

خود سازیم.

پس یکی گفت که خداوندا، تو می دانی که مرا دخت عمویی بود در غایت

ص: ۱۷۱

زیبایی و ملاحات و نهایت لطافت و ظرافت و مدت ها عاشق جمال و شیفته حسن و

کمال او بودم و بارها در طلب او به لطایف حیل و مکارم عمل، ریاضت ها

می کشیدم و مجاهده ها می نمودم، تا بعد از آن که مال بسیار بر آن کار صرف نمودم و

روزگار دراز در آن مشقت بودم، روزی بر مراد خود قادر گشتم و او را تنها در موضعی

بی زحمت اغیار بیافتم، خواستم که از آن گنج روان بهره ای برگیرم و از آن چشمه

حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان

حالی مطلوب و از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردانم، آن دختر گفت:

اتَّقِ اللَّهَ يَا بَنَ عَمِّ وَلَا تَقْضِ الْخَاتَمَ.

ای پسر عم، تقوای خدا پیشه کن و دامن عفت و عصمت مرا به سرپنجه

شهوت حیوانی آلوده مکن.

چون گفت از خدای بترس، از سر آن مراد برخاستم و پای بر هوای نفس نهادم و

دست از آن معصیت کوتاه گردانیدم. خدایا! اگر می دانی که ترک آن معصیت محض

جلب خشنودی و رضایت تو بود، ما را از این درماندگی فرج و از این ورطه سخت

نجات ارزانی دار. هنوز این سخن در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و

منفذی در آن سنگ پدید آمد.

شخص دوم گفت: خداوندا، علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری

داشتم بسیار مسن، آن چنانکه پیری قامت چون تیر ایشان را کمان گردانیده و مشک

عارضشان به کافور بدل شده بود، طراوت و شباب آنان را رها کرده و آثار خزان عمر

بر سر و صورتشان دیده می شد، از کسب بازمانده و از حرکت عاجز بودند، من به

امثال امر:

وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ

ص: ١٧٢

و به پدر و مادر و خویشان و یتیمان و مستمندان نیکی کنید.

شب و روز به خدمت ایشان مشغول بودم و دائماً از آن خائف که مباد از برکات وجود ایشان محروم شوم.

شبی در تهیه غذا وظیفه خود به انجام رساندم، چون به محضر آنان رفتم هر دو را در خواب ناز دیدم. بر بیدار کردن آنان جرأت نکردم که مبادا عیش خواب و لذت نیام بر آنان حرام گردد، دلم راضی نشد بر گردم، چرا که ترسیدم از خواب برخیزند و طلب غذا کنند و من در خدمت آنان حاضر نباشم، آن شب را تا صبح در کنار بستر آنان بیدار ماندم. خداوندا، تو می دانی که این خدمت خاص محض خشنودی تو انجام گرفت، اگر راست می گویم در بسته بر ما گشاده گردان. در آن حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد.

شخص سوم گفت: الهی! تو دانای اسرار و عالم بر امور پنهانی و از سرایر و ضمائر کاینات مطلعی و می دانی که من در وقتی اجیری داشتم، چون مدت آن سپری شد اجرت بدو رساندم، گفت: اجرت کار من بیش از این است و آنچه می دادم قبول نکرد، گفت: میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلوم از ظالم بستانند. از نزد من قهر کرد و آن اجرت به من گذاشت.

من از آن سخن سخت متأثر شدم و از تو که خداوند منی بترسیدم و به آن اجرت گوسپند خریدم و رعایت و محافظت بجای آوردم تا در اندک مدت بسیار شد و بعد از زمانی آن اجیر باز آمد و گفت: از خدای بترس و آن حق من به من رسان. اشارت بدان گله گوسپند کردم و گفتم: حق تو این است، برو بردار. آن مرد سخن مرا مسخره و استهزا پنداشت، گفت: حقم را نمی دهی کفایت نیست، مرا هم مسخره می کنی؟

گفتم: گمان بد میر که این گوسپندان تمام ملک توست و این همه از رعایت اجرت تو

ص: ۱۷۳

و محافظت مزدت پدید آمده.

الهی! اگر این سخن من بر صدق و راستی است ما را از این شدت فرجی و از این مشقت مخرجی عنایت فرما. در حال تمامت آن سنگ از در غار کنار رفت و ایشان از آن ورطه هلاکت به دعا و خضوع و خشوع و عمل خالص نجات یافتند. (۱)

۱۰۲ - داستان ابو جعفر همدانی و عقد مروارید

«چون معتصم بر سریر حکومت نشست، ابو جعفر همدانی را به منادمت خویش مخصوص ساخت. شبی به او گفت: داستانی بگو تا لحظه ای خاطر من مشغول گردد. ابو جعفر گوید: گفتم: اگر فرمان باشد قصه ای که در جوانی به من گذشت عرض کنم، گفت: بگوی.

بر زبان آوردم که روزگاری به واسطه بیکاری، تنگ دستی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم و به خدمت ابو دلف خزر جی پیوستم و به حبل دولت او تمسک جست. روزی ابودلف گفت: جمعی حسودان و اصداد، بهتانی بر محمد مغیث حاکم ارمنیه بسته بودند و خلیفه را در آن باب چنان گرم ساخته که به اخذ و قید او فرمان داده بود و چون او را به بغداد آوردند، خلیفه از او استفسار نموده و پس از تفحص بلیغ، براثت ساحت او وضوح یافت، فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دیگر به سر عمل خود رود. و چون میان من و او محبت قدیم بود گفت: می خواهم کسی را به ارمنیه فرستم تا زبان به تهنیت او بگشاید، اگر رغبت کنی تو را بدین مهم نامزد کنم. گفتم: فرمانبردارم. و ابودلف هزار درهم به من داد تا به اخراجات ضروریه خود

مصروف دارم و من به ارمنیه رفته رسوم تهنیت و سفارت به تقدیم رسانم.

محمد بن مغیث در شأن من التفات موفور نموده پیوسته مرا به مجلس خود

می طلبد و من همیشه نقلی سوای گوشت قدید آهو نمی دیدم و به سبب اکل آن،

طبیعت من نیز مایل به گوشت قدید شده، روزی محمد بن مغیث به جهت من

آهوئی فرستاد، غلام را گفتم این آهورا ذبح کن و گوشت آنرا قدید ساز.

در این اثنا که غلام به ترتیب گوشت های او می پرداخت و آن را ریزه ریزه

می ساخت، زاغی به طمع گوشت از هوا درآمده، عقد مروارید که در منقار داشت

ببفکند و قدری گوشت در ربود. من چون آن عقد مروارید را دیدم که در منقار

داشت در لطافت و قیمت آن حیران بماندم.

چون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت داد هزار دینار به نزد من فرستاد و

من با حصول مطالب و مآرب به بغداد رفتم و آن عقد مروارید را به صرافی فروختم

به پانزده هزار درم و به خدمت ابودلف رفته تشریفی و انعامی لایق به من داد و چون

مبلغی خطیر به دست من درآمده بود ترک ملازمت کرده به مصر رفتم و با خواهجۀ

صاحب ثروت و نعمت از قبیلۀ همدان که ساکنان دیار بود آشنایی پیدا کردم و

میان ما قواعد محبت و داد استحکام یافته، به مصاهرت انجامیده، دختر خود را در

حبالۀ نکاح من درآورده، میان ما و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود.

روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید می کرد بر همان امید که مگر بار

دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد، ناگاه لقلقی ماری در منقار داشت، چون به سر غلام

رسید مار از منقار او جدا شده در کنار غلام افتاد و آن بیچاره را زخمی زده هلاک

گردانید. زن گفت: لعنت بر لقلق و زاغ باد. من گفتم: خیانت لقلق معلوم است اما

جرم زاغ چیست که لعنت بر او می کنی؟ دختر گفت: روزی بر بام خانه خود نشسته

بودم و عقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده ناگاه به سخنی مشغول شدم، زاغی

ص: ۱۷۵

بیامد و آن را در ربود، پدرم جمعی در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتند. آخر الامر آنرا در بازار بغداد در دکان صرّافی دیدم، به پانزده هزار درم خریده به نزد من آوردند. من تبسم کردم و صورت حال بیان نمودم و این معنی از نوادر اتفاقات است.»^(۱)

۱۰۳ داستانی در رزّاقیت خدا

«قاضی برنی حکایت کرد که: زنی را دیدم در بادیه که سرما آمده بود و زراعت وی را به آسیب سخت دچار کرده بود، زراعتی که سبب معاش و مایه ارتزاق او بود. مردمان او را در آن مصیبت تعزیت می دادند و به صبر امر می کردند که او در آن میان دست به دعا برداشت و روی به آسمان کرد و گفت:

اللّهُمَّ أنت المأمون لأحسن الخلف، و بيدك التّعويض عمّا تلف، فافعل ما أنت أهله، فإنّ أرزاقنا عليك، و آمالنا مصروف إليك.

الهی! توی قابل اعتماد برای حفظ بهترین چیزی که بجا مانده و بر آنچه تلف شده تو بهترین جبران کننده ای، به آن صورت که اهلیت داری نعمت را بر من ارزانی دار و آن چنانکه لایق آنی از دستگیری درماندگان و یاری بیچارگان از من دستگیری کن که روزی ما بر عهده توست و امید ما به عنایت و لطف تو بسته است.

هنوز از آن محل فراتر نرفته بود که مردی ثروتمند بدان موضع رسید و آن حال با او حکایت کردند، فالحال پانصد دینار زر به آن آسیب دیده بخشید.»^(۲)

ص: ۱۷۶

۱۰۴ - دعایی برای فرج بعد از شدت

«در روزگار عبد الملک مروان، مردی در مدینه مغضوب وی شد، عبد الملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که او را هر کجا یابند به قتل برسانند و گفت: هر کس به وی پناه دهد، او نیز به اعدام محکوم می گردد.

آن مرد از ترس جبار شام و خون آشام حزب ننگین اموی حیران و خائف، گرد کوه و کمر و دشت و بیابان می گشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیشتر مقام نمی گرفت، از گفتن نام و نشان خویش به مردم خودداری می کرد، گاه چون نخجیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود قطرات عبرات می باریدی و گاه چون سیل در آن حدود سر بر سنگ زنان می غلطیدی و گاه چون سایه در پس دیوار می افتادی و زبان حال اینچنین می سرودی.

تاکی از حادثه دلتنگ و پریشان بودن چند از جور فلک بی سر و سامان بودن گاه چون سیل نهادن به ره دریا سر گاه چون ابر شدن بر که و گریان بودن گاه چون نخجیر از این کوه به آن کوه شدن گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار گه چو خورشید به تنهایی پویان بودن روزی در میان بیابانی بر این حال می رفت، بزرگی را دید محاسن سپید که جامه سپید پوشیده نماز می کرد، در موافقت او به نماز مشغول گشت، چون آن بزرگ نماز

را سلام داد، پرسید از کجایی و اینجا چه می کنی؟ گفت: گریخته ام، متواریم، از جور

سلطان خائف شده و بر جان خود نا ایمن گشته ام، وادی به وادی می گردم و از

بیابانی به بیابانی ره می سپرم، ساعت به ساعت هلاک خود را انتظار می کشم. آن

بزرگ به او گفت:

فأین أنت من السبع؟

از هفت گانه به کجایی؟

گفتم: کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق

خوف و وحشت گشته اند که دو ساعت در یک موضع نتوانم بود، چه دانم که کدام

هفت می گویی، من از اندوه نه هفت می دانم و نه هشت. گفت: گوش دار تا از زبان

من بشنوی و به برکات این دعا چشم فرج بدوزی، و این دعا بخواند:

سبحان الله الواحد، سبحان الذي ليس غيره، سبحان القائم القديم الذي

لا بدء له، سبحان الذي يحيى ويميت، سبحان الذي كل يوم هو في شأن،

سبحان الذي خلق ما يرى و خلق ما لا يرى، سبحان الذي علم كل شيء

من غير تعليم. اللهم اني اسألك بحق هذه الكلمات و حرمتهن أن تفعل

بي كذا و كذا.

و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و سپس امن و سکونی در دل من پدید آمد و از

آن خوف و رعب هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع به آرزویی فسیح و

امیدی هر چه تمام تر روی به عبدالملک آوردم و به در سرای او رفتم و دستوری

خواستم، مرا دستوری دادند، چون به عبدالملک رسیدم گفت: ساحری آموختی که

بدان استظهار چنین جرأت نمودی؟ گفتم: نه، امر و حال خود با او حکایت کردم و

دعا بر خواندم، مرا امان داد و نیکی بسیار کرد و از آن بلا و محنت به برکت دعا

ص: ۱۷۸

نجات یافتم و لذت فرج بعد از شدت را چشیدم.» (۱)

۱۰۵ - دعای کرب و اثر آن

«ولید بن عبدالملک در روزگار حکومت خود به صالح بن عبد الله که عامل مدینه

بود به دستخط خویش نوشت که حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام را که

محبوس است از حبس بیرون آور و در مسجد رسول خدای دستور بده تا پانصد

تازیانه بر او بزنند!

صالح بر فراز منبر شد تا فرمان ولید را برخواند و بعد از آن دستور ولید را بر آن

سلاله نبوت اجرا نمایند. هنوز در میان خواندن بود که وجود مبارک حضرت

زین العابدین علیه السلام از در درآمد و مردمان راه او را گشاده کردند تا نزدیک حسن بن

حسن رسید و فرمود: پسر عمو چه بوده است تو را؟ خدای را به دعای کرب بخوان

تا حضرت محبوب تو را از این مکروه فرج آورد. حسن گفت: ای پسر عمو، دعای

کرب کدام است؟ فرمود: بگو:

لا إله إلا الله الحليم الكريم، لا إله إلا الله العلي العظيم، سبحان الله ربّ

السموات السبع و ربّ الأرضين السبع و ربّ العرش العظيم، و الحمد لله

ربّ العالمين.

هیچ معبودی جز آن خدای حلیم کریم نیست، هیچ معبودی جز آن خدای بلند

جایگاه عظیم نیست. منزّه است خدای صاحب آسمان های هفتگانه و مالک

زمین های هفتگانه و خدای عرش بزرگ؛ و سپاس خدای را که پروردگار

عوامل هستی است.

سپس برگشت. حسن بن حسن این دعا را تکرار می کرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت: او را باز گردانید که از سیمای او مردی مظلوم می بینم، در کار او به امیر رجوع کنم. و حال او عرضه داشت، در مدت نزدیک جواب آمد که او را آزاد کنید! (۱)

۱۰۶ - داستان زندان ابراهیم تیمی با شخصی از بحرین

«ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون حجاج بن یوسف مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیده معشوقان، مردم زیادی در حبس بودند و هر دو نفر را یک بند نهاده و هر کس را چندان بیش جای نبود که نشسته بودند، مصلی و مسجد و مرقد و محلّ قضای حاجت یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین درآوردند، جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمی دادند و به یکدیگر می انداختند. مرد گفت: صبر کنید که من امشب بیش اینجا نخواهم بود.

چون شب در آمد برخاست و نماز گزارد و گفت:

یا ربّ، منت علیّ بدینک، و علمتنی کتابک، ثم سلّط علیّ شرّ خلقک! یا

ربّ، اللّیله اللّیله لا اصبح فیه.

الهی! به فرهنگ پاکت بر من منت گذاردی و قرآنت را به من آموختی، آن

گاه شریرترین موجود را بر من مسلط نمودی! ای مالک من، همین امشب،

همین امشب که آزادی من به صبح نینجامد.

هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده بود که در زندان بگشادند و آن مرد را

آواز دادند. گفتم: مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند! در حال قید از پای او برگرفتند و خلاص دادند. بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت: **أطيعوا الله لا يعصيكم.**

خدا را اطاعت کنید، تا خداوند خواسته شما را روا گرداند. (۱)

۱۰۷ - داستان ابو سعید بَقَال در زندان حجاج

«ابو سعید بَقَال حکایت کند که من و ابراهیم تیمی در حبس حجاج بودیم. یک شب به وقت نماز مغرب با هم سخن می گفتیم که شخصی را در آوردند. گفتم: یا عبد الله ما قضيتك؟ از حال او و سبب حبس او سؤال کردیم، گفت: هیچ موجب دیگر نمی دانم الا آن که رئیس محل از من بدینگونه سعایت کرده که او نماز بسیار می خواند و روزه بسیار می گیرد، همانا که مذهب خوارج دارد. بدین تهمت مرا گرفته و محبوس کرده اند، به خدا قسم این مذهبی است که هرگز نپسندیده ام و هوای آنبر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب را و اهل آن مذهب را. بعد از آن گفتم: بفرمایید تا مرا آب وضو دهند. التماس کردیم تا به جهت او آب وضو آوردند، وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگزارد و بعد از آن بگفت:

اللَّهُمَّ أنت تعلم إساءتی و ظلمی و إسرائفی، لم اجعل لك ولدا و لا نداء و لا صاحبه و لا كفوا، فإن تعذبني فبعذبك، و إن تعف عني فإنك أنت الغفور الرحيم العزيز الحكيم. اللَّهُمَّ إِنِّي أسألك يا من لا يغلطه المسائل، و يا من لا يشغله سمع عن سمع، و يا من لا يبرمه إلحاح الملحّين، أن تجعل لي في ساعتی هذه فرجا و مخرجا من حيث أرجو...

خداوندا، تو کردار زشت و ستم و اسراف مرا می دانی، برای تو فرزند و همتا و همسر و شریکی ننهاده ام، پس اگر عذابم کنی از روی عدالت توست و اگر از من درگذری تو را سزد که تو بسیار بخشنده و مصبان و عزیز و حکیمی.

خداوندا! ای که درخواست های گوناگون او را به اشتباه نیفکنند، ای که هیچ شنیدنی او را از شنیدنی دیگر سرگرم نسازد، ای که پافشاری اهل اصرار او را دلتنگ نکند، از تو می خواهم که در همین ساعت برای من فرج و راه گریزی از آن جا که امید دارم قرار دهی...

چند نوبت همین بگفت. بدان خدایی که جز او خدایی نیست، هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را آواز دادند. برخاست و گفت: اگر عافیت باشد به خدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا به رحمت و ثواب در آخرت جمع گرداند. روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از او کوتاه کردند و او را مطلق العنان گردانیدند، به برکت اخلاص این دعا» (۱)

۱۰۸ - دعای خفی اللطف و نجات از مرگ

«هارون الرشید روزی به یکی از خدمتکاران خود گفت که چون شب درآید به فلان حجره رو و در بگشا و آن کس که در آن جا یابی بگیر و به فلان صحرا رو و در فلان موضع قرار بگیر که آن جا چاهی است آماده، او را زنده در آن چاه افکن و چاه را به خاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد.

آن شخص به موجب فرمان، آن حجره بگشاد، در آن جا نوجوانی دید در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی. او را بگرفت

و به جبر هر چه تمام تر وی را به طرف محل مقصود حرکت داد. جوان گفت: از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم، الله الله که فردای قیامت جدّ مرا بینی و خون من در گردن تو باشد!

مأمور هارون سخن وی را هیچ التفات نکرد و آن جوان را کشان کشان در آن موضع برد که هارون دستور داده بود. جوان چون هلاک خود معاینه دید، از جان نومید گشت و گفت: ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر گه که خواهی توانی، مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم، بعد از آن تو دانی بدانچه تو را فرموده اند. برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و آن موکلان شنیدند که در نماز می گفت:

يا خفيّ اللّطف أعنيّ في وقتي هذا، و الطّف بي لطفك الخفيّ.

ای آن که لطف پنهان داری، مرا در این گاه یاری رسان و با لطف پنهان خویش مورد نوازشم قرار ده.

گفتند: دعا هنوز تمام نشده بود که بادی سخت برخاست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال به روی درافتادیم و به خویشان چنان مشغول شدیم که پروای آن جوان نبود. بعد از آن غبار نشست و باد ساکن گشت، جوان را طلب کردیم، نیافتیم و آن بندها را دیدیم که در وی بود آن جا افتاده. با یکدیگر گفتیم نباید که امیر را گمان افتد که ما او را آزاد کردیم و اگر دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد از این به وی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور ندارد و ما را هلاک کند.

بعد از این با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید، راستی بهتر

خواهد بود. چون نزدیک هارون درآمدم صورت حال را به راستی با وی حکایت

ص: ۱۸۳

کردیم. رشید گفت: خفی اللطف او را از هلاک برهانید، بروید به سلامت و این

سخن به هیچکس نگوید.»(۱)

۱۰۹ – داستان ابو الحسن بن ابی طاهر و فرزندش در زندان

«ابوالحسن بن ابی طاهر می گوید:

ابوجعفر محمد بن ابی القاسم در آن وقتی که براریکه قدرت و در منصب وزارت

القاهر بود، بر من و پدرم خشم گرفت، در جایی به غایت تنگ و تاریک ما دو نفر را

حبس کرد، هر روز ما را به محاکمه کشیده و پدرم و مرا به مال مصادره و مطالبه

می کردند و در برابر چشم پدر مرا به شکنجه و آزار دچار می ساختند.

در آن حبس شداید و مشقات بسیار کشیدیم، تا روزی پدرم مرا گفت که ما را با

این نگاهبانان زندان آشنایی حاصل شده، لازم است به مراعات حال اینان

برخاست، به فلان صراف که دوست من است کاغذی بنویس تا سه هزار درهم به

نزد ما فرستد و ما در بین این زندانبانان تقسیم کنیم.

من آنچه فرموده بود بجای آوردم. چون سه هزار درهم برسد خواستم تسلیم

مأموران کنم، هر چند کوشیدم قبول نیفتاد. از امتناع ایشان تفحص کردم و در کشف

حقیقت پافشاری نمودم، عاقبت به من گفتند: وزیر امشب بر قتل شما عزم بسته

است و حکم جزم کرده که شما را از بین ببرد، در چنین حالتی قبیح است ما چیزی

از شما قبول کنیم.

من از شنیدن این خبر بی آرام گشتم و اضطرابی هر چند تمام تر در من پدید آمد و

رنگ صورتم بر گشت. چون پدر را از آن حال آگاهی دادم گفتم: درهم برگردان. چنان

کردم.

پدرم در آن ایام که در حبس بود، پیوسته صائم بودی، چون شب می رسید غسل می کرد و به نماز و دعا و خضوع و خشوع مداومت می نمود و من با او موافقت می کردم، تا آن که آن شب نماز خفتن بگزارد و به زانو درآمد و مرا گفت: تو نیز اینچنین حالت بر خود بگیر. من نیز همانند پدر به حال خضوع در برابر حریم حضرت محبوب برآمدم. پدر روی به جانب حق کرد و عرضه داشت: یارب، وزیر القاهر بر من ستم روا داشت، مرا چنانکه می بینی به حبس انداخت و قصد جان من و پسر من نمود.

فَأَنَا بَيْنَ يَدَيْكَ قَدْ اسْتَعْدَيْتَ إِلَيْكَ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ، فاحکم بیننا.

من پیش روی تو هستم و از تو کمک خواستم و تو حاکم ترین داوران هستی، پس بین ما داوری کن.

و بر این دعا هیچ اضافه نکرد و بعد از آن آوازی نیک بلند برداشت و این جمله را تکرار کرد: «فاحکم بیننا». تا آن که چهار ساعت از شب بگذشت، و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده بود که آواز در شنودم. شک نکردم که جهت اعدام ما آمده اند. از غایت هول و سختی آن حال بترسیدم و بیهوش گشتم. چون نیک بنگریستم خادم القاهر با شمع ها و مشعل ها به زندان آمده بود، آواز داد که ابن ابی طاهر کدام است؟ پدرم برخاست و گفت: اینک منم. گفت: پسر ت کجاست؟ گفت:

این است پسر من. گفت: بسم الله، باز گردید به سلامت و عافیت و مکرم و محترم.

چون بیرون آمدم معلوم شد که وزیر را گرفته اند و قاهر بر او به شدت غضبناک شده و خداوند مهربان بر ما لطف و رحمت آورده. وزیر بیچاره سه روز در قید و بند

و در تنگنای زندان زیست تا ملک الموت او را از رنج دنیا خلاص و به عذاب آخرت

ص: ۱۸۵

۱۱۰ - داستان محمد بن زید علوی و شخصی از بنی امیه

«در تواریخ معتبره آورده اند که:

عادت محمد بن زید علوی معروف به داعی که حاکم طبرستان بود بر این قرار

داشت که در ابتدای هر سال که کار گزاران دولت مشغول به تحصیل مالیات

می شدند، در بیت المال نظر می کرد و هر چه از سال گذشته باقی مانده بود بر

جماعتی از قریش که در آن ولایت بودند، بر حسب اختلاف شأنشان قسمت

می کرد و هر یک را فراخور حسب و نسب نصیبی می داد.

یک سال بنا بر عادت مقرر بر مقرر حکمرانی نشسته بود تا مرسومات و ارزاق را به

اهل استحقاق برساند. اول بنی هاشم را نصیب فرمود. چون از تمامت بنی هاشم

فارغ شد فرمود: تا بنی عبد مناف را آواز دادند. مردی برخاست و گفت: من از بنی

عبد منافم. داعی گفت: از کدام قبیله ای؟ گفت: از بنی امیه. گفت: از کدام بطن؟ آن

مرد خاموش شد. گفت: مگر از فرزندان معاویه ای؟ گفت: آری. داعی گفت: از کدام

فرزند؟ باز خاموش شد. گفت: مگر از فرزندان یزیدی؟ گفت: بلی. گفت:

بداندیشه ای است تو را و خطا تدبیری افتاده است که قصد این ولایت کرده ای که

ولات این ولایت آل ابی طالبند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است به جهت

سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و تو را از این به بعد هرگز چاره نبود، چه اگر غرض

استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی توانستی یافت که به جدّ تو تولا

کردندی و اسلاف تو را دوست داشتندی، با تو مبرّت و احسان کردند. اگر این

اختیار از سر جهل و نادانی کرده ای تمام تر از این جهل نمی باشد و اگر دانسته و

متعهدا ارتکاب این مخاطره کرده ای، خود را به دست خویش در ورطهٔ هلاک

انداخته و به پای خود به گورستان آمده ای!

علویان چون این سخن بشنیدند هر یک به نظر عداوت و چشم حقارت در وی

نگریستند و خواستند که قصد او کنند، داعی بانگ بر ایشان زد و گفت: ساکت

باشید و میندازید که کشتن او قصاص خون حضرت سید الشهداء علیه السلام خواهد بود، او

را چه جرم است در این مسأله؟ خدای تعالی حرام کرده است که کسی را به جرم

کس دیگر مؤاخذت کنند چنانکه فرمود:

وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى

و هیچ بردارندهٔ بار گناهی بارکنه دیگری را به دوش خود بر نمی دارد.

و الله اگر کسی متعرض او شود آن کس را قصاص کنم. پس گفت: بشنوید حکایتی

و آن را در کارها اسوه و دستور خویش سازید. پدر من با من حکایت کرد و از پدر

خود روایت فرمود که ابو منصور، حاکم عباسی، آن سال که به حج رفته بود گوهری

قیمتی بر وی عرضه داشتند که مثلاًن ندیده بود و از آن تعجب نمود. بعد از آن به

او گفتند که محمد بن هشام بن عبدالملک گوهری از این بهتر و پرقیمت تر و فاخرتر

دارد. منصور ربیع حاجب را گفت تا محمد بن هشام بن عبدالملک را طلب کند و آن

گوهر را از او بستاند. پسر هشام هم بعد از این واقعه پنهان شد.

منصور گفت: فردا که در مسجدالحرام من نماز جمعه گزارم تو بگو تا همه درها را

فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردان و بعد از آن

یک در بگشای و خود بر آن در بنشین و باید هیچ کس از آن در بیرون نرود الا آن که

تو او را بشناسی، در هر صورت چون محمد بن هشام در این مسجد باشد بدین

ص: ۱۸۷

طریق ظاهر شود.

چون روز دیگر شد. ربیع آنچه دستور داشت بجای آورد. چون درهای مسجد را

فرو بستند، محمد بن هشام به علت این که از قضیه گوهر واقف بود دانست که

مقصود و مطلوب اوست و به هر حال در معرض گرفتاری است. از خوف جان و بیم

هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بر وی ظاهر گشت.

در آن حال چشم محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بر

وی افتاد، چون او را به غایت اندوهگین و غمناک و متفکر یافت با خود گفت این

مرد، کار افتاده و صاحب واقعه می نماید، اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و

طهارت نسب باشد. پس روی بدو آورد و گفت: ای مرد! بس پریشان خاطر و متفکر

و پراکنده ضمیر و متوهم خاطرت می بینم، تو چه کسی و واقعه تو چیست و خوف

و رعب تو از کیست؟ با من بگویی و در امان خدا و ضمان سلامت باشی و از تو

پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب ملالت توست و از

آن که خائفی تو را ایمن گردانم.

گفت: منم محمد بن هشام بن عبدالملک، اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و

نسب به که می رسانی؟ گفت: من محمد بن زید بن علی بن الحسین ام. محمد بن

هشام گفت: انا لله و انا الیه راجعون. اگر تو مکافات آنچه پدر من با پدر تو کرده است

بخواهی مرا دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان بیاید برید.

محمد بن زید گفت: باک مدار ای پسرعم که کشنده زید تو نیستی و به کشتن تو

جبران آن شکستگی و سد آن ثلمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم، حاصل

نخواهد شد و امروز من بدین سزاوارم که دستت گیرم نه بدان که به دست دشمنت

باز دهم و به منآن لایق است که پایمردت باشم نهآن که پایمالت گردانم، اما مرا
معذور دار که اگر از برای مصلحتی مکروهی به تو رسانم یا ناسزایی در روی تو بر

ص: ۱۸۸

زبان رانم، چون آن ایذاء متضمّن خلاص و آن جفا مقتضی آزادی باشد باید که قبول نمایی. گفت: الأمر إليك و أنا ممسك بين يديك. هیچ توقّف و تأخیر منماید و آنچه مصلحت است بفرمای.

محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را با رداء در هم پیچید و گریانش با آن رداء یکجا بگرفت و به زور جبر او را به سوی در بکشید. چون چشم ربیع بر وی افتاد، محمد بن زید لطمه ای سخت و طپانچه ای محکم بر روی محمد بن هشام زد و همچنان پیش ربیع آورد و گفت: یا ابا الفضل، این خبیث شتربانی است از شتربانان کوفه، اشتران خود را به کرایه به من داده بدان شرط که مرا باز به کوفه برد ولی از من بگریخته است و اشتران را به بعضی از سپهسالاران خراسانی به کرایه داده است، چند موکل با من بفرست تا این خبیث را با من به نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه من تعدی کنند مانع شوند.

ربیع گفت: سمعا و طاعه یابن رسول الله، و دو سرهنگ با او بفرستاد. چون از پیش ربیع چندان برفتند که ایمن شدند، محمد بن زید گفت: یا خبیث حق مرا می گذاری؟ گفت: آری، یابن رسول الله، پس سرهنگان را گفت چون اقرار کند شما باز گردید. ایشان باز گشتند، محمد بن زید رداء را از گردن محمد بن هشام بیرون کرد و گفت: اکنون تو را هر کجا باید، برو.

محمد بن هشام سر محمد بن زید را ببوسید و گفت: پدر و مادر من فدای تو باد!
یابن رسول الله،

اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ

خدا داناتر است که مقام رسالت را در کجا قرار دهد.

پس آن گوهر نفیس و جوهر گرانمایه را بیرون کرد و گفت: طمع می دارم که به

ص: ۱۸۹

قبول آن منت بر من نهی و به پذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی. محمد بن زید قبول نکرد و گفت: ما از اهل آن خاندانیم که اگر نیکویی به کسی رسانیم از او مکافات نستائیم و من بزرگتر از این را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن علی است، برو به عافیت و سلامت، هر چند زودتر از این شهر بروی بهتر، زیرا که ربیع به طور حدی در طلب توست. محمد بن هشام برفت و متواری شد و به واسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست.

چون داعی این حکایت به آخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندان که دیگران را از بنی عبد مناف بداد نصیب دادند.»^(۱)

۱۱۱ - حکایتی از اثر دیانت و امانت

«یکی از بازرگانان کرخ بغداد حکایت کرد که من در بغداد سمساری و دلّالی کردم و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بی شمار، چنانکه هر سال از او به وجه سمساری چندین هزار درهم به من رسیدی و وجه معاش و سبب معیشت من از وی بود.

یکسال به وقت موسم نیامد و به سبب تأخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد و به همان جهت محنت بر من متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من درب دکان فرو بستم و از بیم قرض خواهان متواری گشتم. چون سال چهارم وقت موسم شد، گفتم از حال خراسانی جو یا شوم شاید که آمده باشد و حال من به سبب او نیکو شود.

به سوق یحیی آمدم و تجسس و تفحص بجای آوردم هیچ کس از وی مرا خبر نداد. به هنگام بازگشتن به کنار دجله رسیدم. چون ایام تابستان بود و هوا به شدت گرم، لحظه ای در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و تپش آفتاب بدان کمتر گردد. چون از دجله برآمدم و پای بر خاک نهادم قدری گل به پایم چسبید و از زیر آن تسمه ای چرمی به نظر رسید. من جامه در پوشیدم و آن تسمه را بکشیدم، همیانی از زیر آن بیرون آمد نظر کردم همیانی پر بود، برگرفتم و در زیر جامه پنهان کردم و به خانه آوردم. چون بگشادم در آن هزار دینار زر یافتم.

به سبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با خدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود صاحب این همیان را طلب کنم، چون بیابم تمامت آن زر را بدو رسانم و کار خویش را با طلبکاران پس از یافتن همیان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای مهربان در رزق و ربح بر من گشاد و در مدت دوسال سرمایه من چندین هزار دینار شد.

چون موسم حج درآمد، من در تعریف همیان و شناخت صاحبش کوشش کردم ولی هیچ نشانی نیافتم. یک روز در دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و حالی ژولیده و جامه های کهنه که اثر فقر و اضطرار بر وی ظاهر بود. گمان کردم که مگر این بنده خدا یکی از فقرای خراسان است. قصد کردم که درمی چند بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و به سرعت هر چه تمام تر برفت. من در شک افتادم و در عقب او بدویدم، چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از او چندان منفعت رسیدی.

من از آن حال تعجب بماندم و گفتم: ای فلان، این چه زی و هیئت است و تو را

چه واقعه ای پیش آمد؟ و آن مال و منال و خوبی و جمال تو کجا رفت؟ او بگریست

و گفت: حدیث من طولانی و عجیب است با نشیب و فراز!

ص: ۱۹۱

او را به منزل بردم و به حمام فرستادم و دستاری لطیف و درّاعه ای نظیف در او پوشاندم و چون از طعام و آشامیدنی و ضیافت و آنچه از لوازم آن باشد برداختم التماس کردم که سبب تغییر حال و موجب آن تقریر فرمای.

گفت: حال من در ثروت بر تو پوشیده نبود، یکسال بر عادت مستمرّه استعداد آمدن این طرف می کردم که روزی امیر شهر مرا طلبید و گفت: گوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن را به من سپرد و گفت: وقت رفتن به بغداد همراه خود ببر و آنرا به خلیفه بفروش و نمونه هایی از قماش به من داد و درخواست کرد به بعضی از بهای این گوهر برایم اقمشه بخر و باقی را به صورت نقد نزد من آور.

من آن گوهر را گرفتم و همیانی از پوست جهت محافظت آندو ختم - صفت آن همیان که باز می گفت همان بود که من آن را کنار دجله یافته بودم - آن گوهر را همراه هزار دینار زر نقد در آن همیان نهادم. چون به بغداد رسیدم، به جزیره سوق یحیی به دجله فرو رفتم و در آب نشستم. چون از آب برآمدم همیان را در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا به یاد نیامد. چون به یاد آمد به طلب همیان بدان موضع شدم باز نیافتم و من این مصیبت را بر نفس خود مهم نگرفتم، با خود فکر کردم که قیمت آن گوهر سه هزار دینار بیش نباشد، سه هزار دینار زر از مال خود به امیر شهر دهم. از بغداد برفتم و حج گزارده سپس به شهر خود برگشتم. سه هزار دینار زر به امیر شهر فرستادم و کیفیت واقعه را به او شرح دادم.

امیر در تمام اموال من طمع کرد و گفت: قیمت آن گوهر پنجاه هزار دینار است. دستور داد مرا گرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرّف من بود از ناطق و صامت از من سلب کردند و به انواع ضرب و شتم شکنجه و تعذیب گرفتارم کردند تا

از بود و نبودم دست برداشتم، با این همه هفت سال هم به زندان محکوم شدم. در

این هفت سال به انواع رنج ها دچار بودم تا به شفاعت بعضی از مردمان نجات

ص: ۱۹۲

یافتم. بعد از خلاصی دچار شماتت اعدا شدم، از شهر خود دل بریدم و به اینجا آمدم تا با تو مشورت کنم که در چه کاری وارد شوم تا زندگی به قناعت بگذرانم و محتاج خلق نشوم و به ذلت سؤال دچار نیایم.

گفتم: ای فلان، خداوند مهربان مقداری از مال توبه تو رسانید و تو را از مردم بی نیاز گردانید. آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدای تعالی عهد کرده بودم که هر کس وصف همیان گوید به او رسانم، برخاستم و کیسه ای که در آن هزار دینار بود بیاوردم و پیش وی نهادم. پرسید: آن همیان بعینه برجاست؟ گفتم: آری. نعره ای زد و بیهوش شد. پس از ساعتی که به هوش آمد گفت: بفرمای آن همیان را بیاورند. خودم رفتم و همیان را آوردم. کاردی بخواست و سر آن همیان بشکافت آن گوهر را که به اندازه کف دست بود بیرون آورد، خدای را بی اندازه شکر گفت و به هزار دینار نظر نینداخت. گفتم: زر نیز بگیر که از آن توست. سوگند خورد که الا به مقدار استری و وجه نفقه راه برنگیرد. بسیار کوشیدم تا سیصد دینار برگرفتم و باقی را به من بخشید و استعداد رجوع به خانه و دیار خویش نمود که شاید کارش استقامتی یابد. چون همسفر یافت به سرعت هر چه تمام تر به خراسان رفت.

چون سال دیگر شد باز آمد، حال او نیکو شده به ثروت و نعمت رسیده بود. حالش را جويا شدم، گفتم: چون باز گشتم صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را به ایشان نمودم و از آنان خواستم مرا نزد امیر شهر برند. آنان مرا به نزد او بردند. یاقوت پاره را از من گرفت و دستور داد هر چه از من مصادره کرده بودند به من باز گردانند، علاوه بر آن بر من از مال خود نیز انعام زیادی داد و

حال من به مرتبهٔ اول بلکه بهتر رسید و این همه از برکت دیانت و امانت تو بود. (۱)

۱۱۲ – واقعهٔ بدر و فراهم آمدن اسباب پیروزی

اشاره

«مهاجرین مکه که به دستور حضرت حق و طرح پیامبر عزیز اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مِنْ وَطَنِ

خود آواره و به دیار غربت یعنی شهر مدینه آمده بودند، سر و سامانی نداشتند تا

آن که عقد اخوت میان آنان و مسلمانان مدینه برقرار گردید و یار و همسایه و مددکار

یکدیگر شدند، اما در عین حال آزار و شکنجه‌های مردم مکه را از یاد نمی بردند و

نمی توانستند علاقه به وطن را هم فراموش کنند. همواره در مقام برمی آمدند خبری

از وطن بگیرند و از شهری که در آن جا نشو و نما نموده، از آب و هوایش استفاده

کرده بودند و هم اکنون فرزندان و اقارب، دایی‌ها و عموها و خویشاوندان تازه و

قدیمشان در آن جا به سر می بردند کسب اطلاعی کنند.

لاجرم چنین به نظرشان رسید که باید کاری کرد که قریش از نیرو و شوکت ما با

خبر شود و مجبور گردد از ترس ما با ما کنار بیاید و بدین وسیله راه برای نشر دعوت

دینی بازگردد و چاره اش این است که بر سر راه قافلهٔ مال التجاره آنان رفته راه را بر آن

ببندیم و ضرب شستی به ایشان نشان دهیم.

همین کار را کردند. در سال دوم هجرت، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مِنْ وَطَنِ جحش را با

جماعتی از مهاجران گسیل داشت و نامه ای به وی داد و فرمود تا قبل از دو روز سر

نامه را نگشاید و بعد از دو روز راه، نامه را قرائت نموده بر طبق دستوری که خداوند

به وی داده رفتار نماید و احدی از همراهان را مجبور نکند.

عبدالله به راه افتاد بدون این که بداند به کجا می رود، همی پیش راند و به خاطر

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۳۳/۵.

این که دستور خدا در کار بود به منظور تنفیذ فرمان، با اعتماد و اطمینان به او، خود

را یکسره به او سپرد و سریع پیش می رفت. دو روز تمام راه پیمود، آنگاه نامه را

گشوده قرائت کرد، دید نوشته است: وقتی این نامه را از نظر گذرانندی پیش برو تا به

نخله که بین مکه و طائف است برسی، در آن جا در کمین قریش می باش و مرتب

اخبار قریش را به دست آورده برای ما بفرست.

عبد الله پس از قرائت نامه رسول خدا صلی الله علیه واله نفرات خود را از مضمون آن آگاه

ساخت و گفت: رسول الهی صلی الله علیه و اله به من دستور داده تا به سوی نخله روم و در آن جا

در کمین قریش بنشینم و اخبار قریش را برای آن جناب بفرستم و نیز امر فرموده که

احدی از شما را مجبور به کاری نکنم. اینک هر یک از شما میل دارد به درجه

شهادت برسد با ما بیاید و هر کدام از شما حاضر نیست، از همین جاباز گردد و من

خود، امر پیامبر را اطاعت نموده به راه می افتم.

نفرات عبد الله همگی با وی موافقت کرده، آمادگی خود را اعلام داشتند و همه

به سوی هدف رهسپار شدند در حالی که امید به خدا پیشاهنگ و اطمینان و اعتماد

به او رهبرشان و عنایت پروردگاری نیز نیروبخش دل هاشان بود ولکن در بین راه

شتری از ایشان گم شد و در جستجوی آندر بیابان شده و پاره ای از ایشان اسیر

قریش گشتند.

عبد الله و بقیه نفراتش همچنان می راندند تا به نخله رسیدند و در آن جا کاروانی

از قریش که حامل مال التجاره ایشان بود می گذشت و به محض آن که به عبد الله و

یارانش برخوردند دچار دهشت و ترس عجیبی گردیدند.

اصحاب عبد الله نیز متحیر شدند که چه کنند، اگر با آنان مصاف دهند در ماه

حرام جنگیده اند که خود عمل حرامی است و اگر مصاف ندهند اینان فردای همین

شب به مسجد الحرام می رسند و دیگر دستشان به ایشان نخواهد رسید.

ص: ۱۹۵

لاجرم لحظه ای متحیر ماندند، لکن سرانجام رأیشان بر این قرار گرفت که بر ایشان حمله برند و مال التجاره ایشان را به غنیمت برگیرند. همین کار را انجام دادند. چیزی نگذشت که واقد بن عبد الله تمیمی با انداختن تیری، عمرو بن حضرمی را هدف قرار داده و از پایش درآورد. عثمان بن عبد الله و حکم بن کیان هم اسیر شدند و خداوند همه اموال و مال التجاره را نصیب لشکر اسلام گردانید.

عبد الله بن جحش با همراهان به سوی مدینه بازگشتند و اموال و اسیران را نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم آوردند. به محض اینکه چشم رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان افتاد فهمید که میان آن دو گروه کارزار افتاده و مشرکین فراری شده اند و اموالشان نصیب مسلمانان گشته، فرمود: من به شما دستور ندادم در ماه حرام دست به جنگ زنید و حاضر نشد آن اموال را تصرف کند و به انتظار رسیدن وحی توقف کرد تا حضرت حق تکلیفش را روشن سازد.

لشکریان اسلام متأثر گشته ترسیدند، نکند مرتکب گناهی شده باشند، سایر مسلمانان هم شروع کردند به خرده گیری که چرا بدون دستور خدا به چنین عملی اقدام کردید. از آن سو قریش نیز به خشم آمده، گفتند: محمد و یارانش حرمت ماه های حرام را نگاه نداشتند و در ماه حرام دست به خونریزی زدند و اموال دشمن خود را به غارت برده و از آنان اسیر گرفتند.

در چنین حالی خدای تعالی درباره جنگجویان مجاهد اسلام آیه زیر را فرستاد و آنان را مشمول عنایت و لطف خود قرار داده فرمود:

يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَ صَدٌّ عَن سَبِيلِ

اللَّهِ وَ كُفْرٌ بِهِ وَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ إِخْرَاجِ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَ الْفِتْنَةُ أَكْبَرُ

مِنَ الْقَتْلِ

ص: ١٩٦

از تو دربارهٔ جنگ در ماه حرام می پرسند. بگو: هر جنگی در آن [گناهی]

بزرگ است، ولی هر نوع بازداشتن [مردم] از راه خدا و کفرورزی به او و

[بازداشتن مردم از] مسجد الحرام و بیرون راندن اهلس از آن، نزد خدا

بزرگ تر [از جنگ در ماه حرام] است؛ و فتنه [شرک و بت پرستی] از

کشتار بزرگ تر است.

وقتی این آیه شریفه نازل شد مسلمین از آن ترسی که داشتند اندکی آسوده شده

خوشحال گردیدند و مخصوصاً نفراتی که مباشر جنگ بودند مسرور گشتند و رسول

الهی اموال و اسیران را قبول کرد.

قریش فرستاده ای نزد آن حضرت گسیل داشتند و خواستار آن شدند که آن

حضرت بهای اسیران را گرفته و ایشان را آزاد سازد. حضرت در جواب فرمود: این

کار را به شرطی می کنم که شما نیز دو تن مسلمانی که اسیر گرفته اید آزاد سازید، چه

ما از شما به جان آنان می ترسیم و منتظریم تا اگر شما اسیران ما را کشتید ما نیز

اسیران شما را بکشیم.

قریش ناگزیر شدند شرط آن جناب را بپذیرند و اسیران آن حضرت را نزد وی

روانه سازند، خداوند بدین وسیله نعمت را بر مسلمین تمام کرد و وعدهٔ نصرتی که

داده بود عملی فرمود.

اما عبدالله بن جحش و همراهانش به نازل شدن این آیه قناعت ننموده و

اندوهشان زایل نگردید، چون انتظار داشتند آیه ای در اجر و ثوابشان نازل شود، لذا

به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کردند: آیامی شود جنگی پیش بیاید که ما در آن شرکت

جسته و خداوند به ما اجر مجاهدان را مرحمت فرماید؟ خدای تعالی در جواب

آنان این آیه را فرستاد:

ص: ۱۹۷

إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ يَرْجُونَ

رَحْمَتَ اللَّهِ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ

یقیناً کسانی که ایمان آورده، و آنان که هجرت کرده و در راه خدا به جهاد برخاستند، به رحمت خدا امید دارند؛ و خدا بسیار آمرزنده و مهربان است. با نازل شدن این آیه اندوه‌ها زایل شد و دل‌ها آرامش یافت و مسرت تمام وجود مؤمنان را گرفت، چه می‌دیدند نعمت خدا و رحمت او ایشان را فراگرفته است.

نتایج واقعه بدر

این سریه اولین جنگی بود که سیاست و روش حکومتی اسلام را روشن ساخت و در حقیقت اساسنامه نظام آن بود و چند نتیجه داشت که اشاره می‌شود: نتیجه اول: این که جواب مشرکین را داد که جنگ و خونریزی در ماه حرام گناه بزرگی است.

نتیجه دوم: این که فهماند که خود مشرکین مرتکب گناہانی شده و می‌شوند که بسی بزرگتر از آن است. و آن یکی این است که آنان از راه خدا جلوگیری به عمل آورده‌اند و در مقام برآمدند تا با تهدید و زور، مسلمانان را از دین اسلام برگرداند. دیگر این که به خدا کفر ورزیدند و نیز این که سکنه مسجدالحرام را از آن جا بیرون کردند. و به خاطر همین جرائم بود که خداوند قتال با آنان را تجویز کرد.

نتیجه سوم: این که در اثر این جریان، قریش از این ضربت و این که هم اموالش به غارت رفت و هم عده‌ای کشته داد و هم دو نفر اسیر شدند، از آن غرور و نخوتی که داشت پایین آمد و به همین جهت تصمیم گرفت مسأله جنگ در ماه حرام را بهانه

کرده و شبه جزیره عربستان را علیه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و یارانش بشوراند و کار جنجال

را به جایی رسانید که مسلمین یقین کردند دیگر هیچ امیدی به سازش و اصلاح

در چنین وضعی روزی رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به مسلمانان خبر داد که ابو سفیان، فرزند

حرب، کاروان قریش را از شام به سوی مکه می راند و اموال و سرمایه تجارت قریش

با آن کاروان است و شما می توانید هم اکنون بر سر راهشان شده و با آنان کارزار

کنید، باشد که خداوند نیروی شما را با آن اموال تقویت نماید.

از آن سو ابو سفیان هم که داستان نخله را داشت در تجسس اخبار رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و اله

و یارانش بود، هر که را در راه می دید از حال آن جناب می پرسید تا آن که خبر یافت

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و اله یاران خود را به تعقیب کاروان وی روانه کرده. از ترس مال التجاره و

حرصی که بر اموال خود داشت سخت در اندیشه شد، تصمیم گرفت به هر نحوی

شده قریش را از این جریان آگهی دهد، لاجرم ضمضم بن عمرو غفاری را اجیر

نموده روانه مکه کرد و به وی گفت: باید خود را به قریش برسانی و آنان را به سر

وقت اموالشان بیاوری و به ایشان بگویی که محمد و یارانش متعرض اموال ایشان

شده اند.

ضمضم در حالی که بینی شترش را پاره کرد و بار آن را وارونه بسته و پیراهن خود

را از عقب و جلو دریده بود به درب مسجد الحرام آمد و فریاد زد:

ای گروه قریش!، مال التجاره، مال التجاره، ای فریاد و ای فغان که ابو سفیان با

اموال شما مورد حمله محمد و یارانش قرار گرفت، ای داد و بیداد، گمان نمی کنم

بتوانید او را دریابید!

مردم همه در وحشت و اضطراب شدند و به سرعت اجتماعی تشکیل داده به

مشورت پرداختند و سرانجام قرار شد هر چه زودتر حرکت کنند و همین کار را کرده

ص: ۱۹۹

بدون استثنا همه شرکت کردند و اگر برخی از آنان حرکت نکرده کسی را به عوض روانه ساخت، از آن جمله ابولهب بود که مردی را به مبلغ چهارهزار درهم که از او طلب داشت اجیر کرد تا با لشگر قریش برای نابودی اسلام و مسلمین حرکت کند. بعد از آن که همه از تدارک اسباب سفر فراغت یافته و آماده حرکت شدند، به یادشان افتاد که ما همین چندی قبل با قبیله کنانه جنگ داشتیم، یکی از آن میان گفت: اگر ما حرکت کنیم احتمال دارد کنانی ها از دنبال بر سر ما بتازند و ما از رفتن به کمک ابو سفیان بازمانیم.

اما سراقه بن مالک که از اشراف کنانه بود گفت:

من به شما پناه می دهم و همه در امان من هستید، بروید و از قبیله من نگرانی نداشته باشید، من نمی گذارم از قبیله کنانه به شما آسیبی برسد. در اینجا رأی آنهایی که می گفتند باید هر چه زودتر حرکت کرد تقویت شد و همه به راه افتادند. از آن سو رسول خدا صلی الله علیه و اله از مدینه بیرون شد در حالی که پیشاپیش لشگرش دو بیرق سیاه در اهتزاز بود، یکی به دست علی بن ابی طالب و آن دیگر به دست انصار و با همراهان به دنبال شتران قریش به راه افتاد. در بین راه به مردی برخورد کرده از وی خبر کاروان قریش را پرسید، ولیکن خبر نزد او نیافت و شب و روز به سرعت می راند تا به نزدیکی صفراء رسیدند. حضرت شخصی را فرستاد تا از ابو سفیان خبری گیرد و خود پیش همی راند تا به ذفران یکی از بیابان های پیرامون دهکده صفراء رسید، در آن جا بار گرفت و خبر گزاران به نزدش آمده گزارش دادند که قریش همه از مکه بیرون شده و به کمک ابو سفیان شتافته اند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله چون مطلب رنگ دیگری به خود گرفت با یاران خود به

مشورت پرداخت. آری، دیگر قافلۀ مال التجارۀ ابو سفیان مطرح نیست، باید با

لشگری روبه رو شود که نیرو و نفراتش چندبرابر نیروی اوست.

ص: ۲۰۰

از میان اصحاب، مقداد بن عمرو برخاست و عرض کرد: به هر جا که خدایت

دستور داده برو و ما یک قدم از تو جدا نمی شویم، ما آن کلامی را که بنی اسرائیل در

پاسخ دعوت موسی به میان آورده، گفتند:

فَاذْهَبْ أَنتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ

پس تو و پروردگارت بروید [با آنان] بجنگید که ما [تا پایان یار] در همین

جا ننتششه ایم.

در جواب تو نخواهیم گفت، بلکه ما می گوئیم: تو و پروردگارت به کارزار دشمن

بروید، ما نیز همراه شما هستیم و به همراه شما کارزار می کنیم و به آن خدایی که تو

را به حق مبعوث فرموده اگر ما را به دورترین نقاط زمین گرچه حبشه باشد ببری

همراه می آییم.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ دعای خیرش فرمود، آنگاه رو به سایر یاران کرد و فرمود: ای

مردم! رأی خود را اظهار دارید. مقصودش از مردم طایفه انصار بود. از میان مردم

انصار، سعد بن معاذ برخاست و گفت: ای رسول خدا! گویا مقصودت ما انصار

بوده؟ حضرت فرمود: آری، سعد گفت: ما به تو ایمان آورده و تو را تصدیق نموده و

شهادت دادیم بر آن که آنچه آورده ای حق است و بر ایمان و شهادت خود عهد و

پیمان سپردیم و آن این بود که در هر حال تو را اطاعت کنیم.

بنابراین یا رسول الله! هر چه می خواهی انجام ده و هر تصمیمی که می خواهی

بگیر که ما با تویم و از تو جدا نمی شویم و به خدایی که تو را به حق مبعوث

فرموده، سوگند، اگر ما را به دریا عرضه بداری و بفرمایی که ما خود را به همراه تو در

آن بیفکنیم خواهیم افکند و یک تن هم از ما تخلف نخواهد کرد و هیچ ملاحظه ما را

مکن، زیرا که کوچک ترین کراهتی از جنگیدن با دشمنانمان نداریم و ما خویشتندار

ص: ۲۰۱

در جنگ و هم‌آوردان میدان کارزاریم و امیدواریم خداوند از ما به تو رفتاری نشان دهد که مایه خرسندی و روشنی چشمت باشد، ما را راه بینداز و از خدا توفیق و مدد بخواه.

هنوز گفتار سعد تمام نشده بود که آثار خرسندی در رخساره رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ نمودار شد، آنگاه فرمود: حرکت کنید و امیدوار ظفر باشید، چه خدای تعالی مرا به یکی از این دو بشارت داده: ما به طور مسلم یا به قافله آنان ظفر می‌یابیم و یا بر لشگریان آنان و گویا من هم اکنون قتلگاه آنان را می‌بینم.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ و یاران از آن منزل حرکت کرده در نزدیکی بدر پیاده شدند و آن جناب برخی از یاران خود را به سوی چاه بدر روانه کرد تا آن جا از قافله و یا لشگر قریش خبری بگیرند. فرستادگان به دو نفر رسیدند که مشغول آب کشی بودند، معلوم شد آب را برای لشگر قریش می‌برند، پرسیدند به کجا می‌روید و از چه قبیله‌ای هستید و هدفتان چیست؟ گفتند: ما سقایان قریش هستیم، ما را فرستاده‌اند تا برای آنان آب ببریم.

فرستادگان باور نکردند که این دو نفر وابسته به لشگر قریش باشند، احتمال دادند سقایان قافله مال التجاره ایشان باشند، به همین جهت آن دو را تحت شکنجه قرار دادند و آنها را مفضل زدند، وقتی خوب از کارشان درآوردند ناچار گفتند: ما از قافله ابو سفیانیم، مسلمانان از کتک زدندان باز ایستادند.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ و اله مشغول نماز بود، وقتی اصحاب خود را مشاهده کرد نماز را تمام کرده، فرمود: اگر راست گویند کتکشان می‌زنید؟ و چون دروغ گویند: ره‌آشان می‌کنید! در حالی که به خدا سوگند راست می‌گویند و از لشگر قریشند نه از کاروان

ایشان.

آنگاه رو به آن دو تن کرده، فرمود: به من بگویید بینم قریش کجا هستند، گفتند:

ص: ۲۰۲

به خدا سوگند در پشت همین تل که از دور نمودار است اردو زده اند. رسول

خدا صلی الله علیه و اله پرسید عده شان چند است؟ گفتند بسیار است. فرمود چند نفرند؟ گفتند:

نمی دانیم. فرمود: خوراکشان در روز چند شتر است؟ گفتند: یک روز نه شتر و روز

دیگر ده شتر. رسول خدا صلی الله علیه و اله رو به اصحاب کرد و فرمود: لشکر قریش بین نهصد و

هزارند. آنگاه رو به همه مسلمان کرد و فرمود: بدانید که مکه همه جگر گوشه های

خود را در اختیار شما قرار داده است.

حال بینیم ابو سفیان کاروان را به کجا سوق داد. او وقتی به گزارش جاسوسان

خود از جایگاه مسلمین خبر یافت و فهمید که مسلمانان بنای تعرض به کاروان وی

را دارند مسیر کاروان را تغییر داده و از راه معمولی کنار رفت و بدر را در دست چپ

قرار داده به کلی از نظر مسلمین پنهان و ناپدید گردید. وقتی کاملاً مطمئن شد که

کاروان را از دستبرد مسلمین نجات داده، رسولی نزد قریش فرستاد که شما به منظور

نجات دادن اموال خود از مکه بیرون شدید و اینک من اموال را حفظ کردم، بنابراین

هر جا که هستید به مکه باز گردید.

ابوجهل گفت: به خدا سوگند باز نمی گردیم تا آن که به کناره چاه بدر برسیم و سه

روز در آن جا به عیش و نوش و می گساری پردازیم و خنیاگران برایمان موسیقی

بنوازند و عرب وحدت کلمه نیروی ما را بفهمد و از این پس خیال حمله به ما را در

سر نپوراند.

اخنس بن شریق با این رأی مخالفت کرد و گفته ای ابوجهل را پاسخ داد و به

قبیله بنی زهره که هم سوگند با قریش بودند گفت: اموال و افراد شما به سلامت

نجات یافتند و منظور شما هم همین بود، اینک باز گردید و دیگر وجهی ندارد

بیهوده به دیاری سفر کنید که در آن جا منافی در نظر ندارید، خیرخواهی مرا
پذیرد و گوش به حرف این مرد مغرور ندهید. و از آنجایی که اخنس در میان قبیله

ص: ۲۰۳

بنی زهره محبوبیت و وجهه خوبی داشت یک نفر زهری از گفته او سرباز نزد و هیچ کدام به بدر نیامدند.

صبح روز بعد به مسلمین که در جستجوی کاروان ابو سفیان بودند خبر رسید که ابو سفیان مال التجاره را به منزل رسانید و اینک باید با لشگر قریش که در فاصله مختصری قرار دارد روبه رو شوند و در نتیجه آرزویی که مسلمین به امید رسیدن به آن خرسندی می کردند مبدل به یأس گردید و جماعتی از ایشان به رسول الهی اصرار می ورزیدند که به مدینه باز گردد و با لشگر قریش مصاف ندهد و در جنگ وارد نشود.

خدای متعال درباره ایشان می فرماید:

وَ إِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ وَ تَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكَهِ تَكُونُ لَكُمْ وَ يُريدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَ يَقَطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ

و [یاد کنید] هنگامی را که خدا پیروزی بر یکی از دو گروه [سپاه دشمن یا کاروان تجارتی قریش] را به شما وعده داد، و شما دوست داشتید بر کاروان تجارتی قریش دست یابید، ولی خدا می خواست پیروزی در میدان جنگ را با فرمان نافذی [که دایر بر پیروزی مؤمنان و شکست دشمنان جاری ساخته بود] تحقق دهد و ریشه کافران را قطع کند.

پس از مختصری مسلمانان یکدل و یک جهت بر آن شدند که با لشگر قریش مصاف دهند، به همین جهت خود را زودتر به آب بدر رسانیده و چاه را تصرف کردند. خدای تعالی بارانی فرستاد تا بیابان شنزار و لغزنده جهت آنان محکم و استوار گردد و قسمت لشگر گاه قریش که زمینی خاکی بود گل و لغزنده شود و

بالأخره لشكر اسلام توانست خود را قبل از قریش به محلّ مناسب یعنی کنار اولین

ص: ۲۰۴

چاه در قسمت پایین بدر برساند.

آنگاه خود را آمادهٔ قتال کرده به مشورت پرداختند. در حالی که گفتگو می کردند

سعد بن معاذ پیش آمد، عرض کرد: ای پیامبر خدا! اجازه می دهی سائبانی جهت

شما بر پا کنیم تا شما در آن جا قرار گیرید و مرکب های شما را در کنار آن آماده

نگهداشته و خود با دشمن مصاف دهیم؟ اگر پیروز شدیم که هیچ و اگر خدای

نخواست کشته گشتیم تو بر مرکب سوار شده به پیروانت در مدینه ملحق شوی، چه

آن مسلمانان که در مدینه مانده اند کمتر از ما به تو معتقد و علاقمند نیستند و اگر

احتمال می دادند کار تو سرانجام به جنگ منتهی می شود هرگز تخلف نمی کردند و

اگر چنین پیشامدی رخ دهد ایشان شر دشمن را دفع می کنند و از در خیرخواهی با

کمک تو به جهاد می پردازند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله او را بستود و در حَقِّش دعا کرد. سعد با یاران به ساختن سائبان

پرداخت تا اگر پیروزی و فتح نصیب او و یارانش نشد، آن منبع کرامت و عظمت به

دست دشمن گرفتار نشود و بتواند خود را به باقی اصحاب برساند و دعوت خود را

ادامه دهد، چه اسلام برای طائفهٔ معینی نیامده بود، اگر همهٔ اهل مدینه هم کشته

شوند، او باید بماند و سایر قبایل عرب و دیگر ملل دنیا را رهبری کند.

قریش نیز آمادهٔ جنگ شدند و شخصی را فرستادند تا از مسلمانان خبری بیاورد.

آن شخص بازگشت و خبر آورد که اصحاب محمد سیصد نفر و یا کمی کمتر و یا

بیشترند و هیچ کمینی هم ندارند و از آب هم بسیار دورند، ولیکن با همه این احوال

مردمی هستند که جز شمشیر پناهگاهی برای خود قائل نیستند و جز به ایمان ثابت

و یقین استوار خود اتکایی ندارند.

این خیر، رعب و وحشتی در دل های قریشیان ایجاد کرد و برخی از عقلاى آنان
به این فکر فرو رفتند که اگر سیاه اسلام همه آنان را بکشند حرمتی برای مکه باقی

ص: ۲۰۵

نخواهد ماند. از میان آنان عتبه بن ربیعہ برخاست و گفت: ای گروه قریش، به خدایم سوگند! شما از این که با محمد و یارانش مصاف دهید کاری از پیش نمی برید، زیرا اگر او را بکشید پیوسته چشمتان به روی مردمی باز می شود که یا پسر عمویش را کشته اید و یا پسر خاله اش را و یا مردی از عشیره اش را، پس بهتر این است که باز گردید و او را به عرب بسپارید، چه اگر سایر طوائف عرب او را بکشند شما به مقصود خود نایل آمده اید و اگر او بر عرب فایق آمد شما کاری که مایه کراهت و ندامتتان شود نکرده اید.

کلام عتبه به گوش ابوجهل رسید، او پر از خشم و غیظ شد و کینه های دیرینه ای را که با مسلمین داشت یادآوری کرد. و همین معنی باعث شد که همه بر قتال سیاه اسلام یکدل و یک جهت شوند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله وقتی کثرت عدد دشمنان و بسیاری نیروی آنان را دید به میان یاران آمد و با سخنان گرم و دلنشین خود روحیه آنان را تقویت کرده و به تنظیم صفوف ایشان پرداخت و دستور داد قبل از آن که وی فرمان دهد حمله نکنند و فرمود:

چنانچه دشمن را محاصره کردید با تیر به ایشان حمله کنید. آنگاه به قریش خود یعنی سایبان بازگشت در حالی که از سرانجام کار یاران نگران بود، در آن جا به درگاه خدای سبحان ملتجی گشته و از او درخواست پیروزی و تنجیز وعده می نمود و تضرع و زاری همی کرد و گفت:

بارالها! این قریش متکبر و متعصب است که همواره با تو مخالفت و دشمنی می ورزید و فرستاده ات را تکذیب می کرد، اینک روی آورده تا با پیغمبرت بجنگد.

پروردگارا! آن نصرت که مرا بدان وعده فرمودی بفرست. بارالها! اگر امروز این گروه

که با من هستند کشته شوند دیگر کسی تو را پرستش نخواهد کرد.

ص: ۲۰۶

رسول خدا صلی الله علیه و اله همچنان دعا همی می کرد و رو به قبله دست به دعا بلند داشت

تا ردایش از شانه اش بیفتاد و آن قدر ادامه داد تا خواب او را گرفت، در عالم رؤیا

یاری خدا را به چشم دید و نیز به حالت وحی درآمد و این آیه بر وی نازل شد:

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَرِّضِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى الْقِتَالِ إِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ عَشْرُونَ صَابِرُونَ

يَغْلِبُوا مِائَتِينَ وَإِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ مِائَةٌ يَغْلِبُوا أَلْفًا مِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ

لَا يَفْقَهُونَ

ای پیامبر! مؤمنان را به جنگ برانگیز که اگر از شما بیست نفر صابر باشند بر

دویست نفر چیره می شوند، و اگر از شما صد نفر [صابر] باشند بر هزار نفر

از کافران چیره می شوند؛ زیرا آنان گروهی هستند [که حقایق توحید و قدرت

خدا را] نمی فهمند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله پس از گرفتن این وحی، به میان سیاه خود آمد و آنان را بر قتال با

کفار تحریص کرده و فرمود: به آن خدایی که جان محمد در دست اوست هیچ یک

از شما امروز با این کفار نمی جنگد و با صبر و پایداری کشته نمی شود مگر این که

خدای تعالی تو را به بهشت درخواهد آورد. آنگاه مثنی خاک از دست

امیرالمؤمنین علیه السلام گرفته و آن را به جانب کفار پاشید و فرمود:

شاهت الوجوه.

زشت باد رویتان.

سپس به یاران فرمود: کمر همت ببندید. مسلمانان قویدل گشته یکصدا فریاد

زدند: أحد: أحد. خدای تعالی ملائکه را نیز به مدد ایشان فرستاد تا بر فتح و پیروزی

بشارتشان دهد و ایمانشان را قوی تر سازد. رسول خدا صلی الله علیه و اله در قلب معرکه قرار گرفته

مردم را تشجیع می نمود و به نصرت خدا نوید می داد.

ص: ۲۰۷

بودن رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در میان صفوف ایشان از یک سو و کمک ملائکه از سوی دیگر، اثر عمیقی در روحیه مسلمانان داشت و به همین جهت کشتار زیادی از لشکر دشمن کرده که در تاریخ کم نظیر و بی مانند بود و افتخاری بزرگ در تاریخ اسلام برای همیشه به یادگار گذاشتند و بدریون در اصحاب پیامبر از دیگران ممتازند. غبار معرکه بر روی اجساد بی جان کفار فرو نشست و اهل مکه با وضع فضیحت باری فرار کردند. سیاه اسلام با افتخار و پیروزی و غنیمت بسیاری به سوی مدینه بازگشتند، در حالی که از یاری و نصرتی که خدای تعالی ارزانی شان داشته خوشحال و شکرگزار بودند. (۱)

۱۱۳ - حسن خلق و سخاوت در پیام جبرئیلی

امام سجّاد علیه السّلام می فرماید:

سه نفر از بت پرستان هم قسم شدند که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ را به قتل برسانند، امیرالمؤمنین علیه السّلام به تنهایی به سوی هر سه شتافت، یکی از آنها را کشت و دو نفر دیگر را به حضور پیامبر عزیز اسلام آورد.

حضرت فرمودند: علی جان یکی از این دو نفر را نزدیک بیاور. علی علیه السّلام یکی از آن دو را پیش پیامبر برد. حضرت فرمود: به وحدانیت حق و رسالت من شهادت بده. آن احمق گفت: کشیدن سنگینی کوه ابو قییس برای من خوشتر از اقرار به وحدانیت خدا و رسالت توست! رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمودند: او را از من دور کنید و گردن بزنید.

سپس فرمود: آن دیگری را بیاور. او را آوردند، فرمود: به وحدانیت خدای تعالی

و رسالت من اقرار کن. گفت: مرا هم به دوستم ملحق نما. حضرت فرمان قتل او را دادند. علی علیه السلام جهت کشتن او برخاست که امین وحی به رسول الهی نازل شد، عرضه داشت: خدایت سلام می رساند و می فرماید او را نکش، زیرا دارای حسن خلق و صفت سخاوت در قوم و قبیله اش می باشد.

حضرت صدا زدند: یا علی از کشتن او دست نگه دار که فرستاده حق جبرئیل امین از حسن خلق و سخاوت او به من خبر داده و گفته به خاطر این دو صفت از قتل او در گذر.

مشرک در زیر شمشیر مولا به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرضه داشت: با جدیت فرستاده خدایت چنین گفت؟ حضرت فرمود: آری، گفت: همین طور است، به خدا قسم با بودن برادری از همنوعم خود را هرگز مالک درهمی ندانستم و در جنگ به هیچ عنوان روترش نکردم، اکنون به وحدانیت حضرت محبوب اقرار کرده و به رسالت تو شهادت می دهم.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله رو به اصحاب کردند و فرمودند: این مرد از کسانی است که حسن خلق و سخاوتش وی را به جنات نعیم کشید. (۱)

۱۱۴ - آرامش در کنترلی عصب

مردی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله گفت: یا رسول الله، مرا تعلیم ده، فرمود: برو غضب مکن، آن مرد گفت: همین مرا بس است. به سوی خاندان خود رفت و به ناگاه میان تیره و تبارش جنگی برپا بود، همه صف بسته و سلاح جنگ برداشته بودند. چون چنین دید سلاح جنگ خود را برداشت و سپس در صف قوم و قبیله اش شرکت

در آن جا به یاد گفته رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ افتاد که: خشم مکن. سلاح را بر زمین

انداخت و به نزد مردمی که دشمن تیره و تبارش بودند رفت و گفت: ای مردم! هر

چه زخم و کشتار و زدن بی اثر بر شماها وارد شده به عهده من باشد، من از مال

خودم غرامت می دهم. در پاسخ گفتند: هرچه از این بابت باشد از آن خود شما، ما

خودمان سزاوارتریم که آنها را تلافی کنیم. فرمود: آن مردم با هم صلح و سازش

کردند و خشم از میان رفت. (۱)

۱۱۵ - عفو و گذشت مردان الهی

شخصی به خواجه نصیر الدین طوسی به هنگامی که بر مسند قدرت بود نامه ای

بسیار تند که در آن به خواجه توهین بدی شده بود نوشت، ولی خواجه بزرگوار که از

اولیای الهی بود از او گذشت.

در روایت آمده است که:

شخصی در وسط بازار به مالک اشتر نخعی در آن هنگام که از جانب

امیرالمؤمنین امیر ارتش اسلام بود، توهین کرد در حالی که مالک را نشناخته بود،

مالک از نزد او رفت، مردمان شخص را نسبت به عمل زشتش سرزنش کردند، او به

دنبال مالک رفت و وی را در مسجد یافت، تا عذرخواهی کند، مالک به او فرمود:

من بدینجا آمدم و برای تو دو رکعت نماز خواندم و سپس از خداوند برای تو طلب

مغفرت نمودم. (۲)

ص: ۲۱۰

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۷۸/۵.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۸۷/۵.

حسد بیماری مهلک و عجیبی است که گاهی آتش این بیماری خود انسان را گرفته و به دیار عدم و نیستی و مرگ و هلاکت می برد.

نویسنده کتاب «الضوء اللامع» داستان عجیبی درباره حسد نوشته است:

«مردی که معاصر با موسی الهادی بود و در بغداد می زیست، نسبت به یکی از

همسایگان خود حسد می ورزید و با تمام امکاناتش علیه او می کوشید، ولی

نتوانست به او زیانی برساند. برده خردسالی را خریداری کرد و او را تربیت نمود تا

سرانجام پا به سنّ جوانی و رشد گذاشت. روزی به او دستور داد که وی را روی

پشت بام منزل حریف و مورد حسدش به قتل رساند تا همسایه او را به جرم قتلش

دستگیر کرده و اعدام کنند.

کاردی تهیه کرده آنرا تیز و بزّان ساخت و در اختیار غلامش قرار داده و

گواهینامه یا وصیت نامه ای را نوشت که بر طبق آن، غلام مذکور پس از مرگش باید

آزاد شود و حدود یک ثلث از اموالش را به او بپردازند. این فرد حسود شفاها نیز به

غلام گفت: پس از کشتن من آزادی و به هر کجا که دلت می خواهد می توانی

مسافرت کنی.

مرد حسود غلام را پس از آن که از چنین کاری سخت امتناع می ورزید و ادار به

اطاعت از فرمان خود ساخت. غلام به او می گفت: من از خدا نسبت به جان تو

بیمناک هستم، ای مولای من! چرا برای کاری که معلوم نیست بر وفق مرادت انجام

گیرد جانت را به خطر می اندازی؟ و بر فرض هم که مطابق میل تو، این کار به ضرر

همسایه ات تمام شود پس از مرگ تو چه سودی عاید تو خواهد ساخت؟

مرد حسود نیمه های شب از بستر بیرون آمد و غلام را از خواب بیدار کرد. غلام

ص: ۲۱۱

با چهره ای سرشار از بیم و هراس از جا برخاست، چاقوی تیز را در اختیار غلام قرار داد و آرام آرام روی بام خانه همسایه رفتند، روی زمین خوابید و بدنش را در برابر قبله قرار داد و به غلام گفت: زودتر کار را تمام کن.

غلام هم چاقو را به حلق او آشنا ساخته و رگ های گردن او را برید و به بستر خود بازگشت و او را در حالی که در خون خویش در می غلطید رها کرد.

بامدادان اهل منزل دیدند که از پدر بجه ها خبری نیست، سرانجام پس از تجسس کافی بدن بی سر او را بر روی پشت بام همسایه یافتند و همسایه را دستگیر کردند. اما وقتی برای موسی الهادی حقیقت قضیه مکشوف گردید او را آزاد

ساختند.»(۱)

۱۱۷ - حسادت به حضرت عیسی علیه السلام

حضرت امام صادق علیه السلام می فرماید:

از خدا بپرهیزید و به یکدیگر حسد نبرید، راستی عیسی بن مریم را شریعت بر پایه گردش در جهان بود. در یکی از گردش های خود بیرون شد و مرد کوتاه قدی از دوستانش به همراهش بود و بسیار ملازم خدمت آن حضرت. چون عیسی به دریا رسید از روی یقین صحیح نام خدا را برد و روی آب به راه افتاد. چون آن مرد کوتاه به عیسی نظر کرد که بر روی آب راه رفت، او هم با یقین کامل نام خدا را برد و به روی آب به راه افتاد و تا به عیسی رسید. در آن حال خودبینی او را فراگرفت و با خود گفت: این روح الله است که به روی آب راه می رود و من هم به روی آب راه

می روم، او را بر من چه است؟

به محض این که چنین اندیشه ای برایش آمد به زیر آب رفت، عیسی را به یاری

خود طلبید، آن حضرت او را از زیر آب بیرون آورد، سپس به او فرمود:

ای کوتاه قد، چه گفتی که زیر آب رفتی؟ در جواب گفت آنچه را خیال کرده بود،

عیسی فرمود: خود را به جایی واداشتی جز آن جا که خدایت واداشته، خداوند از

اندیشه و گفتارت غضبناک شد، از آنچه گفتی توبه کن. آن مرد توبه کرد و به مقامش

بازگشت، از خدا بیرهزید و به یکدیگر حسد نبرید. (۱)

۱۱۸ - حکایتی از حاج سید محمد فشارکی

یکی از شاگردان دوره اول درس مرحوم حاج شیخ عبد الکریم حایری برایم

حکایت کرد. او از قول حاج شیخ نقل کرد که من و حاج میرزا حسین نائینی از

شاگردان برجسته استاد بزرگ فقه و اصول مرحوم حاج سید محمد فشارکی بودیم.

پس از وفات میرزای بزرگ حضرت آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی، به در خانه

استاد رفتیم، استاد در را باز کرد و به چهارچوب در تکیه زد و گفت: شما را چه

حاجت است؟ عرضه داشتیم: ما شما را بعد از میرزا اعلم علمای شیعه

می شناسیم، از شما می خواهیم که خود را برای مرجعیت و ریاست بر مسلمین

آماده کنید.

استاد با شنیدن سخن ما اشک در چشمش حلقه زد و آیه بالا را تلاوت کرد و در

را بست و به اندرون خانه رفت! (۲)

ص: ۲۱۳

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۱/۶.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۵۳/۶.

«قارون بهره‌ عظیمی از ثروت داشت، خزینه‌ها و صندوق‌ها و انبارهایش انباشته

از مال و جنس بود که قرآن می‌فرماید:

إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْمُضْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ

حمل کلیدهایش بر گروهی نیرومند گران و دشوار می‌آمد.

قارون در میان قوم خود روزگار را به عیاشی و خوشگذرانی سپری می‌کرد و

لباس‌های فاخر می‌پوشید و با تجمل و آرایش از خانه بیرون می‌آمد.

قصرها برای خود ساخته و در آن جا خدمتگزاران مخصوص به کار گرفته بود و

همیشه در تلاش زیاد کردن غلامان و حشم خویش وقت سپری می‌کرد و در پی این

بود که از هر لذتی خود را برخوردار و سیر سازد و حرص و عطش خود را فرو

نشانند، او می‌خواست به آخر حد تنعم رسیده چشم و دلش سیر شود.

مال دنیا از آغاز، اساس زینت و بهجت دنیا بوده و وسیله زندگی و قوام آن است،

ولی این مرد شیطان زده آنرا وسیله طغیان و مایه تکبر ساخته و با داشتن آن، غرور

و نخوت می‌فروخت.

بیچاره گمان می‌کرد او تافته جدا بافته است و کسی نه حق دارد و نه می‌تواند

همدوش او باشد، تا چه رسد به این که او را مقهور خود سازد.

او چنین می‌پنداشت که همه مردم مسخر و زیردست اویند و لذا وقتی صحبت

می‌کرد باید همه سرها را به زیر افکنند و هر وقت اشاره می‌کند باید به خدمتش

حاضر باشند. غلامانش همین معانی را معمول می‌داشتند، هر وقت صدا می‌زد:

پسر بیا؟ در شتافتن به سویش از یکدیگر سبقت می‌جستند.

او توقع داشت این انسان های زیردستش بنده های خالص باشند و آن بیچارگان هم این معنا را بر خود واجب دانسته، وای بر آن خدمتگزاری که خیال نافرمانی وی را به دل بگذرانند و محرومیت نصیب آن غلامی که در اطاعتش دیر بجنبند.

قارون در تاریخ بشریت مردی استثنایی و نوظهور نبود، هستند مردمی که راه و رسمشان این است که چون در خود قدرتی دیدند پا از گلیم خود بیرون می کنند و به مردم ظلم کرده، سلطنت و قدرت خود را بر دیگران تحمیل می نمایند و علی رغم ایشان جبروت و سطوت خود را به خورد آنان می دهند.

ای کاش این طبقه توانگر کمی کوتاه می آمدند و معنای زندگی صحیح را می فهمیدند و راه روشن آن را می یافتند.

آری، اگر می یافتند می فهمیدند که تنها داشتن مال گردن مردم را برای انسان خاضع نمی کند و مردم به طوع و رغبت در برابر انسان سر فرود نمی آورند، بلکه بنده احسانند، وقتی این مردم را می توان مطیع ساخت که آنان را از خیر خود سرشار نمود و شکم گرسنه شان را سیر گردانید، تنها در این صورت دل ها به سوی انسان معطوف گشته و انسان می تواند خوبی ها را جلب و شرور زیادی را از خویش دور سازد و علاقه مردم را متوجه خویش ساخته و آنان را به دور خود گرد آورد.

علاوه بر این می تواند از این راه رضای خدا را هم به دست آورده و خوبی های مردم را با ثواب و جزای خدایی تلافی کند و در نتیجه به خیر دنیا و آخرت برسد.

ولی چه باید کرد که مال دنیا چشم دل را کور و غرور ناشی از زرق و برق آن بصیرت هارا از بین می برد، لذا به هر اجتماعی سر بزنیم از برخی از مردم جز ریاکاری نمی بینیم و جز تعارفاتی حاکی از نفاق نمی شنویم و جز با محرومیت و ناله

مظلومان برخوردار نمی نماییم.

ص: ۲۱۵

نمی بینم در این میدان یکی مرد زنانه این سبک عقلا بی درد

ندیدم مرد حق هر چند بردم به گرد این جهان چشم جهانگرد

گرفته کرد گرداگرد عالم نمی بینم سواری زیر آن گرد

سواری هست پنهان از نظرها زنا محرم زنان پنهان بود مرد

بود مرد آن که حق را بنده باشد به داغ بندگی مرد است هر مرد

بود مرد آن که او زد بر هوا پای رگ و ریشه هوس از سر بدر کرد

بود مرد آن که دل کند از دو عالم به یک جا داد و گشت از خویشتن فرد

بود مرد آن که با حق انس بگرفت به او پیوست و ترک ماسوا کرد

بود مرد آن که او رست از من و ما بر آورد از نهاد خویشتن گرد

بود مرد آن که فانی گشت از خود ز تشریف بقای حق بقا کرد

خداوندا ز فضل خود مدد کن که ره یابم به مردی تا شوم مرد

به مردی می رسی ای فیض و مردی به شرط آن که گردی از خودی فرد

(فیض کاشانی)

مردم می دیدند هر چه گرسنگان بیشتر می شوند او بیشتر در پی جمع آوری

ثروت می افتد و هر چه برهنگان زیادتر می گردند او با لباس های فاخر خود بیشتر

تجمل و آرایش می کند، علاوه بر این که غرور و بزرگی هم می فروشد و همچنان راه

طغیان و ظلم خود را دنبال می کند.

لاجرم جمعی تصمیم گرفتند روح خیر را در او تحریک کرده از آن خواب گرانش

بیدار سازند، لذا از در خیرخواهی نصیحتش کردند که مال نباید وسیله گمراهی

انسان گشته و میان او و احسان به مردم و نادیده گرفتن لغزش های محتاجان و

خوشدل نمودن و تلافی بر بیچارگان حایل گردد، بلکه بهترین وسیله است برای

ص: ۲۱۶

این که انسان بتواند به چنین کارهای نیکی توفیق یافته نام نیک دنیا و ثواب آخرت را به دست آورد.

مضافاً بر این که احسان به خلق بهتر از خود انسان مال را نگهداری کرده، باقی می گذارد.

سپس اضافه کردند که ما برای مال تو کیسه طمع ندوخته ایم، این تو و آن اموالت، هر چه می خواهی از آن استفاده کن، ما پیشنهاد دیگری به تو داریم که خیرش عاید خودت می شود و آن این است که مگر مقصود تو غیر این است که از رزق طیب حلال دنیا کام برگیری؟ البته بگیر، لکن فقرا را هم در نظر داشته باش و کامیابی از دنیا، محتاجان را از یادت نبرد و به شکرانه این که خداوند به تو احسان کرده تو نیز به ایشان احسان کن تا نعمت برایت محفوظ مانده و ثروت برکت کند و از آن فقط خیر بینی و مایه درد سرت نشود.

لکن یک مرد طاعنی کجا گوشش بدهکار نصیحت است و چگونه ممکن است اندرز را تا پرده دل او نفوذ داد؟ علاقه به مال شرشر دل قارون را پر کرده و جایی برای نصیحت باقی نگذاشته، به علاوه در او علو و استکبار به بار آورده، دیگر کجا از افراد خیر خواه حرف می شنود؟ به نظر او این افراد کسی نیستند که به او دستور دهند و او اطاعتشان کند؟ اصولاً به اینها چه ربطی دارد که در کار او مداخله کرده و به رفتارهای خصوصی او دست اندازی نمایند!

او در رد گفتار آنان با کمال خشونت گفت: من احتیاجی به نصیحت و خیر خواهی شما ندارم، عقل من خیلی از عقل شما بیشتر و فکرم بسیار از فکر شما تیز تر است، شما گمان کرده اید هر کسی می تواند چنین مالی به دست آورد؟ این عقل و

فکر من بود که چنین موفقیتی نصیبم کرد، علاوه من نسبت به این مال سزاوارتر از
دیگرانم، پس خواهش می کنم این خیرخواهی را برای خود نگه دارید و با آن امور

ص: ۲۱۷

خود را اصلاح نمایید.

آنگاه برای این که دل مردم را بیشتر به درد آورد با تجمل و جلال و شکوه هر چه تمام تر از خانه بیرون آمده و نمونه ای از بسیار و مشتی از خروار ثروت خود را به رخ مردم کشید.

مردم فقیر که او را دیدند با چه لباس های فاخر و چه اسب های قیمتی بیرون آمده و خدم و حشم وی از عقبش روانند، چشم هایشان خیره گشته و همه به تماشایش نزدیک آمده، دل هایشان چاک شد از این که او را در آن ناز و نعمت و خود را در این فقر و نکبت ببینند، به یکدیگر می گفتند:

يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ

ای کاش مانند آنچه به قارون داده اند برای ما هم بود، واقعا او دارای بهره بزرگی است.

وَ قَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيَلِكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا وَ

لَا يُلْقَاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ

و کسانی که معرفت و دانش به آنان عطا شده بود، گفتند: وای بر شما پاداش خدا برای کسانی که ایمان آورده و کار شایسته انجام داده اند بهتر است. و [این حقیقت الهیه را] جز شکیبایان در نمی یابند.

موسی علیه السلام هر چه به قارون در این خصوص اصرار کرد سود نبخشید و فایده ای نداشت و قارون به گفتار موسی اعتنا نکرد و خود را بالاتر از آن دید که به فرمان حق سر فرود آورد.

موسی پس از مدتی زیاد که قارون را به راه خدا دعوت کرد و وی را با مواعظ

حسنه پند داد ولی از به راه آمدن وی مأیوس شد از خدا خواست تا عذابش را بر او

ص: ۲۱۸

نازل کند و مردم را از فتنه و اغوای وی نجات دهد.

خدا دعای موسی را مستجاب کرد و زمین را فرمود تا او و خانه او را در خود فرو برد.

آن روز از اموال و خدم و حشم کسی که او را یاری کند نبود، تنها خدا بود که می توانست به فریادش برسد و لکن او از خدا کمک نخواست.

فَحَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِيهِ أَنْ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَمَا

كَانَ مِنَ الْمُتَنْصِرِينَ

پس او و خانه اش را در زمین فرو بردیم، و هیچ گروهی غیر از خدا برای او نبود که وی را [برای رهایی از عذاب] یاری دهد، و خود نیز نتوانست از خود دفاع کند.

زمین قارون و اموالش را بلعید و داستانش مایه عبرت قوم موسی و پیروان فقیرش گردید و چون مردم سرانجام وی را دیدند از آن آرزوهای که کرده بودند پشیمان گشته و حضرت حق را شکر کردند که مثل قارون نشدند. (۱)

۱۲۰ - داستانی در سوء عاقبت

امام خمینی رحمه الله نقل کردند که:

مردی در زمان جوانی من در شهری پس از عمری زحمت در راه تحصیل امور مادی خانه ای مجلل برای خود و فرزندان بنا کرد، چند روزی از نشستن در آن خانه نگذشته بود که مرگش فرارسید، کلمه طیبه لا اله الا الله به او تلقین کردند و او با ترشویی از گفتن آن سرمی پیچید و با اوقات تلخی گفت: عمری برای فرزندانم و

ساختن خانه زحمت کشیدم، اکنون که فرزندانم بزرگ شده اند و می خواهم کنار آنان در این خانه روزی چند خوش باشم خدا می خواهد مرا به جهان دیگر انتقال دهد؟ من هرگز از خدا راضی نخواهم بود. این بگفت و با ناراضی بودن از حق چشم از جهان بست. (۱)

۱۲۱ - عبد الملک مروان و عاقبت او

عبد الملک مروان مدتی از کثرت عبادت و رفت و آمد در مسجد به کبوتر مسجد، معروف شده بود. ولی پس از رسیدن به مقام و قدرت، از تمام عبادات و خیرات و مسائل الهی جدا شد و به یکی از پلیدترین چهره های ظلم و ستم مبدل گشت.

در آخرین روز زندگی، دستور داد رختخوابش را به اطای در طبقه دوم ساختمانش که از چهار طرف مشرف به اطراف دمشق بود ببرند. در آن جا نگاهی به اطراف انداخت و فریاد زد: خداوندا، سراسر دفترم از گناه سیاه است، روانم آلوده و سنگین است، می خواهم از گناه توبه کنم ولی چون از تو بدم می آید توبه نمی کنم. این بگفت و جان به مالک دوزخ سپرد. (۲)

۱۲۲ - عاقبت عابدی از قوم موسی علیه السلام

او سال ها خدا را بندگی کرده بود، کارش به جائی رسیده بود که دیوانه ها و آنان که دچار امراض روانی بودند، برای معالجه نزد او آورده و نتیجه می گرفتند. روزی زنی صاحب شرف را برادران وی نزد عابد آوردند و او را برای معالجه در

ص: ۲۲۰

صومعه وی گذاشتند، تا پس از علاج از مرض برگردند و او را بر خود ببرند. صورت زیبای زن، عابد را دچار وسوسه سخت کرد و کاری که نباید بشود، شد. پس از چند روز آثار حاملگی در زن دید، او را به قتل رساند و جنازه اش را در بیابان دفن کرد. داستان در نزد حاکم فاش شد، او را دستگیر کردند، به عملش اقرار کرد و به فرمان امیر به دار رفت. شیطان نزدش مجسم شد گفت: آن وسوسه کار من بود، اکنون برایم سجده ای کن تا تو را نجات دهم. گفت: بر این دار مرا قدرت سجده نیست. آن دشمن خدا گفت: اشاره ای مرا کافی است. چون به اشاره رفت در همان حال هم جان داد و به این خاطر تمام خوبی هایش به باد رفت. (۱)

۱۲۳ - عاقبت به خیری فضیل

کارش سرقت بود، کاروان های تجارتي از دست او امان نداشتند، با نوچه هایش راه را بر کاروانها می بستند و اموال آنان را به غارت می بردند. شبی از پشت بامی برای دزدی و شهوترانی بالا رفت، در آن ساعت ملکوتی که بسیاری از مردم خواب بودند، مردی از عاشقان حق مشغول قرائت قرآن بود، این آیه را با صدای حزین تلاوت می کرد، آیه ای که صیقل دل و زداینده زنگار از روح بود:

أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ

آیا برای اهل ایمان وقت آن نرسیده که دل هایشان برای یاد خدا و قرآنی که نازل شده نرم و فروتن شود؟

با شنیدن این آیه، انقلابی عجیب در درونش پدید شد. بر همان بام به حضرت

حق عرضه داشت: اگر به من می گویی، چرا، وقتش رسیده. از بام به زیر آمد و حرکت کرد. به وقت سحر به محلی رسید که کاروانی بار انداخته بود. قافله سالار، اهل قافله را آرام آرام صدا می زد که برخیزید بار کنید، مبادا به حمله فضیل عیاض برخورد کرده سرمایه خود را از دست بدهیم. با گریه ای حزین و دلی شکسته صدا زد: قافله سالار، قافله را مترسان، سگی که از او می ترسیدید نیمه شب گذشته او را به بند کشیده و مردم را از شرش خلاص کردند.

او به تدریج صاحبان کالاها را راضی و به منافع معرفت رو آورد، تا پس از مدتی از عارفان عاشق شد و شاگردانی عارف تربیت کرد و کلمات نورانی در مسائل عرفانی و تربیتی از خود به یادگار گذاشت. (۱)

۱۲۴ - داستانی عجیب از ثروتمند و فقیر

امام صادق علیه السلام می فرماید:

مردی ثروتمند، پاکیزه لباس، کنار پیامبر صلی الله علیه و اله قرار گرفت، در آن حال انسانی تهیدست و چرک لباس به محضر آن حضرت آمد، ثروتمند لباس خود را جمع کرد و از خود مواظبت نمود!

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: ترسیدی از فقر او چیزی به تو برسد؟ عرضه داشت: نه، فرمود: ترسیدی از ثروتت به او منتقل شود؟ گفت: نه، فرمود: ترسیدی لباست آلوده گردد؟ عرضه داشت: نه، فرمود: پس این چه کاری بود از تو سر زد؟ عرض کرد: یا رسول الله! نفس امارهای که هنوز حاکم بر من است بدی را نزد من خوبی و خوبی را بدی جلوه می دهد، من نصف ثروتم را به این فقیر بخشیدم.

حضرت به آن تهیدست فرمود: می پذیری؟ عرضه داشت: نه، فرمود: چرا؟

گفت: می ترسم من هم به آنچه او مبتلاست مبتلا شوم. (۱)

۱۲۵- رفیق گمراه کننده

انتخاب رفیق گمراه کننده ظلم است:

و يَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا
يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا * لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي
وَ كَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا

و روزی که ستمکار، دو دست خود را [از شدت اندوه و حسرت به دندان]

می گزد [و] می گوید: ای کاش همراه این پیامبر راهی به سوی حق

برمیگرفتم، * ای وای، کاش من فلانی را [که سبب بدبختی من شد] به

دوستی نمی گرفتم، * بی تردید مرا از قرآن پس از آن که برایم آمد گمراه

کرد. و شیطان همواره انسان را [پس از گمراه کردنش تنها و غریب در وادی

هلاکت] وا می گذارد.

در شأن نزول آیات بالا در تفسیر نمونه آمده است که:

«در عصر رسول خدا دو نفر دوست در میان مشرکان به نام عقبه و ابی بودند، هر

زمان عقبه از سفر می آمد غذایی ترتیب می داد و اشراف قومش را دعوت می کرد و

در عین حال دوست می داشت به محضر پیامبر صلی الله علیه و اله برسد هر چند اسلام را نپذیرفته

بود.

روزی از سفر آمد و طبق معمول ترتیب غذا داد و دوستان را دعوت کرد، در

ضمن از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ نَبِيًّا دعوت نمود.

هنگامی که سفره را گسترده کردند و غذا حاضر شد رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: من از این

سفره غذا نمی‌خورم تا شهادت به وحدانیت خدا و رسالت من دهی، عقبه

شهادتین بر زبان جاری کرد.

این خبر به گوش رفیقش ابی رسید، گفت: ای عقبه از آیینت منحرف شدی؟ او

گفت: نه به خدا قسم من منحرف نشدم، اما مردی بر من وارد شد که حاضر نبود از

غذایم بخورد جز این که شهادتین بگویم، من از این شرم داشتم که او از سر سفره من

برخیزد بی آن که غذا خورده باشد لذا شهادت دادم.

ابی گفت: من هرگز از تو راضی نمی‌شوم مگر این که در برابر او بایستی و سخت

توهین کنی! عقبه این کار را کرد و مرتد شد و سرانجام در جنگ بدر در صف کفار به

قتل رسید و رفیقش ابی نیز در روز جنگ احد کشته شد.

آیات فوق سرنوشت مردی را که در این جهان به انتخاب دوست گمراه و گمراه

کننده دست می‌زند و به گمراهی کشیده می‌شود شرح داد. [\(۱\)](#)

۱۲۶ - صبر بر امراض

ابی بصیر می‌گوید: خدمت حضرت باقر علیه السلام رسیدم و عرضه داشتم: شما وارث

رسول خدا هستید؟ فرمود: آری، عرضه کردم: رسول خدا وارث علوم انبیا است؟

فرمود: آری، گفتم: شما قدرت دارید مرده زنده کنید و کور مادر زاد و دارنده مرض

پسی را علاج کنید؟ فرمود: به اذن خدا، آری. سپس فرمود: نزدیک من بیا، دست

مبارکش را بر چشم و صورتم کشید، به ناگاه آفتاب و آسمان و زمین و خانه‌ها و هر

چه در آن بود دیدم، حضرت فرمود: دوست داری بینا باشی و هر آنچه برای مردم است برای تو باشد و آنچه در قیامت از حساب و کتاب به آنان می رسد به تو برسد، یا به همان حال بازگردی و بهشت بی زحمت برای تو باشد، عرضه داشتم: به همان حال برگردم، حضرت دوباره به چشم و صورتم دست کشید و من به همان حال اول برگشتم. (۱)

۱۲۷ - داستانی از حاج محمد تهرانی

دوستی داشتم به نام حاج محمد تهرانی که از سواد خواندن و نوشتن بهره ای نداشت ولی از نظر ایمان و یقین و عمل صالح مردی فوق العاده بود. یک بار در عرفات و بار دیگر در کاظمین خدمت مولای بزرگوارمان حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه رسیده بود. در اواخر عمر مبتلای به بیماری رعشه سخت در هر دو دستش شده بود به طوری که از جابجا کردن یک استکان آب عاجز بود. برای زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد مشرف شد، بالای سر حضرت طلب شفا کرد، نیمه شب همان شب در عالم رؤیا به خدمت حضرت رضا علیه السلام رسید، امام به او فرمود: به خاطر این رعشه در دست، مقامی در قیامت برایت مقرر شده که بسیار عالی است.

چنانچه در این چند روزه باقی مانده عمر بخواهی از خدا برای تو طلب شفا کنم ولی در مقابل شفای این بیماری آن مقام آخرتی از دستت خواهد رفت، عرضه داشت که تا پایان عمر با این بیماری صبر می کنم، زیرا مقام آخرتی بالاتر از سلامت دست من است، سپس از خواب بیدار شد و تا روز مرگ با همان رعشه در حالی که

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۳۷/۷.

قلبی راضی از حضرت حق داشت به سر برد.

صبر بر بیماری تا هنگام شفا دارای ثواب زیادی است و بر مریض است که شکایت خود را از بیماری فقط و فقط متوجه حضرت حق کند که صبر بر مرض و لب فرو بستن از شکایت باعث شفای زودرس است. (۱)

۱۲۸ - نجات غمدیدگان دل شکسته

سدید الدین محمد عوفی در کتاب «جوامع الحکایات» نقل می کند:

«تاجری معروف و آبرودار و مورد توجه مردم زیارت کعبه الهی کرد، جهت مخارج سفر مقداری زر مهیا نمود و گوهری نفیس که قیمت آن سه هزار دینار بود با آن زر در همیانی نهاد و بر کمر بست.

در منزلی از منازل راه به قصد قضای حاجت از کاروان فاصله گرفت، همیان از

میان بگشاد و به کناری گذاشت و مشغول قضای حاجت شد، چون از کار خود

فراغت یافت، برداشتن همیان را فراموش کرد و به راه خود ادامه داد، پس از مدتی

از همیان یاد آورد به محل قضای حاجت باز گشت ولی همیان را نیافت چون اموال

دیگر در اختیار داشت و می توانست ادامه سفر دهد، از گم شدن همیان غصه ای به

خود راه نداد.

پس از ادای حج و بجا آوردن مناسک به وطن اصلی مراجعت نمود، در حالی که

در وطن انواع محنت ها به او حمله ور شد و کار به جایی رسید که جهت حلّ مشکل

هر تیری به ترکش می گذاشت و می انداخت به خطا می رفت و هر تجارت که از راه

تجربه پیش می گرفت دچار خسران می شد.

در مدتی اندک تمام مال و منال او از دست برفت، از خوف مردم و ترس طلب کار و شرمساری از دوستان و خلاصه شدت رنج و غم، وطن اصلی را وداع کرد و ترک شهر و دیار نمود.

او با زن و فرزند در حرکت بود، نه منزلی پدید و نه مقصدی معین و نه راحله ای مهیا و نه زادی پیدا، همان طور در حرکت بود تا به دهی رسید، در سرایی خراب فرود آمد، فصل زمستان رنج و مشقت آنان را بیش از پیش کرد، در چنین وضعیتی همسر او دچار وضع حمل شد، به مرد گفت: آخر ترتیب کار من بساز و چراغی برافروز و به جهت من غذایی مناسب حال تهیه کن.

مرد را بیش از اندکی پول نقره نبود، می گوید: در آن شب تاریک برخاستم و به دکان بقالی رفتم و او را التماس کردم تا دکان خود را باز کرد، شرح حال بدو باز گفتم قدری روغن و شکر به من داد، ظرف روغن و کیسه شکر به سوی منزل می بردم، پایم به سنگی سخت آمد، با سر بیفتم کاسه روغن شکست و آن روغن با گل و لای مخلوط شد، هر ذره شکر به جایی ریخت، در حالی که فریاد از نهادم برآمد از جای برخاستم و به آواز بلند گریه سر دادم و بر خود و این همه رنجی که به من رسیده نوحه کردم، ناگهان مردی سر از پنجره خانه بیرون کرد و آواز داد: ای مرد تو را چه می شود که در این نیمه شب به فریاد آمده ای و مزاحم خواب مردمان شده ای، گفتم: عیالم دچار وضع حمل است، دو درهمی پول نقره داشتم روغن و شکر خریدم آنهم از دستم برفت.

گفت: ای مرد برای دو درهم نقره عزا لازم نیست و گریه و زاری معنا ندارد، گفتم: درد من همین نیست مرا وقتی ثروتی و نعمتی وافر بود، در حدی که سه هزار دینار

همراه گوهری گران از دست دادم و ذره ای غصه نخوردم، اما امروز این دو درهم
برای من مالی بود و گوشه ای از درد مرا دوا می کرد، تضرع و زاریم و فریاد وناله ام

ص: ۲۲۷

بی جا نیست، در این موقعیت جای سرزنش نمی باشد.

صاحب خانه مرا نزد خود دعوت کرد و گفت: وصف همین خود را باز گوی،

گفتم: ای خواجه از سر این داستان بگذر و بیچارگان را به سخن بی معنا میازار،

خواجه گفت: این سؤال به شوخی نمی کنم و قصد آزار تو را ندارم، برای من بگو در

چه وقت و در کجا این همین از دست داده ای؟

تمام قصه زندگی خود را برای او بازگفتم، به من گفت: اکنون عیال تو کجاست،

آن سرای خراب به او نشانی دادم عده ای از خدمتکاران خود را فرستاد و عیال مرا

به خانه خود آورد و دستور داد به احسن صورت از زن و بچه ام پذیرایی کنند، سپس

گفت: تو مقصدی معین نداری اگر این جا بمانی تو را سرمایه دهم که به آن داد و

ستد نمایی، پیشنهادش پذیرفتم مرا سیصد دینار زر مایه به کف نهاد و متآن را در

خرید و فروش به کار بردم و در مدتی اندک منافع آن به پانصد دینار رسید.

تمام آن به خدمت خواجه بردم، مرا گفت: اکنون تو را ثروتی به حاصل آمد و

سرمایه به دست افتاد و از محنت فقر و فاقه خلاصی یافتی و آماده ای تا مسئله ای

برایت بگویم، گفتم: بگو گفت: اگر آن همین خود را بینی بشناسی، گفتم: آری،

همینام را آورد با تعجب دیدم مهر آن از سرش بر نداشته و همچنان دست نخورده

باقی مانده، به من گفت: من در همان شب تاریک خواستم همین را به تو بازگردانم،

اما چون تو را در فقر و فاقه عظیم دیدم و در شدت نگرانی ترسیدم که تو را طاقت آن

لذت و خوشحالی نباشد و خدای ناکرده رنجی به تو رسد، سیصد دینار به تو دادم تا

چشمت پر شود و دستت فراخ گردد و روحیه ات آماده شود آنگاه همین را به تو

برگرداندم.

منآن همیان را بگشادم و آن مال پیش او نهادم و گفتم: چندان که خواهی بردار،

گفت: ای خواجه سال هاست که من به حفظ این مبتلا بودم و این ساعت وجود

ص: ۲۲۸

مقدس حق مرا خلاصی داد و حق به حق دار رسید، من بر آن مرد بزرگوار دعا کردم
و مال خود در تصرف آوردم و پس از اندکی به توفیق حق و گشوده شدن در رحمت
دولت و اقبالم به استقبال آمد و از رنج و محنت به راحت افکنند، آری»(۱)

۱۲۹ - نجات یونس از قعر دریا و شکم ماهی

یونس در منطقه نینوا، در کنار بت و بت پرستی و در ظلمات شرک و جهل، چراغ
توحید را شعله ور می سازد و خطاب به مردمان سرزمین می گوید:
«اندیشه و تفکر و عقل شما برتر و والاتر از آن است که بت را پرستید و
پیشانی های شما باقیمتتر از آن است که در برابر این موجودات بی جان به سجده
گذارید.

به خود آئید و به واقعیت ها بنگرید و در موجودات فکر کنید و به این حقیقت
پی ببرید که جهان را خالق باشد خدا نام، وجود مقدسش فرد و بی نیاز و حکیم و
خیر است، شایسته شما نیست که غیر او را پرستید و روی به درگاه وی نیاورید.
خداوند مهربان مرا برای دستگیری شما فرستاده که در حق شما لطف و رحمت
آورده باشد. من شما را به سوی او راهنمایی می کنم و راه او را به شما می نمایانم،
ای ملت بت پرست، نادانی بر دل های شما نفوذ کرده و حال نمی توانید حقایق را
درک کنید، پرده غفلت روی دیده باطن شما افتاده، به این سبب از دقت در
واقعیت ها دور افتاده اید.

قوم از کلمات یونس که تا آن وقت نشنیده بودند وحشت کردند، صحبت از
معبودی شنیدند که تا آن زمان او را نشناخته بودند، بر آنان سخت آمد که یک نفر از

خودشان بدین صورت علیه عقاید و رسوم بی پایه آنان قیام نماید و بگوید من از جانب جهان آفرین برای نجات شما مبعوث به رسالتم.

مردم متعصب نینوا به یونس گفتند، این سخنان بی ارزش چیست؟ این خدایی که ما را به سوی او می خوانی کیست؟ چه خبر تازه ای شده و چه حادثه ای اتفاق افتاده که ما دست از مذهب خود برداریم و به مکتبی نو و تازه رو کنیم، تو را چه شده که ما را به دین جدید دعوت می کنی و در راه آن این چنین خود را به زحمت می اندازی؟!

یونس گفت: پرده های تقلید را از چشم دل بردارید، حجاب های خرافات را از چهره عقل کنار زنید، اندکی فکر کنید.

آیا این بت هایی که صبح و شب مورد توجه قرار می دهید و در برآمدن حاجات خود و یا دفع شر از خودتان به آنها اعتماد می کنید، کاری از دستشان بر می آید، یا برای شما نفعی ایجاد می کنند، یا قدرت دفع ضرری را دارند، آیا این موجودات بی جان چیزی را خلق می کنند و یا مرده ای را زنده می نمایند، یا مریضی را شفا می دهند و یا گم شده ای را هدایت می کنند؟!

آیا اگر من بخواهم به بت ها ضرری برسانم می توانند این ضرر را برطرف سازند، و یا اگر اراده کنم آنها را بشکنم و ریز ریز نمایم می توانند از خود دفاع نمایند و موجودیت خویش را حفظ کنند؟!

در هر صورت پس از مدّت ها تبلیغ، برای آخرین بار ملت نینوا را مورد خطاب قرار داد: چرا از مکتبی که شما را به سوی آن دعوت می کنم روی بر می گردانید؟ این دین به شما فرمان می دهد: امور خود را اصلاح کنید و وضع خود را بررسی

کرده به داد جامعه برسید، امر به معروف و نهی از منکر کنید، از ظلم و ستم نفرت داشته باشید، این مکتب صلح و عدالت را مورد توجه قرار می دهد، به شما امنیت

ص: ۲۳۰

و اعتماد می دهد، شما را وامی دارد که به مستمندان و نیازمندان کمک کنید، به
بینوایان لطف داشته باشید، گرسنگان را سیر کنید، اسیران را آزاد نمایید، این دین
شما را به کارهای شایسته و اصلاح امور و استحکام برنامه ها دستور می دهد.
او در تبلیغ مسائل الهی پافشاری کرد، ولی ملت نادان نینوا دعوت او را پاسخ
نگفتند و مطالب پوچ و یاوه تحویل آن رسول دلسوز الهی دادند، به او گفتند: تو
مانند یکی از همین افراد ملّتی، ما نمی توانیم برای قبول دعوت تو خود را آماده کنیم
و در راه تو قدم بگذاریم و گفته هایت را تصدیق کنیم، دست از تبلیغ خود بردار،
کمتر سخن بگو، آنچه تو می خواهی برای ما پاسخ آن مشکلاتی دارد و در راه این کار
موانعی موجود است.

یونس فرمود: من با زبان خوش و با اخلاقی نرم و حالتی ملاطفت آمیز با شما
روبه رو شدم، به بهترین روش با شما به بحث و گفتگو نشستم، اگر گفتار من در
اعماق جان شما اثر گذاشته، به هدفی که من به آن امیدوار بوده ام و به ایمانی که
طالبش بودم رسیده ام، اما اگر مطالب من در قلب شما اثر نگذاشته، به شما اعلام
خطر می کنم که عذابی سخت شما را دنبال می کند و بلایی هولناک در کمین
شماست، به زودی پیش در آمد عذاب را می بینید و آثار آن در برابرتان ظاهر
می شود.

مردم گفتند: ای یونس! گوش ما به دعوت تو بدهکار نیست، ما از این تهدیدها
هراس و وحشت نداریم، آن عذابی که ما را از آن می ترسانی، اگر راست می گویی
برای ما بیاور.

کاسه صبر آن رسول حق لبریز شد، زندگی برای او اندوهبار گشت، امیدش از

اصلاح مردم نا امید شد، به حالت خشم و غضب دست از مردم شست و شهر را به

امان خود گذاشت.

ص: ۲۳۱

مردم لجوج و سرسخت نینوا ایمان نیاوردند، از دقت در مطالب یونس سرباز زدند، به بیانات روشن او گوش نکردند، یونس فکر کرد که وقت تبلیغات تمام است و حجت بر بندگان عاصی تمام شده است.

شاید اگر تبلیغات خود را ادامه می داد، در میان مردم افرادی به او ایمان می آوردند، ولی آن حضرت اعتنائی به این برنامه نکرد. از شهر دور شد تا فرمان خدا و نتیجه زحمات خود را از جانب حق ببیند.

هنوز از شهر دور نشده بود که مردم پیش در آمد عذاب را دیدند، هوای اطرافشان تغییر کرد، رنگ از چهره آنان پرید، صورتشان دگرگون شد، اضطراب آسمان قلبشان را گرفت، ترس و وحشت به اعماق وجودشان حمله ور شد، آن وقت بود که فهمیدند دعوت یونس حق بوده و اعلام خطرش جدی و بدون تردید عذاب الهی بر آنان فرو خواهد بارید و آنچه بر سر قوم نوح و عاد و ثمود می دانستند هم اکنون به جان خودشان خواهد ریخت.

به این فکر افتادند که اکنون که جای یونس خالی است، ولی جای خدای یونس که خالی نیست، اگر یونس رفت خدای او که نرفته، باید به حضرت محبوب ایمان آورد، از گناهان گذشته از حضرت دوست عذرخواهی نمود.

به همین منظور بر بالای کوهستان ها و میان درّه ها و بیابان ها رفتند و با ناله و آه و گریه و فریاد به درگاه حضرت حق شتافتند، بین مادران و اطفال، حیوانات و بچه هایشان جدایی ایجاد کردند و همگی با سوز دل به فریاد آمدند.

صیحه مادران، ناله اطفال، فریاد پرسوز جانداران، صدای تضرع و زاری پیران، آه سوزان جوانان از هر طرف به گوش می رسید.

اکنون موقع آن شده بود که حضرت ربّ العزه، خداوند کریم و رحیم، بال و پر
رحمت خویش را بر آنان گشوده و ابرهای عذاب خود را از آنان برطرف سازد و توبه

ص: ۲۳۲

آنان را قبول نماید و به ناله آنان توجه فرماید، زیرا در توبه و بازگشت خود بی ریا بودند و نسیم صدق و راستی از ایمانشان می وزید.

حضرت حق عقاب و عذاب را از آنان برداشت، مردم با امنیت کامل و خوشحالی تمام به شهر بازگشتند و امیدوار بودند که یونس به آنان برگردد و رهبری آنان را به سوی حق و حقیقت به عهده بگیرد.

اما یونس به سرعت از منطقه دور شد، تا به دریا رسید، در آن جا دید گروهی می خواهند از دریا عبور کنند، از آنان درخواست کرد که او را به عنوان همسفر پذیرند و با مرکب خود وی را به سفر ببرند.

پیشنهادش را با آغوش باز پذیرفتند، مقام او را گرامی داشتند و به وی احترام گذاشتند، زیرا در چهره او نور بزرگواری و عظمت خواندند و از پیشانی وی فروغ پرهیزکاری و درستی و صداقت مشاهده کردند.

کشتی خیلی از ساحل دور نشده بود و از خشکی چندان فاصله ای نگرفته بود که دریا به طوفانی سخت دچار شد. سرنشینان کشتی عاقبت سختی را در پیش روی خود دیدند، چشم ها خیره شد، قلب ها در حال توقف بود، دست و پای اهل کشتی از شدت ترس می لرزید، راهی برای نجات خود جز سبک کردن بار کشتی ندیدند، با هم به مشورت نشستند، تصمیم بر قرعه گرفتند، قرعه به نام آن پیامبر بزرگوار افتاد، به خاطر احترامی که برای او قائل بودند، به این کار راضی نشدند، بار دیگر قرعه انداختند باز هم به نام یونس افتاد، این بار هم از این برنامه سر برتافتند، بار سوم قرعه ریختند باز هم به نام یونس افتاد!!

یونس فهمید در این سه بار قرعه که به نام او اصابت کرده رمزی در کار است و

خدای حکیم را در این حادثه تقدیری فوق تدبیر است، او به این حقیقت توجه کرد

که باید دور شدن از مردم به دستور حق باشد نه محض غضب بر مردم، به همین

ص: ۲۳۳

جهت در برابر دیدگان اهل کشتی خود را به دریا انداخت و جان شیرین تسلیم آماج طوفان کرد، خداوند به نهنگ دریایی دستور داد یونس را ببلعد و وی را در شکم خود حبس کند!!

از بلعیدن او به وسیله ماهی بزرگ جز زندانی شدنش منظور دیگری در کار نبود، لذا به نهنگ دستور دادند او را هضم نکن و استخوانش را در هم شکن که او پیامبر ماست، نقشه ای کشیده به هدف نرسیده، کاری را نباید عجله می کرد، اما خود را به عجله سپرد.

یونس در شکم ماهی قرار گرفت، ماهی امواج دریا را شکافت و به اعماق آب فرو رفت و در تاریکی پشت تاریکی قرار گرفت، حوصله یونس به آخر رسید، غمش افزون شد، با حالتی دردمندانه و با تضرع و زاری به درگاه خدا شتافت، به درگاهی که پناه مصیبت دیدگان، ملجأ ستم کشیده هاست، درگاهی که دارای رحمتی بی نهایت در بی نهایت و جای قبول توبه و بخشش خطا و گناه از مردم و ترک اولی از انبیا و اولیاست.

در دل آن تاریکیها فریاد زد:

وَ ذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ

أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ

و صاحب ماهی [حضرت یونس] را [یاد کن] زمانی که خشمناک [از میان

قومش] رفت و گمان کرد که ما [زندگی را] بر او تنگ نخواهیم گرفت، پس

در تاریکی ها [ی شب، زیر آب، و دل ماهی] ندا داد که معبودی جز تو

نیست تو از هر عیب و نقصی منزهی، همانا من از ستمکارانم.

خداوند دعایش را اجابت کرد و وی را از غم و غصه نجات داد و هر مؤمن

ص: ۲۳۴

گرفتاری را از طریق دعا و انابت و تضرع و زاری نجات می دهد:

فَاسْتَجِبْنَا لَهُ وَ نَجَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمِّ وَ كَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ

پس ندایش را اجابت کردیم و از اندوه نجاتش دادیم؛ و این گونه مؤمنان را نجات می دهیم.

به ماهی دریا فرمان داد، مهمان خود را در کنار ساحل پیاده کن، ماهی، یونس را با بدنی لاغر و جسمی مریض کنار ساحل انداخت، رحمت الهی بوته کدویی را در کنارش رویاند، بدنش را در سایه برگ کدو گرفت و از میوه اش خورد و به این طریق جان به سلامت برد.

به او وحی شد به دیار خود بازگرد و به زادگاه خویش و در بین طائفه ات برو، زیرا آنها ایمان آورده اند و ایمانشان برای آنان سودمند افتاد، بت ها را رها کردند و اکنون به جستجوی تواند.

آن رسول الهی به شهر بازگشت، بت پرستان دیروز را خداپرست امروز دید.

ملت پناه برده به خدا از عذاب و یونس پناه برده به خدا از زندان شکم ماهی نجات

یافتند. (۱)

۱۳۰ - داستانی عجیب از عنایت الهی

امام صادق علیه السلام می فرماید:

عابدی در بنی اسرائیل بود، ابلیس به سپاهیانش گفت: چه کسی راهزن او

می شود که از دست او به عذابم؟ یکی گفت: من، گفت: از چه راهی؟ گفت: دنیا را

در برابرش آرایش دهم. گفت: تو مرد او نیستی. دیگری گفت: من، گفت: از چه راه؟

گفت: از راه زنان، گفت: تو هم مرد او نیستی. سومی گفت: من، گفت: از چه راه؟

گفت: از راه عبادت او، گفت: تو مرد اوئی.

چون تاریکی شب عابد را فراگرفت، آن شیطان در خانه او را کوبید و گفت

مهمان است و او را در خانه آورد و او شب تا بامداد نماز خواند و سه شبانه روز

عبادتش را دنبال کرد بی آن که چیزی بخورد یا بنوشد.

عابد به او گفت: ای بنده خدا مانندت را ندیدم، پاسخ داد: تو هیچ گناهی

نکردی به همین خاطر نیرو و قدرت عبادتت سست است، گفت: چه گناهی کنم؟

گفت: چهار درهم بردار و برو نزد فلان زن بدکاره، یک درهم برای گوشت، یک درهم

برای می، یک درهم برای عطر، یک درهم برای مزد خودش.

چهار درهم برداشت و به در خانه آن زن آمد و او را صدا زد، زن بیرون آمد وقتی

چشمش به عابد افتاد، پیش خود گفت: به خدا فریب خورد، به خدا فریب خورد.

به عابد گفت چه می خواهی؟ گفت: این چهار درهم را بگیر و خوراک و نوشابه و

عطر فراهم کن تا با تو درآمیزم.

زن رفت و قطعه ای گوشت خر مرده پیدا کرد، و بول کهنه در میان تنگ ریخت و

نزد او آمد، گفت: ای زن! این خوراک توست؟ گفت: آری، گفت: مرا بدان نیازی

نیست، این نوشابه را هم نمی خواهم برو خود را آماده کن.

زن رفت و تا توانست خود را به نجاست آلوده کرد چون عابد او را بوئید نفرت

کرد و گفت: به خود تو هم نیازی نداریم چون بامداد شد بر در خانه آن زن نوشته

بود: خدا فلان زن بدکاره را برای خاطر فلان عابد آمرزید!!^(۱)

زهری می گوید:

در شبی سرد و زمستانی امام زین العابدین علیه السلام را دیدم که کیسه ای از آرد و

دسته ای هیزم بر دوش گرفته بود و حرکت می کرد. نزدیک رفتم و پرسیدم:

ای فرزند رسول خدا! این بار چیست؟ فرمود: قصد سفر دارم و این بار توشه سفر

من است. گفتم: اگر اجازه می فرمایید، غلام من حمل بار را به عهده می گیرد. فرمود:

هرگز. گفتم: اجازه فرمایید تا خودم آن را به دوش بگیرم شما خسته و ناتوان شده اید.

فرمود: زهری! من هرگز زحمتی را که موجب نجات من در سفر است از خود دور

نخواهم کرد. به دنبال کار خود برو و مرا واگذار.

زهری می گوید: امر امام علیه السلام اطاعت کردم و از حضرت جدا شدم. چند روزی

نگذشته بود که امام را در مدینه دیدم متعجبانه به حضورش رفتم و پرسیدم: ای پسر

رسول خدا! شما فرمودید: به سفر می روم ولی نرفته اید؟

حضرت فرمود: آری، قصد سفر بود اما نه سفری دنیایی که تو گمان کردی بلکه

مقصودم سفر بی بازگشت آخرت بود و من خود را برای آن سفر آماده می کردم.

آمادگی برای سفر آخرت این است که از گناه پرهیز کنی و به نیازمندان کمک نمایی.

از رفتار نیکوی حضرت با غلامان خود که سرمشق تربیتی ماست این که، امام

سجاد علیه السلام غلام خود را برای امری دوبار صدا زد، ولی غلام به فرمان ایشان اعتنایی

نکرد، حضرت بار سوم غلام را صدا کرد ولی او جواب نداد و چون امام علیه السلام نزد او

رفت و پرسید: چرا صدای مرا می شنیدی ولی جواب نمی دادی؟ غلام گفت:

می دانستم که بر من خشم نمی کنی و از تو ایمن هستم.

امام عليه السلام فرمود:

ص: ۲۳۷

الحمد لله الذي جعل مملوكي يأمنني.

سپاس خدای را که زیر دست مرا از من آسوده خاطر قرار داد.

احساس همدردی با همکیشان و بینوایان از عادات رسمی ائمه اطهار علیهم السّلام بوده است.

در روایتی دیگر زهری می گوید:

روزی نزد امام سجّاد علیه السّلام بودم، حضرت با تعدادی از اصحاب در مجلسی نشسته بود. یکی از اصحاب وارد شد در حالی که بسیار ناراحت و غمگین بود، آرام آرام گریه می کرد.

امام علیه السّلام فرمود: تو را چه شده است؟

گفت: ای پسر رسول خدا! فدایت شوم، دعایی به من تعلیم کنید تا قرض های

من ادا شود. چند طلبکار دارم، یکی از آنان هر روز در پی من است تا طلب خود را

بگیرد، امام علیه السّلام چون این سخنان را شنید به شدت گریست!

یکی از اصحاب عرض کرد: فدایت شوم، شما چرا گریه می کنید؟

امام فرمود: پس گریه برای چه وقتی است؟ آیا نباید در هنگام گرفتاری ها و

محنت های بزرگ گریه کرد. چرا گریه نکنم با این که می دانم این مرد از شیعیان و

دوستان ماست اما از فقر و بی چیزی شکایت می کند و من چیزی در دست ندارم تا

به او کمک کنم....(۱)

۱۳۲ - حکایت

شخصی از اهل شام به مدینه آمد، مردی را دید در کناری نشسته، توجهش به او

جلب شد، پرسید این مرد کیست؟ گفتند: حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام، سوابق

تبلیغاتی عجیبی که در روحش رسوخ کرده بود، موجب شد که دیگ خشمش به

جوش آید و تا می تواند سب و دشنام نثار آن حضرت بنماید، آنچه خواست گفت و

در این زمینه عقده دل گشود، امام علیه السلام بدون آن که خشم بگیرد، و اظهار ناراحتی

کند، نگاهی پر از مهر و عطف به او کرد، و پس از آن که چند آیه از قرآن - مبنی بر

حسن خلق و عفو و اغماض - قرائت کرد به او فرمود:

ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم، آنگاه از او پرسید، آیا از اهل

شامی؟ جواب داد: آری، فرمود: من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن

را می دانم.

پس از آن فرمود: تو در شهر ما غربی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک

دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرائی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم

به تو پول بدهیم.

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند، و هرگز گمان

نمی کرد با یک هم چو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت:

آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و چنین

شناخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم، تا آن ساعت برای من بر همه روی زمین

کسی از حسین و پدرش مبعوض تر نبود، و از این ساعت، کسی نزد من از او و پدرش

محبوب بر نیست. (۱)

ص: ۲۳۹

۱۳۳ - حکایت اذیت همسایه

حکایتی جالب از امام باقر علیه السلام در این باره نقل شده است، که فرمود:

مردی به نزد پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و اله رفت و از اذیت همسایه خود شکایت کرد، حضرت به وی فرمود: صبر کن. پس از چند روز دوباره رفت، حضرت به او فرمود:

صبر کن. برای بار سوم رفت، حضرت به او فرمود: روز جمعه وقتی که مردم برای اقامه نماز جمعه به مسجد می روند، اثاثیه خانه ات را از منزل بیرون بگذار و در کنار کوچه انباشته کن به گونه ای که مردم ببینند. وقتی از تو علت این کار را پرسیدند، جریان خودت را برای آنها بازگو کن. مرد شاکی این دستور را انجام داد و همسایه آزار دهنده از این وضع به ضرر خود احساس خطر کرد و نزد او آمد و درخواست کرد که اثاثش را به داخل منزل ببرد و گفت: برای تو با خدا عهد می بندم کارهای گذشته را تکرار ننمایم. (۱)

۱۳۴ - ترک سرزنش

در باب ترک سرزنش خطاکاران حضرت صادق علیه السلام می فرماید:

«مردی نزد عیسی آمد و گفت: ای روح الله! من به زنا مبتلا شده ام، مرا با اجرای حکم الهی پاک کن.

عیسی فرمود: فریاد بزنید همه برای تطهیر این مرد بیایند. وقتی همه جمع شدند، آن مرد معصیت کار گفت: اگر کسی حدّ گناه به گردن دارد از حدّ زدن به من خودداری نماید، آن که طاهر و پاک است به اجرای حدّ الهی نسبت به من اقدام

ص: ۲۴۰

کند.

جز عیسی و یحیی همه رفتند، حضرت یحیی پیشآمد و به گناهکار گفت: در این لحظه حساس دوست دارم مرا موعظه کنی، مرد معصیت کار گفت: بین نفس و هوا خلوت مکن که تو را به ضلالت و گمراهی دچار می کند، یحیی فرمود: اضافه کن، گفت: گناهکار را به گناهش سرزنش مکن، فرمود: اضافه کن گفت: غضب مکن و از عصبانیت و خشم پرهیز. (۱)

۱۳۵ - سرنگونی دشمن در تحمل رنج و اندوه

یک نمونه از کرامت‌های حضرت سجاد علیه السلام که دشمنان را سرکوب می نمود اینک:

«ابن شهاب زهری می گوید:

روزی که امام سجاد علیه السلام را به فرمان عبدالملک بن مروان در غلّ و زنجیر کرده بودند و با گروهی از مأموران به عنوان تبعید به طرف شام حرکت می دادند، من از مأموران حکومتی برای خداحافظی با امام سجاد علیه السلام اجازه ملاقات گرفتم. چون به خدمت حضرت شرفیاب شدم و آن حضرت را دیدم که پاهایش در بند و دستانش در غلو زنجیر است به گریه افتادم و گفتم: ای کاش! غلو زنجیر به گردن من بود و شما آزاد و سالم و آسوده می بودید.

امام علیه السلام فرمود:

ای زهری! نگران مباش، اگر بخواهم، این رنج ها از من برداشته می شود، ولی آن را از این جهت که مرا به یاد عذاب الهی در قیامت می اندازد دوست دارم و شما نیز

هرگاه چنین احوالی را دیدید، عذاب خدا را به خاطر آورید و از آن اندیشه نمایید.

آنگاه فرمود: این وضع تا مسافت دو منزلی مدینه بیشتر ادامه نخواهد یافت.

زهری می گوید: من با امام علیه السلام خدا حافظی کردم، پس از چهار روز دیدم که

مأموران حکومتی و گماشتگان آن حضرت سراسیمه و مضطربانه به مدینه بازگشته

و در جستجوی امام علیه السلام هستند.

چون علت را پرسیدم گفتند: هنگامی که به دو منزلی مدینه رسیدیم شب فرا

رسید. ما آن حضرت را در حالی که در غلو زنجیر بسته بودیم در خیمه ای جا

دادیم. صبح که فرا رسید و داخل آن خیمه شدیم اثری از حضرت ندیدیم و باکمال

تعجب غلو زنجیر را بر زمین افتاده دیدیم و تا این لحظه آن حضرت را نیافته ایم.

زهری می گوید: پس از آن حادثه حیرت انگیز به شام رفتم و عبدالملک مروان را

دیدم و او از من، احوال و قضایا را پرسید و من آنچه را دیده و شنیده بودم، نقل

کردم، عبدالملک دیوانه وار گفت:

به خدا سوگند! در همان روزی که نگهبانان به دنبال ابوالحسن می گشتند، آن

حضرت نزد من آمد و فرمود: چرا با من چنین می کنی؟

مرا با تو و تو را با من چه کار است؟ گفتم: دوست دارم نزد من باشید.

حضرت فرمود: ولی من دوست ندارم که نزد تو باشم. این را فرمود و بیرون

رفت، ولی به خدا سوگند چنان هیبتی از او به من رسید که لباسم را آلوده کردم.»^(۱)

۱۳۶ - حکایت قارون

«قارون از خاندان موسی، و از افرادی بود که نسبت نزدیکی با وی داشت.

خداوند به قارون زندگی سعادت‌مندی داده بود، او رزق فراوان و اموال زیادی در اختیار داشت، اسباب سعادت برای وی جمع شده بود، و از دنیا بهره‌ای برده بود که فقط برای افراد انگشت شماری ممکن است به این وضع برسند.

او ثروت سرشاری بهم زد، خزائن او از اموال انباشته بود، صندوق هایش آن قدر مملو از پول بود که حفظ کلیدهای آن برای انبار داران مشکل بود، و حمل و نقل آن برایشان سنگین می‌نمود، و افراد تنومند و صاحب نیرو از جابه‌جا کردن آن رنج می‌بردند!!

قارون در میان بنی اسرائیل زندگی خوشی داشت، لباس‌های فاخر می‌پوشید، و بدون زینت از منزل خود خارج نمی‌گردید. برای خود کاخ ساخته بود و در آن جا به عیش و عشرت می‌گذرانید، نوکرانی برای خود برگزیده بود، غلامان و حیواناتش فراوان بودند.

آن قدر ثروتش زیاد شد که حالت روحی او صددرصد مادی گشت، به هر چه علاقه پیدا می‌کرد نسبت به آن حریص می‌شد و درصدد مهیا کردنش برمی‌آمد! او می‌خواست اگر خوش‌گذرانی را پایانی است به پایان آن برسد.

فراموش نگردد، ثروت دنیا از ابتدای جهان تاکنون زینت زندگی و شادابی آن بوده است، اساس و رکن زندگی ظاهری بر پایه مال است ولی این ثروت و مال به هر کس حاکم شد خود خواه و یاغی گردید.

انسان بی‌تقوا به ثروت مغرور می‌شود و خودسر می‌گردد، و گمان می‌نماید کسی بر او قدرت ندارد، خیال می‌کند مردم از نژاد او نیستند و یا این که فقط برای نوکری او خلق شده‌اند، لذا هر گاه سخن گفت باید سرهای مردم در اثر شنیدن

صدایش پائین بیاید، و هر وقت اشاره کرد باید برایش آماده شوند یا آماده کنند تا

موقعی که کسی را احضار کرد باید فوراً حاضر شود، واجب است به او ارادتمند

ص: ۲۴۳

باشند و اگر ارادتی ندارند، باید اظهار ارادت نمایند، و اگر چنین نکردند مرگ برای آنان حتمی است.

قارون فرد نوحاسته اجتماعی نبود، بلکه مانند دیگر مردم خلق شده بود، امتیازی بر سایرین نداشت، ولی خود را نوحاسته خواند، و برای خویش امتیازات زیادی در حالی که حقش نبود، قائل شد.

قارون نسبت به زیردستان ستمگری روا داشت، و آنان را تحت نفوذ خود درآورد، و غضب و ستم خود را به آنان چشانید!

ای کاش این ثروتمندان، از خودخواهی خویش می کاستند، و زندگی را همان طوری که هست درک می کردند، و راه صحیح را به دست می آوردند، اینان درک می نمودند که تنها مال و ثروت، مردم را نسبت به انسان متواضع نمی سازد و آنان را بنده انسان نمی کند. بلکه مردم خودباخته احسان و خوبی و فضیلتند.

هرگاه ثروتمندان به قانون الهی گردن نهند، و حق سائل و محروم را بپردازند، و با مال و اندوخته خویش خلأهای اجتماعی را پرکنند محبوب خدا و خلق می گردند.

اما چه باید کرد که مال و ثروت بعضی از قلب ها را کور می کند، و غرور و خودخواهی می آورد، و تنها جمعیتی را جلب می کند که فریب کار و متملق اند!

بنی اسرائیل دیدند، قارون در طغیانگری و ستمگری خود سرعت می گیرد و

دائم راه و روش عوض می کند، غم او افزایش ثروت است گرچه به قیمت گرسنگی دیگران باشد، این روش را با غرور و تکبر و خودخواهی انجام می داد و به یاغیگری خود می افزود.

مردم علیه وی پیاخواستند و تصمیم گرفتند که روح نیکوکاری را در وی به وجود

آورند، و مطالبی را که درک نمی کند به او اطلاع دهند و او را پند و اندرز گویند که

ثروت بیش از این او را گول نزند، و به گمراهی نبرد، و بین او و نیکی ها جدائی

ص: ۲۴۴

نیندازد، و نگذارد بی نوایان بی نواتر شوند، و اشک مستمندان بیش از این بر چهره
مظلومشان جاری شود، مقصود مردم این بود که قارون در دنیا محترم باشد، و در
آخرت به پاداش نیک برسد، و این گونه زندگی سالم از ثروت برای ثروتمند بهتر
و محفوظتر است.

ملت به قارون گفتند: ما نمی خواهیم دستت از مال و زینت دنیا تهی گردد، و از
نشاط جهان بی بهره بمانی، نه ما چنین برنامه ای را اراده نکرده ایم و آن را نیز
نمی پسندیم، بلکه ما عقیده ای درباره تو داریم که برای ما و تو خوب است.
عقیده ما این است که از خوراک های حلال و لباس های مباح و منزل و مسکن
پاک به اندازه ای که لازم است استفاده کنی، و روش تو نباید توأم با بی اعتنائی به
محرومان باشد، و راه تو نباید راهی باشد که بینوایان در آن راه نداشته باشند، همان
طور که خداوند به تو احسان کرده، تو هم به ضعیفان و دردمندان و مستمندان
احسان کن، تا خداوند نعمتش را بر تو حفظ کند و اموالت را فراوان سازد، و خیر و
برکت خود را بر تو جاری گرداند.

ای قارون! مگر نمی دانی که ثروت دنیا مانند سایه ای است که برطرف می گردد،
و ودیعه ای است که باید به صاحبش برگردد، به ثروت خود خرسند مباش، به این
مالی که داری مغرور نگردد، بلکه این ثروت را وسیله سعادت روز بازپسین خود قرار
ده، و بدان ما که تو را نصیحت می کنیم از باب خیر خواهی و علاقه به تو است، ما
می ترسیم خداوند این ثروت را از تو بگیرد و از عنایت و لطف او محروم گردی و
بهشت بر تو حرام شود!!

اما افسوس که گوش یاغیان و طاغیان برای پذیرفتن و گوش دادن به پند و اندرز

آماده نیست، قلب قارون فقط به عشق ثروت می تپید، خودخواهی او افزوده گشت،

و کلمات قوم در روحش اثر نگذاشت.

ص: ۲۴۵

او به مخالفت با مردم برخاست و گفت: من نیازی به پند و اندرز شما ندارم،
عقلم از شما بهتر و رأی و فرمانم از شما قاطع تر است. من این ثروت و مال را به
خاطر این که شایسته و سزاوارم به دست آورده ام، این نصیحت ها را برای خود
ذخیره کنید، و با این پندها به اصلاح امور خود اقدام نمایید، من از جهت مقام و
دانش از شما برتر و بهترم.

قارون تصمیم گرفت بر ناراحتی آنان بیفزاید، لذا با لباس های زیبای خود در میان
مردم عبور می کرد، و ثروت فراوان و مال زیاد خویش را که خدا به او داده بود، با ناز
و خودخواهی، به رخ مردم می کشید.

ضعفای بنی اسرائیل می دیدند که قارون با لباس های زیبا و بلند، با کمال
خودخواهی روی حیوان های قوی هیکل سوار می شود، و غلامان و نوکران اطراف
او را می گیرند، چشم های آنان به او خیره می شد و در باطن خود رنج می بردند و به
یکدیگر می گفتند: ای کاش! ما هم ثروت قارون را داشتیم که وی دارای ثروت
فراوان و نصیب عظیمی از جهان است!

وقتی پند و اندرز برای امثال قارون ثمر بخش نیست، و خویشاوندی با موسی
برای توجه قلب وی کافی نیست، دیدن دردمندان افکار او را متوجه نمی سازد، و
فقیر پاسخی برای اصلاح کار خود نمی یابد، باید شمشیر قانون بیرون آید و
پرده های ضخیم را پاره کند، و حجاب ها را بشکافد و تاریکی های متراکم را برطرف
سازد، تا برای کار خیر آماده گردد، و متوجه کارهای شایسته شود.

موسی با کمال شدت و اصرار باید به قارون اعلام نماید که باید زکات مال
خویش را پردازد، و به فقرا و مستمندان احسان نماید، زیرا در ثروت او، حق معینی

برای فقیر و محروم موجود است.

قارون در جهل فرو رفته، و راه درک حقیقت به رویش بسته شده و بخل بر او

ص: ۲۴۶

حاکم گشته، لذا دیگر گوش به حرف موسی نمی دهد، او را مسخره می کند و به او می خندد، به موسی تهمت می زند، و با غرور خاصی حرف را رد می نماید.

به موسی می گوید: از تو رنج ها دیدیم تا این که دین جدیدی برای ما آوردی و ما با تو همکاری کردیم، امر به برنامه های زیادی دادی، به او امرت گردن نهادیم، این اطاعت ما از تو و فرمانبری از دستورهاست تو را طمع کار ساخت و به تو جرأت داد که بر ما بتازی، فقط ما و ثروت باقی مانده که نگرفته ای، اکنون قصداری بر ثروت ما غلبه کنی، ما قلب ها را در اختیار گذاشتیم، سر تسلیم برابر تو آوردیم ولی افسوس که خون دل و تخم چشم خود را در اختیار تو بگذاریم، با درخواست زکات دروغ گوئی خود را ثابت کردی و مقصود خود را که پنهان کرده بودی آشکار ساختی، تو جادوگر دروغگوئی!!

قارون به بحث و جدل با موسی پرداخت، موسی هم مقاومت و اصرار ورزید، زیرا زکات گرفتن از قارون و از هر ثروتمندی امر و دستور خداست و قابل مناقشه و جدال نیست، در خور چانه زدن و کم و زیاد نمودن نمی باشد.

قارون تصمیم گرفت با ثروت خود مردم را علیه موسی بشوراند، و ملت را از او منصرف سازد، و عقائدشان را متزلزل گرداند ولی خداوند نیت او را آشکار ساخت و نقشه او را ظاهر گردانید، و موسی از این آزمایش با روح پاک و مقامی ارجمند بیرون آمد.

زمانی که موسی از اصلاح قارون مأیوس گردید، از خدا خواست تا عذاب خویش را بر قارون وارد سازد، و مردم را از آشوب و گول زدن او راحت گرداند، خدا دعای موسی را به اجابت رسانید و قارون و کاخ و ثروتش در زمین فرو رفت!!

زمین قارون را بلعید، اموال و خانه های او به کام خاک رفت، و داستان ذلت و

خواری او عبرتی برای قوم موسی و پیروان او گردید، زمانی که مردم مصیبت

ص: ۲۴۷

سنگین قارون و ناکامی آن بدبخت را دیدند، به خود آمدند، و از خواسته های غلط خویش پشیمان گشته، خدا را حمد کردند که مثل قارون نشدند، یکدل و یک جهت فریاد زدند: اگر خداوند بر ما منت نگذاشته بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم، وای که کافران رستگار نمی شوند، این جهان آخرت است که ما برای کسانی قرار داده ایم که در زمین اراده خودخواهی و اخلاص نداشتند، پیروزی از آن پرهیزکاران است. (۱)

۱۳۷ - یقین امام سجاد علیه السلام

ابن شهر آشوب می نویسد:

«روزی امام سجاد علیه السلام در نزدیکی چاه خانه اش مشغول نماز بود، فرزندش محمد که تازه با دست و زانو راه می رفت، در حیاط خانه، بازی می کرد. ناگهان مادر فرزند دید که کودک به سر چاه عمیقی رسیده میان چاه افتاد. مادر او فریاد کشید و خود را کنار چاه رسانید و ناراحت کمک می طلبید و گفت: ای پسر رسول خدا! پسر محمد در چاه غرق شد. اما با این که صدای مادر کودک و حالت بچه را در چاه می شنید نمازش را کامل و تمام به پایان رسانید، مادر بچه گفت: شما فرزندان پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله چقدر سخت دل هستید. حضرت به کنار چاه رفت و دست به درون چاه برد، فرزند خود محمد را بیرون آورد و به مادرش فرمود: بگیر، ای کسی که یقینت ضعیف است. مادر به خاطر سلامتی فرزند خوشحال شد ولی به جهت این که امام فرموده بود یقین تو اندک است، گریه نمود.

امام فرمود: امروز ملامتی بر تو نیست اگر می دانستی، من در پیشگاه خدای جبار

بودم اگر رویم را از وی می گرداندم، او رویش را از من برمی گرداند. آیا رحیم و

مهربانی غیر از او دیده می شود.»(۱)

۱۳۸ - حکایتی اندر غم مرگ و فردای قیامت

اشاره

در تفسیر حدائق آمده است:

فضیل عیاض درخانه داود طائی آمد، صدای جانسوز او را از درون خانه شنید،

فضیل فریاد زد، ای داود! اگر حدیث رسول خدا را که فرمود:

لا یدخل النار من بکی من خشیه الله تعالی.

آن که از خشیت الهی گریه کند وارد آتش نمی شود.

صحیح یافته ای و قطره ای از این اشک سوزناک آتش را خاموش می کند این همه

گریه و زاری چیست؟ آن گاه صدا زد و گفت: در به رویم باز کن تا زیارت کنم،

جواب آمد: مرا خوف و خشیت حق از زیارت یاران بازداشته است.

زنی در همسایگی داود بود، به در منزل آمد به فضیل گفت: صبر کن تا وقت نماز

برسد و او عزیمت مسجد برای نماز جماعت کند، او را آن وقت زیارت کن.

وقت نماز شد، داود به مسجد رفت، آنگاه فضیل به خانه او درآمد، کوزه

شکسته ای از آب دید که آبش آفتاب خورده و خانه و اساسش بسیار معمولی بود!

داود از مسجد برگشت، فضیل به او گفت: این کوزه جایی بگذار تا آبش سرد

شود، گفت: آنقدر به خود اطمینان ندارم که آب سرد میل مرا به طرف لذات دنیا

زیاد نکند!

گفت: خانه را پرداز، گفت: عمارت دنیا را تمتّعات طبع است و همین بس مرا که

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۱۰۷/۹.

حال اسراف و زیاده روی ندارم!

فضیل می گوید: قبل از این جلسه داود را به غایت حسن و جمال دیده بودم به اندازه ای که در میان مردم مشهور بود صاحب جمال تر از او کسی نیست، ولی این بار او را زار و نزار و رنگ پریده و لاغر دیدم، به او گفتم: این چه حال است؟ گفت: ای فضیل هشت غم مرا از خورد و خواب و سؤال و جواب بازداشته و به این روزم انداخته است:

غم وقت مرگ

غم اول: هول مطلع یا وقت مرگ:

كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ

هرکسی مرگ را می چشد.

أَيُّمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ

هرکجا باشید هر چند در قلعه ای مرتفع و استوار، مرگ شما را درمی یابد.

فَلَوْ لَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلُقُومَ * وَ أَنْتُمْ حِينِيذٍ تَنْظُرُونَ

پس چرا هنگامی که روح به گلوگاه می رسد، * و شما در آن وقت نظاره گر

هستید [وهیچ کاری از شما ساخته نیست!]

كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ * وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ * وَ ظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ * وَ التُّفَّتِ

السَّاقُ بِالسَّاقِ * إِلَى رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ

این چنین نیست [که می پندارد]، هنگامی که جان به گلوگاه رسد، *

و [کسان بیمار] گویند: درمان کننده این بیمار کیست؟ * و [بیمار] یقین

می کند [که با رسیدن جان به گلوگاه] زمان جدایی [از دنیا، ثروت، زن

و فرزند[فرا رسیده است! * و [از سختی جان کندن] ساق به ساق به هم

پیچد؛ * آن روز، روز سوق و مسیر به سوی پروردگار توست.

غم قرار گرفتن در منزل گور

غم دوّم: قرار گرفتن در منزل گور است، منزل بی در و پیکر، منزل تنگ و تاریک، منزل غربت، منزل وحشت، منزل سرگذاشتن به خشت لحد با یک لباس چون کفن، منزلی که راه گریز به جایی ندارد، و نمی دانم کدام تابلو را در این خانه بالای سر من زنند:

روضه من ریاض الجنّه او حفرة من حفر الثّیران.

خانه گورباغی از باغ های بهشت، یا گودالی از گودال های جهنّم است.

غم فریاد دو فرشته

غم سوم: فریاد دو ملکی است که در قبر به گوشم رسد:

من ربّک؟

که نمی دانم جوابگو هستم یا نه؟ این بستگی دارد به این که نهال توحید را با عمل

و اعتقاد و اخلاق آبیاری کرده و بارور کرده باشم تا بتوانم پاسخگو باشم و گرنه اگر

غفلت داشته باشم، و درون تبدیل به بتخانه شده باشد چه جوابی دارم بدهم؟!

غم نفخه صور

غم چهارم: ای فضیل! غم نفخه صور است:

وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذَا هُمْ مِنَ الْأَجْدَاثِ إِلَىٰ رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ

ص: ۲۵۱

و در صور دمیده شود، ناگاه همه آنان از قیرها به سوی پروردگارشان

می شتابند.

که در آن وقت به من برگردانده شود و در قبر آماده ام کنند سپس به محشر وارد

شوم، چون آماده گردم نمی دانم به چه حال وارد می شوم.

يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌُ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌُ

در روزی که چهره هایی سپید و چهره هایی سیاه شود.

غم ورود به محشر

غم پنجم: چون از گور وارد محشر شوم، ندانم زمام امرم را به دست ساریبان آتش

دهند که خود برای خود پرداخته ام و یا ملائکه رحمت برای ندای:

اُدْخُلُوها بِسَلَامٍ اَمِنِينَ

[به آنان گویند:] با سلامت و امنیت وارد آن جا شوید.

غم موقف حساب

غم ششم: موقف حساب است که:

اِنَّ اللّٰهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ

یقیناً خدا به اندازه وزن ذره ای [به احدی] ستم نمی کند.

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ * وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ

پس هرکس هم وزن ذره ای نیکی کند، آن نیکی را ببیند. * و هرکس هم وزن

ذره ای بدی کند، آن بدی را ببیند.

غم وقت میزان

غم هفتم: وقت میزان است:

وَ الْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ

میزان [سنجش اعمال] در آن روز حق است.

فَأَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَيَقُولُ هَٰؤُلَاءِ أَقْرَبُوا كِتَابِيهِ

اما کسی که پرونده اش را به دست راستش دهند، می گوید: [ای مردم!]

پرونده مرا بگیرید و بخوانید.

وَ أَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيهِ

و اما کسی که پرونده اعمالش را به دست چپش دهند، می گوید: ای کاش

پرونده ام را دریافت نمی کردم.

فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ * فَهُوَ فِي عِيشِهِ رَاضِيَةٌ * وَ أَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُ

* فَأُمُّهُ هَاوِيَةٌ * وَ مَا أَذْرَاكَ مَا هِيَةٌ * نَارٌ حَامِيَةٌ

اما هرکس اعمال وزن شده اش سنگین و با ارزش است؛ * پس او در یک

زندگی خوش و پسندیده ای است، * و اما هرکس اعمال وزن شده اش سبک

و بی ارزش است، * پس جایگاه و پناهگاهش هاویه است، * و تو چه

می دانی هاویه چیست؟ * آتشی بسیار داغ و سوزان است.

غم عاقبت امر

غم هشتم: خدا را رحمت است و قهر، تجلی رحمتش در دنیا، قرآن و تکالیف و

در آخرت، بهشت و رضوان، و تجلی قهرش در قیامت عذاب دردناک جهنم، و این

آخرین برنامه است که ندانم من در آن روز عاقبتم رحمت است یا قهر؟! (۱)

۱۳۹ - احسان به پدر و مادر

راوی می گوید: «با رسول خدا صلی الله علیه واله بر کوهی بودیم که چشم انداز ما بیابان بود،

ناگهان جوانی را دیدم مشغول گوسپند چرانی بود، از جوانی او تعجب کردم و گفتم:

یا رسول الله! اگر جوانی او در راه خدا می گذشت چه خوب بود! فرمود: چه

می دانی، شاید در قسمتی از راه خدا باشد. آنگاه رسول خدا او را خواست و فرمود:

ای جوان! آیا کسی تحت سرپرستی توست؟ عرضه داشت: آری، فرمود: کیست؟

گفت: مادرم، فرمود: او را عنایت کن که بهشت زیر دو قدم اوست».

«جوانی قصد جبهه داشت، با مادر نزد رسول خدا آمد، نسبت به جبهه رفتن

اعلام علاقه کرد، ولی مادرش او را منع می کرد، فرمود: نزد مادرت بمان که همان

ثواب جهاد برای تو خواهد بود».

البته نظیر این روایات روایات دیگری هم هست، ولی باید توجه داشت این گونه

روایات ناظر به زمانی است که ارتش اسلام از نظر نیرو تأمین باشد.

ابراهیم بن مهزم می گوید:

«شبی با مادرم از نزد حضرت صادق علیه السلام به منزل آمدم، بین من و مادرم

گفتگویی در گرفت و من با مادر سخن درشت و غلیظ گفتم. پس از نماز صبح

خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم، فرمود: دیشب با مادرت درشت گوئی کردی، آیا

نمی دانی که شکم او محل سکونت تو بود، و دامنش گهواره ات، و سینه اش ظرف

نوشیدنیست؟ عرضه داشتم: چرا، فرمود: پس با او به درشتی سخن مگو» (۲).

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۱۹۰/۹.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۶۰/۹.

«حضرت رسول صلی الله علیه اله حاضر شد نزد جوانی در وقت وفات او، پس به او فرمود: لا

اله الا الله، پس بسته شد زبان آن جوان و نتوانست بگوید و هر چه حضرت فرمود:

او نتوانست بگوید، پس حضرت فرمود به آن زنی که نزد سر آن جوان بود که آیا این

جوان مادر دارد؟ عرض کرد: بلی، من مادر او هستم. فرمود: آیا تو خشمناکی بر او؟

گفت: بلی، و حال شش سال است که با او تکلم نکرده ام. حضرت فرمود: از او

راضی شو، آن زن گفت: رضى الله عنه برضاک يا رسول الله. و چون این جمله را که

مشعر بر رضایت او بود نسبت به پسرش گفت، زبان آن جوان باز شد. حضرت به او

فرمود: لا اله الا الله، گفت: لا اله الا الله. حضرت فرمود: چه می بینی؟ عرض کرد:

می بینم مرد سیاهی بد منظر با جامه های چرک و بوی گندیده و بد که نزد من آمده و

گلو و راه نفس مرا گرفته. حضرت فرمود: بگو:

يا من يقبل اليسير، و يعفو عن الكثير، اقبل منى اليسير، واعف عنى

الكثير، انك انت الغفور الرحيم.

ای آن که صاعی اندک را پذیری و از گناه بسیار در گذری، طاعت اندک مرا

پذیر و از گناه بسیارم در گذر که تو بسیار آمرزنده و مهربانی.

آن جوان این کلمات را گفت، آن وقت حضرت به او گفت: نگاه کن چه می بینی؟

گفت: می بینم مردی سفید رنگ، نیکو صورت، خوشبو، با جامه های خوب نزد من

آمده و آن سیاه پشت کرده و می خواهد برود. حضرت فرمود: این کلمات را اعاده

کن، حضرت فرمود: چه می بینی؟ عرض کرد: دیگر آن سیاه را نمی بینم و آن شخص

سفید نزد من است. پس در آن حال آن جوان وفات کرد.»(۱)

۱۴۱- پدر در پیری

مردی از پدرش نزد پیامبر گرامی صلی الله علیه و اله شکایت کرد. حضرت پدر را خواست و پرسش نمود. پدر پیر گفت: روزی که من قوی و پولدار بودم به فرزندم رسیدگی کردم و چیزی از او دریغ نکردم، اما امروز او پولدار و بخیل شده و به من کمک نمی کند. رسول خدا صلی الله علیه و اله گریست و فرمود: هیچ سنگ و شنی نیست که این قصه را بشنود و نگرید. سپس دو مرتبه به آن فرزند فرمود:

انت و مالک لایبک.

تو و دارایی ات از آن پدر توست.(۲)

۱۴۲- فرزند صالح

امام صادق علیه السلام از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله نقل کرده است:

روزی حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری گذشت که صاحب آن در عذاب بود. سال آینده نیز از همان قبرستان عبور می کرد، در آن محل دید که صاحب قبر از عذاب نجات پیدا کرده است. از پروردگار خود از این وضعیت پرسید؟

خدای متعال به او وحی فرستاد: صاحب این قبر فرزند صالحی داشت که جاده ای را اصلاح کرد و کودک یتیمی را پناه داد و خداوند او را به خاطر عمل فرزندش بخشید.(۳)

ص: ۲۵۶

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۶۳/۹.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۶۹/۹.

۳- (۳) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۷۷/۹.

۱۴۳ - ثواب مرگ فرزند

به یکی از شایستگان به طور مرتب پیشنهاد ازدواج می شد ولی نمی پذیرفت، روزی پس از بیدار شدن از خواب گفت: وسیله ازدواج مرا مهیا کنید. از او سبب پرسیدند، گفت: به امید این که خداوند فرزندی روزی من کند و سپس او را از من بگیرد تا برای آخرتم ذخیره ای باشد. سپس گفت: در خواب دیدم قیامت برپا شده، تمام خلائق در موقوفند، و همه از شدت تشنگی می سوزند، ناگهان اطفالی را دیدم قندیلهایی از نور بر آنهاست، به دستشان ظرف هائی از طلا و نقره است که تعدادی را سیراب می کنند و از بقیه می گذرند. به سوی یکی از آنها دست دراز کردم و گفتم: مرا سیراب کن که تشنگی از پایم انداخت، گفت: در بین ما برای تو فرزندی نیست، ما پدران خود را سیراب می کنیم، گفتم: شما کیستید؟ گفتند، اطفالی که در زمان حیات پدر و مادر از دنیا رفته ایم. (۱)

۱۴۴ - حکایت حلوائی معاویه و ابو الاسود

مرحوم شیخ عباس قمی در سفینه البحار می نویسد:
روایت شده که روزی معاویه برای ابوالاسود دثلی (شاعر اهل بیت) حلوائی هدیه فرستاد تا در قلب ابو الاسود نفوذ کرده و وی را از دوستی و محبت علی علیه السلام منصرف کند، در این هنگام دختر خردسال او مقداری از آن حلوا را به دهان گذاشت.

ابو الاسود گفت: دخترم زود آن را بیرون بینداز که زهر است. این حلوائی است

ص: ۲۵۷

که معاویه برای فریب ما فرستاده تا از دوستی اهل بیت علیهم السّلام دست بکشیم، دختر گفت: خدا رو سیاهش کند، او می خواهد ما را با این حلوا فریب دهد تا دست از علی علیه السّلام و محبت او برداریم. بریده باد دست فرستنده و خورنده اش. پس آنچه را به دهان برده بود بیرون ریخت. آنگاه شعری سرود که معنای آن چنین است:

ای فرزند هند! آیا خیال کردی که به وسیله حلوای شیرین زعفرانی می توانی ما را فریب دهی که دین خود و شرافت نیاکانمان را به تو بفروشیم. نه به خدا سوگند چنین چیزی شدنی نیست. همانا که مولای ما امیر مؤمنان علی علیه السّلام است. (۱)

۱۴۵ - اسم اعظم خدا

«مردی به ابو یزید گفت: به من خبر رسیده که اسم اعظم خدا را می دانی، دوست دارم به من بیاموزی.

ابو یزید گفت: اسم اعظم خدا را مرز محدود و مشخصی نیست، لکن دل خود را برای مقام یگانگی حضرت حق تعالی خالی دار. و توجه به غیر او را رها ساز، و هر گاه چنین شدی هر کدام از اسمای خدا را خواستی انتخاب کن و بدان دعا کن، که به سبب آن در آن واحد از مشرق به مغرب سیر خواهی نمود.

آن مرد گفت: سبحان الله! می شود مردی در آن واحد از مشرق تا مغرب سیر کند؟

ابو یزید گفت: آری و این کار نزد اصحاب سرکار مهمی نیست، که تمام ماسوی

الله کلمه ای از کلمات اوست، و از این بالاتر این که خدا را بندگانی است که در

لامکان می ایستند، به طوری که مادون عرش، زیر پای آنان قرار می گیرد، پس به هر

جا که خواهند دست یازند، و هر چه خواهند بگیرند.

آن مرد گفت: این دیگر چه مقامی است؟ گفت: مقام وصل توصیف بردار

نیست. (۱)

۱۴۶ - دو حکایت در اسراف

بشر بن مروان از امام صادق علیه السلام نقل می کند که: ما بر حضرت وارد شدیم و

ایشان دستور داد برای میهمانانش مقداری خرمای تازه بیاورند، بعضی رطب را

می خوردند و هسته آنرا به دور می افکندند، حضرت فرمود: این کار را نکنید که این

مصرف بی رویه است، خدا فساد را دوست ندارد.

پیامبر عزیز اسلام صلی الله علیه و اله از راهی عبور می کرد، یکی از یارانش به نام سعد مشغول

وضو گرفتن بود و آب زیاد بر اعضایش می ریخت، حضرت فرمود: چرا اسراف

می کنی ای سعد!

عرض کرد: آیا در آب وضو نیز اسراف است؟

حضرت فرمود: بله، هر چند در کنار نهر آب باشی. (۲)

۱۴۷ - توبه سبب استجاب دعا

امام سجّاد علیه السلام می فرماید:

مردی اهل بیت خود را به کشتی درآورد و به دریا رفت، کشتی آنها شکست و از

اهل بیت آن مرد جز همسرش کسی نجات نیافت.

زن بر تخته پاره ای نشست و امواج آب او را به یکی از جزیره های میان دریا برد،

در آن جزیره مردی راهزن زندگی می کرد که تمام کارهای ناشایسته را مرتکب شده

ص: ۲۵۹

بود.

آن زن را بالای سر خود دید، پرسید آدمیزاد هستی یا پری؟ گفت: آدمیزاد، دیگر سخنی نگفت، به قصد عمل زشت زنا به او حمله کرد، آن زن بر خود لرزید، راهزن به او گفت: چرا می لرزی؟ در پاسخش گفت: از خدا می ترسم.

راهزن گفت: تاکنون چنین کاری از تو سر زده؟

زن گفت: نه، به عزت خداوند سوگند.

راهزن گفت: تاکنون که دامت پاک مانده اینچنین از خدا می ترسی! به خدا قسم که من به این ترس سزاوارترم.

بدون این که به آن زن دست بزند با اندوه و حسرت و پشیمانی و ندامت به سوی خاندانش روان شد در حالی که همتی جز توبه از گناهانش و بازگشت به سوی حضرت حق نداشت.

در این میان عابدی با او همراه شد، هوای فوق العاده گرم و آتش سوزان شعاع خورشید آنان را به زحمت انداخت، راهب به جوان گفت: دعا کن خداوند بر ما سایه ای بیندازد، جوان گفت: من نزد خدا برای خود حسنه ای نمی بینم تا دلیری کنم و از او چیزی بخواهم.

راهب گفت: پس من دعا می کنم تو آمین بگو، راهب دعا کرد، راهزن آمین گفت،

در آن حال ابری بر سر هر دو سایه انداخت، مقدار زیادی راه رفتند تا راهشان جدا

شد، جوان از راهی رفت و راهب از راه دیگری، به ناگاه ابر به دنبال جوان رفت، راهب

فریاد زد: ای جوان! تو از من بهتری، زیرا این دعا به خاطر تو مستجاب شد، داستان

خود را به من بگو، راهزن وضع آن زن را گزارش کرد، راهب گفت: آنچه گناه در

گذشته کرده ای آمرزیده شد، باید بنگری در آینده چه وضعی داری؟! (۱)

۱۴۸ - چند داستان عجیب در مسئله توبه

۱ - حضرت باقر علیه السلام می فرماید:

جوانی یهودی زیاد خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله می رسید، حضرت کارهای سبک و

بدون زحمت به او ارجاع می داد، و چه بسا او را دنبال کارهای خودش می فرستاد، و

گاهی به توسط او نامه ای به ایل و تبارش می نوشت. چند روزی نیامد، حضرت

احوال او را پرسید، شخصی گفت: فکر کنم به خاطر بیماری مهلکی که به آن دچار

شده امروز و فردا بیشتر مهلت زنده بودن نداشته باشد.

رسول حق صلی الله علیه و اله با جمعی از یاران به عیادتش رفت، از کرامات حبیب خدا این

بود که با کسی حرف نمی زد مگر این که طرف جواب می داد، جوان یهودی را صدا

زدند، چشم گشود و گفت: لئیک یا ابا القاسم. فرمود: به وحدانیت حق شهادت بده،

جوان چشم به پدرش دوخت و از ترس پدر چیزی نگفت.

حضرت دوباره، شهادت به حق را به او تلقین کردند، جوان باز با نگاه به پدر

سکوت کرد، بار سوم فرمودند: شهادت را بگو، باز جوانک به پدرش خیره شد،

حضرت فرمود: میل داری بگو، میل نداری نگو، جوان به وحدانیت حق اقرار کرد و

به رسالت پیامبر صلی الله علیه و اله گواهی داد و سپس مرد، حضرت به پدرش فرمود: کاری به این

جنازه نداشته باش، آنگاه به اصحاب فرمودند: او را غسل داده و کفن کنید، سپس

نزد من بیاورید تا بر او نماز بگذارم، و چون از خانه خارج شدند مرتب می گفتند:

خدا را شکر که به دست من یک انسان از آتش جهنم نجات پیدا کرد.

۲ - امام صادق علیه السلام می فرماید:

مرگ کسی فرا رسید به رسول خدا صلی الله علیه و اله خبر دادند، حضرت با عده ای بالای

سرش رفتند، در حال بیهوشی بود، فرمودند: ای ملک الموت! دست نگاهدار از او

سؤالی داشته باشم.

فرمود: چه می بینی؟ عرضه داشت: سپیدی و سیاهی زیاد، فرمود: کدام به تو

نزدیکترند؟ عرض کرد: سیاهی، فرمود: بگو:

اللهم اغفر لي الكثير من معاصيك، و اقبل مني اليسير من طاعتك.

الهی، بسیاری معاصی مرا بیامرز، و طاعت و عبادت اندک مرا بپذیر.

پس از گفتن این دو جمله بیهوش شد، حضرت فرمود: ملک الموت آسان بگیر تا

از او سؤالی کنم، از بیهوشی در آمد، فرمود: چه می بینی؟ گفت: سیاهی و سپیدی

زیاد، فرمود: کدام به تو نزدیکترند؟ عرضه داشت: سپیدی، حضرت فرمود:

غفر الله لصاحبكم.

خداوند دوست شما را مورد بخشش و مغفرت و لطف و رحمت و کره و

عنایت قرار داد.

۳ - رسول خدا صلی الله علیه و اله با جمعی از یاران از مدینه خارج شدند، هوا به شدت گرم

بود، فرمودند: در مقابل خود چه می بینید؟ عرضه داشتند: جز یک شبح چیزی به

نظر ما نمی رسد، فرمود: مردی است بیابانی، مقصدش مدینه است، در حدود شش

روز است آب و نان نیافته.

شتر سوار نزدیک شد، حضرت به او فرمودند: کجا؟ عرضه داشت: مدینه،

فرمود: برای چه؟ پاسخ داد: زیاد از شخصی که مبعوث به رسالت شده خیر و

خوبی شنیده ام، عاشق زیارت او هستم، بروم تا به جمال دلارایش نظر کنم، فرمود:

ص: ۲۶۲

آن که به دنبالش هستی، منم، آیا حاضری از بت پرستی دست برداری؟ عرضه داشت: آری، حضرت شهادتین را به او تلقین کرد، چون شهادتین گفت از حال رفت، نزدیک بود از شتر به زمین افتد، حضرت فرمود: آرام او را از روی شتر به زمین بگذارید، چون او را خوابانند، فرمود: آب تهیه کنید تا غسلش دهیم، زیرا از دنیا رفت. پس از مراسم غسل و کفن همان جا قبری آماده کردند، چون وی را دفن نمودند حضرت فرمود: چه آسان و راحت و بی رنج و زحمت به بهشت رفت! (۱)

۱۴۹ - توفیق خودداری از معصیت

حضرت باقر علیه السلام می فرماید: خداوند به داود وحی فرمود:

نزد بنده ام دانیال برو و به او بگو: همانا ترک اولی کردی تو را بخشیدم، باز ترک اولی کردی تو را بخشیدم، بار سوم ترک اولی کردی باز هم تو را بخشیدم، اگر به مرحله چهارم برسد تو را نخواهم بخشید.

داود نزد دانیال آمد و آنچه را حضرت حق فرموده بود به او گفت. دانیال عرضه داشت: ای داود، برنامه حق را به من ابلاغ کردی، چون وقت سحر آمد، دانیال به عبادت برخاست و به حضرت ربّ العزّه عرضه داشت: خداوندا! داود پیغمبر مسائل تو را به من خبر داد که پس از سه بار ترک اولی مرا نخواهی بخشید، الهی به عزّت قسم! اگر خود تو مرا از گناه حفظ نکنی، و توفیق خودداری از معصیت را از من دریغ داری هر آینه دچار گناه می شوم، هر آینه دچار گناه می شوم، هر آینه دچار گناه می شوم! (۲)

ص: ۲۶۳

۱۵۰ - استغفار و رفع اندوه و فقر

«عربی بادیه نشین از سختی زندگی و تنگدستی و عیال واری به حضرت

علی علیه السلام شکایت کرد.

حضرت فرمود: بر تو باد به آمرزش خواهی، زیرا خدای عزوجل می فرماید: از

پروردگارتان طلب آمرزش کنید که او بسی آمرزنده است.

آن مرد بعد از مدتی نزد امام علیه السلام برگشت و گفت: یا امیر مؤمنان! من از درگاه خدا

بسیار آمرزش طلبیدم، اما گشایشی در کار خود نمی بینم.

حضرت فرمود: شاید راه درست استغفار کردن را نمی دانی.

گفت: به من یاد دهید.

حضرت فرمود: نیت خویش را خالص کن و از پروردگارت اطاعت کن و بخوان:

اللَّهُمَّ إِنِّي اسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ ذَنْبٍ قَوَّي عَلَيْهِ بَدَنِي بِعَافِيَتِكَ...

خداوندا! بیگمان از هر گناهی که بدنم به واسطه تندرستی دادن تو قدرت بر

آن پیدا نمود، آمرزش می طلبم...

سپس آن عرب گفت: من به این ترتیب بارها استغفار کردم و خداوند اندوه و

تنگدستی را از من برطرف ساخت و روزیم را گشایش داد و رنج و گرفتاریم را

[\(۱\) زدود.](#)

۱۵۱ - گفتار عبدالله بن یعفر با امام صادق علیه السلام

در حدیث بسیار مهمی، عبد الله بن یعفر این انسان والا و کم نظیر به حضرت

ص: ۲۶۴

صادق علیه السلام عرضه داشت: فدایت شوم، به من بگوئید آن ساعتی که نزدیکترین

لحظه های انسان به خداست و خدا به او نزدیک است کدام ساعت است؟

فرمود: چون آخر شب برخیزد در حالی که چشم ها در خوابند، وضویی شاداب

گرفته و در عبادتگاه خود بایستد و با حضور قلب و توجه دل به خدا، تکبیر نماز

گفته و با تلاوت قسمت هایی از قرآن دو رکعت نماز بجای آورده و آنگاه برخیزد

برای ادامه نماز، در این موقع از جانب عرش این ندا برخیزد:

ای بنده ای که در حال خواندن خدائی، احسان و خیر از جانب عالم ملکوت بر

سرت در حال پخش و ریزش است، و فرشتگان در کنار قدم هایت تا اوج آسمان

اطرافت را گرفته و خدای مهربان ندا می کند:

ای بنده من! اگر بدانی با که در حال گفتگو و راز و نیازی انفتال از خود نشان

نمی دهی.

گفتم: ای پسر پیامبر! فدایت کردم مقصود از انفتال چیست؟

امام علیه السلام در حالی که صورت خود را به سمت پشت سر می چرخانید فرمود:

انفتال این است که صورت و بدنت را برگردانی. (۱)

۱۵۲ – گفتار مفضل بن عمران با امام صادق علیه السلام

مفضل بن عمر از حضرت صادق علیه السلام و آن حضرت از پدرانش روایت می فرماید

که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمود:

خداوند به دنیا وحی کرد: هرکس که در خدمت تو باشد، تو او را به رنج و تعب

بینداز، و هرکس که تو را رها کند تو در خدمت او باش.

و هرگاه عبد در دل شب تار با مولای خویش خلوت نموده با او به راز و نیاز
پردازد، خداوند نور را در دل وی جایگزین سازد، و چون بگوید: ای ربّ من و ای
ربّ من، خداوند جلیل ندایش داده و گوید: لئیک ای بنده من، بخواه از من تا
عطایت کنم، به من توکل نمای تا کفایت نمایم. سپس حضرت حق به ملائکه
فرماید:

ای فرشتگان من، بنده ام را بنگرید در دل شب با من خلوت کرده در حالی که
بطالت پیشگان به لهو و لعب مشغولند، و غفلت زدگان در بستر خواب آرمیده اند،
اینک گواه باشید که من به طور حتم او را آمرزیدم. (۱)

۱۵۳ - شب زنده داری و زیبایی چهره

اسماعیل بن موسی از برادر بزرگوارش حضرت رضا علیه السلام روایت می کند که از
حضرت زین العابدین علیه السلام پرسیدند: چگونه است که شب زنده داران از میان مردم به
زیبائی چهره و خوش صورتی ممتازند؟

فرمود: از آن جهت است که آنان با پروردگار خود خلوت کرده اند و خداوند
مهربان آنان را با جامه ای از نور خود پوشانده است. (۲)

۱۵۴ - داستانی در رابطه با نماز شب

شیخ جعفر کبیر معروف به کاشف الغطاء در یکی از شب ها برای تهجد
برخاست، فرزند جوانش را از خواب بیدار کرد و به او فرمود: بیا به حرم مطهر
حضرت امیر علیه السلام رفته در آن جا نماز شب بخوانیم.

ص: ۲۶۶

فرزند جوان که برخاستن از بستر گرم در آن وقت شب برایش سخت بود در مقام
عذرخواهی برآمده عرض کرد: پدرجان من اکنون آماده این برنامه نیستم شما منتظر
من نباشید.

فرمود: نه، من این جا ایستاده و منتظرم تا شما مهیا شوید، فرزند جوان به ناچار از
جای برخاست و وضو گرفت و دنبال پدر به راه افتاد. کنار درب صحن رسیدند، در
آن جا فقیری را دیدند نشسته و دست سؤال برای گرفتن پول به سوی مردم دراز
کرده است!

شیخ جعفر رو به فرزندش نمود و فرمود: این شخص در این وقت شب برای چه
این جا نشسته است؟ عرض کرد: برای گدایی. فرمود: چه مقدار ممکن است از
رهگذران عاید او شود؟ عرضه داشت: احتمالاً یک تومان (به پول آن زمان).
فرمود: فرزندم درست فکر کن، بین این آدم برای مبلغی ناچیز در این وقت شب
دست از راحت و استراحت و خواب ناز برداشته و دست ذلت به سوی مردم دراز
کرده، آیا تو به اندازه این شخص اعتماد به وعده های حق درباره شب بیداران و
متهمان نداری که فرموده:

فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ

پس هیچ کس نمی داند چه چیزهای که مایه شادمانی و خوشحالی آنان است
به پاداش اعمالی که همواره انجام می داده اند، برای آنان پنهان داشته اند.

گفته اند: فرزند جوان از شنیدن این سخن چنان متتبه شد که تا آخر عمر از

سعادت شب بیداری و تهجد برخوردار بود. (۱)

۱۵۵ - حکایت جنید و اثر سحر خیزی

جنید را پس از مرگ به خواب دیدند، از وی پرسیدند: چه شد؟ پاسخ داد:

طارت تلک الاشارات، و طاحت تلک العبارات، و غابت العلوم، و اندرست

تلک الرسوم، و ما نفعنا الا رکیعات کنا نرکعها فی السحر.

رموز عرفانی از دست بگرفت، عبارات درهم ریخت، علوم از دل ناپدید

گشت، و رسوم از هم پاشید، و جز چند رکعت کوتاهی که به هنگام سحر بجای

آوردیم ما را چیز دیگری سود نداد! (۱)

۱۵۶ - عفو و گذشت مالک اشتر

حکایت کرده اند که: روزی مالک اشتر که خداوند از او خشنود باد، از بازار کوفه

می گذشت، وی یک پیراهن و شال از کرباس بر تن داشت. جوان بازاری که او را با آن

هیبت دید او را به مسخره گرفت و گلوله‌های از گل و خاک به سویش پرتاب کرد و

مالک به او توجه نمود و به راهش ادامه داد، در این بین کسی به آن جوان گفت:

وای بر تو! آیا فهمیدی که به طرف چه کسی گلوله انداختی؟ گفت: نه، گفتند:

بیچاره، او مالک اشتر یار امیرالمؤمنین بود، آن مرد به خود لرزید و به دنبال مالک

رفت، تا از او معذرت خواهی کند، مالک وارد مسجد شد. وقتی که دید او وارد

مسجد شده و مشغول نماز است، نمازش را که تمام کرد، آن مرد روی پاهای مالک

افتاد و شروع به بوسیدن پاهای مالک کرد، مالک رو به او کرد فرمود: این چه کاری

است؟ گفت: از کاری که کرده ام پوزش می خواهم، مالک فرمود: باکی بر تو نیست،

ص: ۲۶۸

به خدا قسم وارد مسجد نشدم مگر این که برای تو طلب آمرزش نمایم. (۱)

۱۵۷ - گذشت پیامبر صلی الله علیه و اله از قاتل حمزه

زمانی که وحشی، قاتل حمزه سید الشهداء، عموی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله پس از ارتکاب جنایت نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و توبه نمود و اسلام آورد. حضرت با اینکه عمویش را بسیار دوست می داشت، توبه اش را پذیرفت و با عفو و بزرگواری گذشت کردند و فرمود: برو از جلوی دیدگان ما دور باش. (۲)

۱۵۸ - گذشت امام حسین علیه السلام از حرّ بن یزید ریاحی

هنگامی که حرّ بن یزید ریاحی با آن همه شرارت و جسارت به خدمت امام حسین علیه السلام آمد و درخواست توبه نمود، حضرت فرمود: بله، پذیرفته است و او را به گرمی در آغوش رحمت به حضور پذیرفت تا در کاروان امام به شهادت رسید. (۳)

۱۵۹ - حکایت امام سجّاد علیه السلام با راهزن

در سفری حضرت سجّاد علیه السلام به قصد حج در حال حرکت بوده تا در بین راه به صحرايي بين مکه و مدینه رسید. پس ناگهان مرد راهزنی به آن حضرت رسید و گفت: پایین بیا؟! حضرت به او گفت: مقصودت چیست؟ او گفت: می خواهم تو را بکشم و اموالت را بگیرم.

حضرت فرمود: من هر چه را دارم با تو قسمت کرده و بر تو حلال می نمایم او

ص: ۲۶۹

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجّادیه: ۲۱/۱۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجّادیه: ۲۲/۱۱.

۳- (۳) - تفسیر و شرح صحیفه سجّادیه: ۲۲/۱۱.

گفت: نه.

حضرت فرمود: برای من، به قدری که مرا به مقصد برساند بگذار و بقیه آن مال تو باشد او گفت: نه و روی گردانید.

حضرت فرمود: پروردگار تو کجاست؟ او گفت: در خواب است. در این حال دو شیر دزنده حاضر شدند و یک شیر سر آن ملعون را و دیگری پایش را گرفتند و کشیدند.

در این لحظه امام فرمود: گمان کردی که پروردگارت در خواب است. (۱)

۱۶۰ - گرفتار شهوت

مردی به محضر حضرت سجاد علیه السلام گفت: من گرفتار زنان هستم، روزی زنا می کنم و روزی روزه می گیرم، آیا روزه ام کفاره زنای من می شود؟
حضرت به او فرمود:

چیزی نزد خدا محبوب تر از اطاعت کردن از او نیست و اینکه از نافرمانی او پرهیزید، بنابراین نه زنا کن و نه روزه بگیر، سپس او را نزدیک خود خواند و دستش را گرفت و به او فرمود: عمل اهل دوزخ را انجام می دهی و امید ورود به بهشت داری؟! (۲)

۱۶۱ - حکایت موسی علیه السلام و برخ الأسود

«از جمله اتفاقات لطیف مناجات «برخ الأسود» است، همان کسی که خداوند متعال به حضرت موسی علیه السلام امر فرمود که، از او درخواست دعا کند تا برای

ص: ۲۷۰

بنی اسرائیل باران بیارد. بعد از این هفت سال در بنی اسرائیل قحطی آمد، حضرت موسی علیه السلام با هفتاد هزار نفر بیرون رفتند تا دعا کنند که باران بیاید. خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی فرمود: موسی! چگونه اجابت کنم دعای جمعیتی را که غرق در گناه هستند و گناهان بر ایشان سایه افکنده است و با خبائث باطن و غیر یقین مرا می خوانند و خود را از مجازات من ایمن می دانند.

ای موسی! برگرد و برو به نزد یکی از بندگانم به نام برخ که دعا نماید، تا دعای او را بپذیرم. حضرت موسی علیه السلام در پی برخ رفت و او را پیدا نکرد، تا این که روزی حضرت در کوچه ای عبور می کرد، ناگهان به بنده سیاه پوستی برخورد کرد در پیشانیش آثار سجده نمایان بود و چادر شبی به خود پیچیده و گوشه آنرا به پشت گردنش گره زده بود. حضرت به نور خدا او را شناخت و بر او سلام کرد و گفت: اسمت چیست؟ گفت: اسم من برخاست. حضرت موسی علیه السلام گفت: مدتی در جستجوی تو بودیم، حال بیا برویم برای ما دعای باران بخوان، برخ به میان جمعیت آمد و چنین دعا کرد:

اللهم ما هذا من فعالک و ما هذا من حلمک و ما الذی بدا لک انقضت علیک
عیونک أم عاندت الرّیاح عن طاعتک أم نفذ ما عندک أم إشتد غضبک علی
المدنّین، الست کنت غفّاراً قبل خلق الخاطئین، خلقت الرّحمه و أمرت
بالعطف أم ترینا أنّک ممتنع أم تخشی الفوت فتعجّل بالعقوبه.

خدایا! این خشکی و قحطی کار تو نیست، و این سختگیری بر بندگان از بردباری تو نیست. چه آشکار شده بر تو که چشمه های تو کم آب شده است؟! آیا بادها از فرمانبری تو روگردان شده اند؟! یا آنچه نزد توست به پایان

رسیده است؟! یا خشم بر گنهکاران شدت یافته است؟! آیا تو پیش از

ص: ۲۷۱

آفریدن معصیت کاران آمرزنده نبودى و رحمت را نیافریدی؟ مگر به

مهربانى دستور ندادى؟ آیا مى خواهی با این سخت گیرى شوکت خود را به ما

نشان دهی، آیا مى ترسى فرصت از دست برود و ما نمى ریم، پس قبل از مردن

ما در کیفر شتاب نمودی؟!

هنوز برخ نرفته بود که باران رحمت خدا سرازیر شد، و بارش بنی اسرائیل را فرا

گرفت. برخ در بازگشت به حضرت موسى علیه السلام گفت: دیدی چگونه با پروردگار

مشاخره کردم و او چگونه با من لطف و انصاف نمود.» (۱)

۱۶۲ - حکایتی در تفسیر قرآن

در کتاب پر قیمت «حقایق الاصول» مرجع بزرگ حضرت آیت الله العظمی حکیم

- رضوان الله تعالى علیه - به نقل از بعض اعظام است که با سید اسماعیل صدر و

حاجی نوری صاحب «مستدرک الوسائل» و سید حسن صدر که از بزرگان مراجع

شیعه است خدمت آخوند ملا فتحعلی سلطان آباد برای درس تفسیر رفتند.

آن مرد بزرگ که دارای قلب ملکوتی و نفس عرشی بود تفسیر آیه شریفه حَبَّبَ

إِلَيْكُمْ الْإِيمَانَ از سوره مبارکه حجرات را شروع کرد.

شب اول توضیح و تفسیر آیه برای آنان عجیب آمد که قبل از آن چنین چیزی به

نظر آنان نرسیده بود و در تفاسیر به آن اشاره نشده بود. دیگر وقت رفتند گفتاری غیر

گفتار روز قبل داشت، تا سی جلسه که هر جلسه همان آیه را بهتر و کامل تر از قبل

تفسیر کرد! (۲)

ص: ۲۷۲

۱۶۳ - حکایتی در نفوذ آیات قرآن مجید

تاریخ اسلام پر از نشانه های نفوذ عجیب قرآن در دل های مؤمنان است و حتی غیرمسلمانان که قلب های آماده ای داشتند با گوش دادن به صدای دلنشین آیات الهی به سوی حق مشتاق می شدند.

از نمونه های بارز تأثیر آیات قرآن کریم در قلب های مسلمانان صدر اسلام این که:

یکی از یاران پیامبر به نام ابو طلحه انصاری در مدینه نخلستان بسیار باشکوه و پر بار و زیبایی در رو به روی مسجد رسول خدا صلی الله علیه و اله داشت که همگان از آن به نیکی سخن می گفتند، در آن چشمه آب زلالی بود که هرگاه پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله به آن باغ می رفت از آن آب میل می کرد و وضو می ساخت و همچنین آن باغ درآمد خوبی برای ابو طلحه داشت. پس از نزول آیه:

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ

هرگز به [حقیقت] نیکی [به طور کامل] نمی رسید تا از آنچه دوست دارید انفاق کنید.

به خدمت پیامبر آمد و عرض کرد: می دانم که محبوب ترین اموال من همین باغ است ولی من می خواهم آنرا در راه خدا انفاق کنم تا ذخیره ای برای رستخیز من باشد. ای رسول خدا! پس آنرا در هر جا که مصلحت می دانی قرار بده.

پیامبر فرمود: آفرین بر تو، آفرین بر تو، این ثروتی است که برای تو سودمند خواهد بود. سپس فرمود: من صلاح می دانم که آن را به خویشاوندان نیازمند خود بدهی و ابو طلحه به دستور حضرت عملکرد و آن را در میان بستگان خود تقسیم

۱۶۴ - حکایتی در رزق

«حضرت موسی علیه السّلام فقیری را دید که از شدّت تهیدستی، برهنه روی ریگ های بیابان خوابیده است. چون نزدیک او رفت، فقیر گفت: ای موسی! دعا کن تا خداوند متعال رزق اندکی به من بدهد، از بی تابی، جانم به لب رسیده است. موسی علیه السّلام برای او دعا کرد و از آنجا (برای مناجات به کور طور) رفت. چند روز بعد موسی علیه السّلام از همان مسیر باز می گشت، دید همان فقیر را دستگیرند و جمعیتی بسیار دورش گرد آمده بودند. موسی علیه السّلام از مردم پرسید چه اتفاقی افتاده است؟ مردم گفتند: تا به حال پولی نداشته تازگی مالی به دست آورده و شراب نوشیده و نعره می کشد، نفس کش می طلبد و شخصی را کشته است. اکنون او را دستگیر کرده اند تا به عنوان قصاص، اعدام کنند. خداوند در قرآن می فرماید:

وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ

و اگر خدا روزی را بر بندگانش وسعت دهد، در زمین سرکشی و ستم کنند. پس موسی به حکمت الهی اقرار کرد و از جسارت و خواهش خود طلب آمرزش و توبه نمود.» (۲)

ص: ۲۷۴

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۱۶۶/۱۱.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۱۷۰/۱۱.

از نمونه های تاریخی چنین بزرگانی که با قرآن کریم پیوند عارفانه داشته اند، «سیده نفیسه فرزند حسن بن زید بن حسن مجتبی علیه السلام، همسر اسحاق بن امام جعفر صادق علیه السلام، صاحب جلالت و فضیلت در خاندان رسالت و ولایت بوده است. او در خانه خود قبری ساخته و در آن مشغول به قرائت قرآن و اقامه نماز می شد و بدین حال توانست هزاران بار قرآن را ختم کند. هنگامی که در ماه مبارک رمضان لحظه رحلت او فرا می رسد به او گفتند: که روزه ات را باز کن. گفت: من سی سال است که از خداوند خواسته ام که او را در حال روزه دیدار کنم، هرگز چنین نکنم و اکنون وقت آن رسیده که خداوند دعایم را مستجاب کند.

سپس مشغول به قرائت سوره انعام شد و لحظه ای که به آیه لَهُمْ دَارُ السَّلَامِ رسید، برای آنان بهشت آماده است، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

سیده نفیسه در ماه رمضان، سال دویست و هشتاد در دیار مصر دار فانی را به سوی دارالسلام وداع نمود و همسر او اسحاق خواست جنازه او را به مدینه منتقل کند تا در بقیع دفن نماید، پس مردم مصر از او خواستند که برای تبرک و زیارت جنازه پاکیزه او را باقی بگذارد و به او هدایای زیادی تقدیم کردند ولی او نپذیرفت. شبانگاه پیامبر صلی الله علیه و اله را در خواب زیارت نمود و حضرت به او فرمود: ای اسحاق! دخترم را رها کن در مصر دفن شود، با اهل مصر درباره نفیسه مخالفت مکن، پس همانا رحمت خدا به برکت مقام او بر مردم نازل گشته و بلا از

آنان برطرف می شود.» (۱)

۱۶۶ - دعای خوب

«پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله همواره جویای حال یاران خود می شد. یکی از یارانش بیمار و

بستری شد به عیادت او رفت و بر بالینش نشست. پس از احوال پرسی، بیمار گفت:

یار رسول الله صلی الله علیه و اله نماز مغرب را با شما به جماعت خواندم، شما سوره قارعه را در

نماز خواندید، من آنچنان تحت تأثیر قرار گرفتم که به خدا عرض کردم، اگر در نزد تو

گنجه‌کارم، طاقت عذاب آخرت را ندارم در همین دنیا مرا عذاب کن. اکنون رسول

خدا می بینی که بیمار شده ام.

پیامبر فرمود: دعای خوبی نکرده ای، چرا نگفتی:

رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ

پروردگارا! به ما در دنیا نیکی و در آخرت هم نیکی عطا کن، و ما را از

عذاب آتش نگاه دار.

آنگاه پیامبر برای او دعا کرد و او از بیماری نجات یافت.» (۱)

۱۶۷ - خشم هشام بن عبد الملك

روزی هشام بن عبد الملك، بر یکی از مستخدمان خود خشم گرفته و با

عصبانیت او را سرزنش می کرد. آن بیچاره ایستاده بود و در مقام عذرخواهی، طلب

عفو و گذشت و احسان می نمود.

در این حال هشام بر سر او فریاد کشید و گفت: هنوز در نزد من با فصاحت و

درشتی عرض اندام می کنی؟!

ص: ۲۷۶

آن خدمتگزار گفت: ای امیر! با آن همه گناه و جرمی که در نامه اعمال بندگان می باشد، آفریدگار جهان در روز قیامت به آنها فرصت می دهد که از خود دفاع کرده و با خداوند سخن بگویند، چنانکه در قرآن می فرماید: **كُلُّ نَفْسٍ تُجَادِلُ عَنْ نَفْسِهَا** هر انسانی برای برداشتن کیفر از خود به جدل و دفاع برمی خیزد.

مجرمان می توانند سخن بگویند و عذر خود را بیان کنند، چرا با تو سخن نتوان گفت! امیر گفت: ای وای بر تو! بگو آنچه می خواهی. سپس خشم او فرو نشست و او را آزاد کرد. (۱)

۱۶۸ - داستانی عجیب از مال حرام

علی بن ابی حمزه می گوید:

دوستی داشتم که در دستگاه بنی امیه نویسنده بود، از من خواست از حضرت صادق علیه السلام برای او وقت ملاقات بگیرم، حضرت اجازه داد. چون وارد شد سلام کرد و نشست و عرضه داشت: فدایت شوم، در ادارات بنی امیه نویسنده بودم و از اینرو مال فراوانی به دست آوردم.

حضرت فرمود: اگر بنی امیه کسی را نمی یافتند تا در تمام امور به آنان کمک دهد، امر مال و غنیمت و مسئله جنگ و امور سیاسی و اجتماعی، قدرت غارت کردن حق ما را نداشتند، اگر مردم آنان را رها می کردند چیزی جز آنچه در دست داشتند، نمی یافتند.

جوان عرض کرد: فدایت شوم راهی برای خروج از مال حرام جهت من هست؟ فرمود: اگر راهنمایی کنم می پذیری؟ عرضه داشت: آری، فرمود: از آنچه از این راه

به دست آورده ای بیرون شو، اگر صاحبان مال را می شناسی به آنان برگردان، اگر نمی شناسی از جانب آنان صدقه بده، در این صورت من بهشت را برای تو ضامنم! جوان زمانی طولانی سکوت کرد و سر به زیر انداخت، سپس گفت: فدایت شوم، انجام دادم.

او با ما به کوفه برگشت، چیزی نبود جز این که از آن جدا شد حتی از لباس ضروری بدنش، ما برای او لباس تهیه کردیم و مختصر نفقه ای به او می رساندیم. چیزی نگذشت که مریض شد، به عیادتش رفتیم، در یکی از عیادت ها او را به حال احتضار دیدم، چشم گشود و گفت: ای علی بن ابی حمزه! به خدا قسم! امام صادق علیه السلام به عهدش وفا کرد!

این را گفت و چشم از جهان بست. چون به خدمت امام رسیدم به من نگریست و فرمود: عهدم را نسبت به دوستت وفا کردم، گفتم: فدایت شوم، راست می گویی، او این مسئله را به وقت مرگش به من خبر داد. (۱)

۱۶۹ - چشمان گریان در قیامت

یوسف بن اسباط می گوید:

«پدرم برای من تعریف کرد که نیمه شبی به مسجد الحرام رفتم. صدای سوزناک جوانی که سر به سجده داشت توجه مرا به خود جلب نمود. نزدیک تر رفتم. شنیدم که در حالت سجود می گفت: صورت خاک آلودم برای آفریدگارم سجده کرد و او سزاوار سجده است. چون به نزدیک جوان رسیدم با کمال تعجب دیدم که او امام عارفان حضرت سجاد علیه السلام است که خاضعانه با خالق خویش نیایش می کند.

چون هوا روشن شد به سوی او شتافتم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! چرا آن همه خود را زحمت می دهی و در مشقت می اندازی، با اینکه بر همگان معلوم است که خداوند تو را برتری داده و در نزد خود عزیز و ارجمند نموده است. امام چون این سخنان را شنید، صدا به گریه بلند کرد و فرمود: پیامبر خدا صلی الله علیه و اله فرمود: تمامی چشمان در روز قیامت گریانند مگر چهار چشم:

۱ - چشمی که از ترس خداوند بگرید.

۲ - چشمی که در راه خدا نابینا شده باشد.

۳ - چشمی که به نامحرم نگاه نکرده باشد.

۴ - چشمی که شبانه و سحرگاه در حال سجده برای خداوند گریسته باشد.

آنگاه فرمود: خداوند چون بنده شب زنده دارش را می بیند به فرشتگان مباحثات می کند و به آنها می گوید:

بنده ام را بنگرید که روحش نزد من و پیکرش در اطاعت من است. بستر

خواب را از ترس من رها کرده و رحمت مرا طلب می کند. شاهد باشید که من

او را آمرزیدم.»(۱)

۱۷۰ - خاطره ای درباره ریاضت نفس

شهید بهشتی رحمه الله خاطره جالبی از مسافرت خود در این زمینه می گوید:

«یکی از مشاهدات خودم را بگویم: وین پایتخت اتریش از شهرهای توریستی

است و از مراکز دیدنی آن کاخ سلاطین اتریش است. آخرین امپراتور آن «فرانتس

یوزف اول» است. در بازدید از آن کاخ، بخشی بود مربوط به حرم سرا که در آن

تخت و وسایل خواب و اتاق های خواب قرار داشت. در دفترچه راهنمایی که برای بازدیدکنندگان تهیه شده بود، نوشته شده بود که امپراتور در مواقعی که طبق برنامه به اندرون می رفت و در حرم سرا زندگی می کرد، بسیاری از اوقات و ساعاتش را در اتاق اختصاصی اش می گذراند، آن اتاق خصوصیاتی داشت. در این اتاق یک تخت فلزی سیمی و یک آفتابه و لگن دستی گذاشته شده بود. آب لوله کشی گرم و سرد در آن جا نبود. با آن که در اتاق های دیگر بود. او مانند یک افسر که چادری در میدان جنگ دارد، در اتاقش زندگی می کرد.

چرا؟ علت آن را هم در آن جا نوشته بود، برای اینکه هر زمان که حضورش در یکی از میدان های جنگ لازم بود، سست نباشد و نگوید: چگونه این کاخ و کاشانه را رها کنم و در چادر زندگی کنم، بنابراین به این صورت تمرین می کرد. (۱)

۱۷۱ - حکایت عیسی علیه السلام و عجب مردی کوتاه قد

امام صادق علیه السلام می فرماید:

یکی از یاران حضرت عیسی علیه السلام که قد کوتاهی داشت همیشه در کنار ایشان دیده می شد. در یکی از مسافرت ها که همراه عیسی علیه السلام بود، در راه به دریا رسیدند. حضرت عیسی علیه السلام با یقین خالص زمزمه کرد: «بسم الله» و بر روی آب حرکت کرد. آن مرد همراه، هنگامی که عیسی علیه السلام را بر روی آب دید با اطمینان گفت: «بسم الله» و روی آب راه افتاد تا به حضرت عیسی علیه السلام رسید ولی ناگهان دچار خودبینی و حسادت شد و با خود گفت:

عیسی روح الله علیه السلام روی آب راه می رود من هم روی آب راه می روم. بنابراین

علیه السّلام چه فضیلتی بر من دارد؟ هر دو روی آب راه می رویم. هماندم ناگهان زیر

آب رفت و فریادش بلند شد: ای روح الله! مرا بگیر و نجاتم ده!

حضرت عیسی علیه السّلام دستش را گرفت و از آب بیرون آورد و فرمود: ای مرد

کوچک، مگر چه گفتی که در آب فرو رفتی؟ مرد کوتاه قد گفت: من گفتم: همانطور

که روح الله روی آب راه می رود من نیز روی آب راه می روم. پس با این حساب چه

فرقی بین ماست و خودبینی به من دست داد و به کیفرش گرفتار شدم.

حضرت عیسی علیه السّلام فرمود:

تو خود را در جایگاهی قرار دادی که شایسته نبودی، بدین جهت خداوند بر تو

غضب نمود، از آنچه گفتی توبه کن. مرد توبه کرد و به رتبه و مقامی که خدا برایش

قرار داده بود بازگشت و موقعیت خود را دریافت.

امام صادق علیه السّلام پس از نقل حکایت فرمود:

فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ لَا يَحْسَدَنَّ بَعْضُكُمْ بَعْضًا.

پس از خدا بترسید و پرهیزکار باشید و به همدیگر حسادت نورزید. (۱)

۱۷۲ – حقیقت نیاز در کلام ابو ذر

روزی مهمانی بر ابوذر وارد شد، او که زندگی ساده ای داشت از مهمان معذرت

خواست که من بر اثر گرفتاری نمی توانم اکنون از تو پذیرایی کنم. من چند شتر در

فلان نقطه دارم، قبول زحمت کن بهترین آنها را بیاور تا قربانی کنم. میهمان رفت و

شتر لاغری با خود آورد.

ابوذر به او گفت: به من خیانت کردی، چرا چنین شتری آوردی؟ او در جواب

گفت: من فکر کردم روزی به شترهای دیگر نیازمند خواهی شد.

ابوذر گفت: روز نیاز من زمانی است که از این جهان چشم فرو می بندم و در قبرم

می گذارند، چه بهتر که برای آن روز ذخیره کنم با اینکه خداوند فرموده است:

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ

هرگز به [حقیقت] نیکی [به طور کامل] نمی رسید تا از آنچه دوست دارید

انفاق کنید. (۱)

۱۷۳ - توبه و نماز غفيله

در تاریخ آوردهاند که: روزی یزید بن معاویه به امام سجّاد علیه السلام گفت: ای علی بن

الحسین علیه السلام! اگر من توبه کنم توبه من پذیرفته می شود؟

حضرت فرمود: اگر در پس نماز مغرب نافله غفيله را بخوانی بخشیده می شوی!

حضرت زینب علیها السلام در آن مجلس عرض کرد: ای پسر برادرم چه می گویی؟! او

قاتل حسین بن علی علیه السلام است. امام سجّاد علیه السلام فرمود: بله، اما او موفق به خواندن آن

نافله نمی شود. (۲)

۱۷۴ - حکایت بهلول نباش

و همچنین در برخی از تفاسیر قرآن، داستان بهلول نباش را برای شأن نزول این

آیه نقل کرده اند که چکیده آن به شرح زیر است:

«روزی جوانی گریان خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله رسید. او در حالی که به شدت

ص: ۲۸۲

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۱۰/۱۲.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۳۸/۱۲.

ناراحت بود گفت: از خشم خدا می ترسم حضرت فرمود: آیا شرک آورده ای؟ گفت:

نه، فرمود: آیا به حرام کسی را کشته ای؟ گفت: نه، فرمود: اگر گناهانت همانند کوه ها

بزرگ باشد باز خداوند آنها را می بخشد.

جوان گفت: گناه من از آسمان و زمین و عرش و کرسی بزرگتر است. فرمود:

گناهت از خدا هم بزرگ تر است. او گفت: نه، خدا از همه چیز برتر است. فرمود: برو

که خدای متعال گناه بزرگ را می آمرزد. سپس فرمود: حال گناه تو چیست؟ گفت: ای

رسول خدا صلی الله علیه و اله از روی شما شرم دارم که باز گو کنم، ولی حکایت من از این قرار

است که هفت سال نبش قبر می کردم و کفن های مردگان را بر می داشتم تا اینکه

روزی به هنگام نبش قبر به جسد دختری از انصار برخورد کردم بعد از آنکه او را

برهنه کردم شیطان مرا وسوسه کرد و با مرده او زنا کردم و ناگهان ندایی شنیدم که

گفت: وای بر تو از آتش...

هنگامی که سخن به اینجا رسید پیامبر صلی الله علیه و اله سخت برآشفته و فرمود: این فاسق

را بیرون کنید. تو چقدر به دوزخ نزدیک هستی.

جوان بیرون آمد و سخت گریه کرد و سر به بیابان گذاشت و می گفت: ای خدای

محمد صلی الله علیه و اله اگر توبه مرا می پذیری پیامبرت را از آن باخبر کن و گرنه آتش از آسمان

بفرست و مرا بسوزان و از کیفر سوزان آخرت راحت کن، در اینجا پیک وحی بر

حضرت نازل شد و آیه قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ.. را بر آن حضرت قرائت نمود.

و به نقل دیگری پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله در حالی که تبسم بر لب داشت، آیاتی را

تلاوت کرد و به اصحاب فرمود: کیست که مکان جوان را به ما نشان دهد؟

حضرت به همراه یارانش، بهلول را در بین صخره ها یافتند و پیامبر صلی الله علیه و اله خاک ها

را از سر و روی او پاک نمود و فرمود: ای بهلول! بشارت باد تو را که از آزاد شدگان
آتش هستی. و به اصحاب خویش فرمود: اینگونه گناهان را جبران کنید چنان که این

ص: ۲۸۳

۱۷۵ - نزول آیه توبه و عکس‌العملی شیطان

در حدیثی پرمغز و تکان دهنده از امام صادق علیه السلام نقل گردیده است که آیه:

وَ الَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا
لذُنُوبِهِمْ وَمَنْ يَغْفِرَ الذُّنُوبَ إِلَّا اللَّهُ وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا وَهُمْ
يَعْلَمُونَ

و آنان که چون کار زشتی مرتکب شوند یا بر خود ستم ورزند، خدا را

یاد کنند و برای گناهانشان آمرزش خواهند؛ و چه کسی جز خدا

گناهان را می‌آمرزد؟ و دانسته و آگاهانه بر آنچه مرتکب شده‌اند، یا

فشاری نمی‌کنند.

هنگامی که آیه توبه نازل شد ابلیس بالای کوه ثور در مکه رفت و با صدای بلند

فریاد کشید و سران لشکرش را فراخواند. آنان گفتند: ای سرور ما! چه شده است که

ما را فراخوانده‌ای؟! ابلیس گفت: آیه ای نازل شده (که پشت مرا می‌لرزاند و مایه

نجات بشر است) چه کسی می‌تواند با آن مقابله کند؟

یکی از شیاطین گفت: من می‌توانم با نقشه ام چنین و چنان کنم. ابلیس طرح او را

پذیرفت! دیگری برخاست و نقشه خود را ارایه کرد باز هم نپذیرفت. سپس

شیطانی به نام خناس ایستاد و گفت: من از عهده آن برمی‌آیم. ابلیس گفت: از چه

راهی؟ خناس گفت: آنان را با وعده‌ها و آرزوها سرگرم می‌کنم تا آلوده به گناه شوند

و هنگامی که مرتکب گناه شدند، توبه و استغفار را از یادشان می‌برم. ابلیس گفت:

تو می توانی از عهده این کار بر آیی. این مأموریت را تا قیامت به تو سپردم. (۱)

۱۷۶ - حکایت موسی علیه السلام و بلعم باعورا

در تاریخ آمده که: زنا موجب نابودی جمع زیادی گردیده است. یکی از وقایع

تاریخ داستان موسی علیه السلام و بلعم است که نوشته اند:

وقتی موسی علیه السلام در وادی تیه از دنیا رفت، یوشع بن نون وصی او بنی اسرائیل را

به همراه خود برداشت و برای فتح شهرهای شام (یا شهر اریحا) حرکت کرد، و

چون به آنجا رسید و شهر را محاصره کرد، حاکم شهر، بلعم باعورا که در اثر عبادت

مستجاب الدعوه بود خواست و به او گفت: باید بروی و بر یوشع و لشگریانش

نفرین کنی. بلعم برخواست و بر الاغ خود سوار شد و به راه افتاد، ولی الاغ اطاعت

نکرده و بالاخره آن حیوان را زیر ضربات شلاق کشت و خود پیاده برای نفرین

رفت، ولی جریانی دید که نتوانست نفرین کند و بالاخره نزد حاکم آمد، گفت: راهی

برای نفرین بر این ها نیست، اما برای نابود ساختن اینها راه دیگری را به شما نشان

می دهم و آن راه این است که زنان زناکار و فواحش را زینت کنید و به عنوان خرید و

فروش میان آنها بفرستید و راه دلربائی را به آنان بیاموزید و آنها را تعلیم کنید که اگر

کسی از لشگریان یوشع خواست با آنها در آویزد از او ممانعت نکنند.

دستور بلعم را اجرا کردند و در نتیجه رفت و آمد زنان زناکار، لشگریان یوشع با

زنان در آمیختند و به نوشته مورخان در نتیجه شیوع این عمل در میان لشگریان،

مرض طاعون در آنها پیدا شد و در فاصله چند روز هفتاد یا نود هزار نفر آنها

مردند. (۲)

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۲۵۰/۱۲.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۴۰/۱۲.

۱۷۷ - جعفر کذاب، مدعی دروغین امامت

یکی از کسانی که ادعای به ناحق امامت نمود، جعفر بن علی النقی برادر امام

حسن عسکری علیه السلام است. او مردی فاسد و عیاش و دروغگو بود. پس از شهادت

امام حسن عسکری علیه السلام به دروغ ادعای امامت نمود و در این برنامه بسیار آشکارا

اصرار می کرد و گروهی از مردم را هم به گمراهی و هلاکت کشاند. او در سال ۲۷۱ به

سن چهل و پنج سالگی در سامرا درگذشت.

حضرت حجه بن الحسن علیه السلام در پاسخ نامه پرسش های اسحاق بن یعقوب

فرمودند:

اما درباره عمویم جعفر و فرزندانش، امر آنها همانند امر برادران یوسف

است.

ابو خالد کابلی می گوید: به حضرت امام سجّاد علیه السلام عرض کردم: امام بعد از شما

کیست؟ فرمود:

فرزندم محمد که دانش را می شکافد. پس از او فرزندش جعفر است که نام او

نزد ساکنان آسمان صادق است. عرض کردم: چرا نام او صادق است؟ فرمود:

زیرا پنجمین فرزندش به نام جعفر به دروغ ادعای امامت نماید، او در نزد

خدا جعفر کذاب است که بر خدا دروغ می بندد در این وقت اشک های امام

جاری شده و فرمود: گویا می بینم همان جعفر کذاب خلیفه ستمگر زمان را

و ادار به جستجوی ولی خدا و امام غائب که خدا حافظ اوست، می کند. پس

همانطور شد که فرموده بود.

حضرت حجه ابن الحسن علیه السلام در برخی قضایا که جعفر با ادعای خود حکم

می کرد، ظاهر شده و او را رسوا می ساخت، وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام رحلت فرمود، یارانش در خانه آن حضرت گرد آمدند تا بر ایشان نماز بخوانند ناگهان دیدند نوجوانی نورانی آمد و دامن جعفر را گرفت و او را از کنار پدرش دور کرد و خود بر جنازه پدرش نماز خواند و جعفر کذاب مات و مبهوت مانده بود و قدرت سخن گفتن نداشت وقتی نماز بر پدرش پایان یافت از میان مردم ناپدید گشت. (۱)

۱۷۸ - حکایت تمسخر حکم بن ابی العاص

حکم بن ابی العاص (پدر مروان که فرزندانش بعدها به خلافت رسیدند) از دشمنان سرسخت رسول خدا صلی الله علیه و اله در مکه بوده و بسیار آن حضرت را می آزرده و از همین جهت او و پسرش مروان را از مدینه به طائف تبعید کرد و از جمله اذیت های وی نسبت به آن حضرت، این بود که هرگاه رسول خدا صلی الله علیه و اله در کوچه های مکه راه می رفت و حکم بن ابی العاص آن بزرگوار را می دید. پشت سر آن حضرت می آمد و از روی مسخره راه رفتن و حرکات آن حضرت را تقلید می کرد و به این وسیله دشمنان اسلام و مشرکان را می خندانند.

بالآخره روزی رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و اله روی خود را برگرداند و همچنان که وی مشغول تقلید رفتار آن حضرت بود، به او فرمود: «کن ذلک» یعنی «همچنین باش»، از آن پس تا وقتی که مرگش رسید، بدنش به حال رعشه باقی بود و همیشه حالت ارتعاش داشت. (۲)

ص: ۲۸۷

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۴۷/۱۲.

۲- (۲) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۳۵۱/۱۲.

۱۷۹ - عظمت آیه الکرسی

امام علی علیه السلام از پیامبر صلی الله علیه و اله نقل نمود که هنگام نزول آیه الکرسی، رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم فرمود:

آیه الکرسی، آیه ای است که از گنج عرش نازل شده و زمانی که این آیه نازل گشت، هر بتی که در جهان ایستاده بود با صورت به زمین افتاد.

در این زمان ابلیس ترسید و به قوم خود گفت:

امشب حادثه ای بزرگ اتفاق افتاده است، من جستجو کنم آن حادثه چه بوده است. ابلیس جهان را گشت تا به شهر مدینه رسید، از مردی در آن شهر پرسید: دیشب چه اتفاقی افتاده است؟

آن مرد گفت: رسول خدا صلی الله علیه و اله به ما فرمود:

آیه ای از گنج عرش نازل شده است که بت های جهان به خاطر آنبر زمین افتاده اند. سپس ابلیس این واقعه را به قوم خود خبر داد. (۱)

۱۸۰ - تفسیری از جهنم

وقتی که این آیه:

وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ * لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ

و مسلما دوزخ، وعده گاه همگی آنان است. * برای آن هفت در است، برای هر دری گروهی از پیروان شیطان تقسیم شده اند.

ص: ۲۸۸

بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد، چنان گریه می کرد که اصحاب از گریه او به گریه افتادند و

کسی نمی دانست جبرئیل با خود چه وحی کرده است که پیامبر این چنین گریان

شده است:

یکی از اصحاب به در خانه دختر پیامبر رفت و داستان نزول وحی و گریه

پیامبر صلی الله علیه و اله را شرح داد. فاطمه علیها السلام از جای حرکت کرد. چادر کهنه ای که دوازده جای

آنبه وسیله برگ خرما دوخته شده بود، بر سر نمود و از منزل خارج شد.

چشم سلمان فارسی به آن چادر افتاد و در گریه شد و با خود گفت: پادشاهان

روم و ایران لباس های ابریشمین و دیبای زربافت می پوشند، ولی دختر پیامبر

چادری چنین دارد و در شگفت شد!

وقتی فاطمه علیها السلام به نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد، حضرتش به سلمان فرمود: دخترم از آن

دسته ای است که در بندگی، بسیار پیشی و سبقت گرفته است.

آنگاه فاطمه علیها السلام عرض کرد: بابا چه چیز شما را محزون کرده است؟ فرمود:

آیه ای را که جبرئیل آورده. سپس آن آیه را برای دخترش خواند:

فاطمه از شنیدن جهنم و آتش عذاب چنان ناراحت شد که زانویش قدرت

ایستادن را از دست داد و بر زمین افتاد و می گفت: وای بر کسی که داخل آتش شود.

سلمان گفت: ای کاش گوسفند بودم و مرا می خوردند و پوستم را می دریدند و

اسم آتش جهنم را نمی شنیدم.

ابوذر می گفت: ای کاش مادر مرا زاییده بود که اسم آتش جهنم را بشنوم.

مقداد می گفت: کاش پرنده ای در بیابان بودم و مرا حساب و عقابی نبود و نام

آتش جهنم را نمی شنیدم.

امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: کاش حیوانات دزنده پاره پاره ام می کردند و مادر مرا

نزاییده بود و نام آتش جهنم را نمی شنیدم.

ص: ۲۸۹

آنگاه دست خود را بر روی سر گذاشته و شروع به گریه نمود و فرمود:

آه، چه دور است سفر قیامت، وای از کمی توشه، در این سفر قیامت، آنها را به سوی آتش می برند، مریضانی که در بند اسارتند و جراحات آنان مداوا نمی شود، کسی بندهایشان را نمی گشاید، آب و غذای آنها از آتش است و در جایگاه های مختلف جهنم زیر و رو می شوند. (۱)

۱۸۱ - حکایت امام سجّاد علیه السّلام با عبد الملک

در تاریخ آمده است که:

عبدالملک بن مروان، حاکم خود کامه عصر امامت امام زین العابدین علیه السّلام خبر دار شده بود که شمشیر رسول خدا صلی الله علیه و اله در اختیار امام سجّاد علیه السّلام است. پس تصمیم گرفت تا آن یادگار ارزشمند را از هر راه ممکن به چنگ آورد و از آن بهره سیاسی و دنیایی ببرد، پس سربازی را نزد آن حضرت فرستاد و درخواست کرد که حضرت شمشیر را برای وی بفرستد و در نامه، اضافه کرد که هر کاری داشته باشید به سرعت آن را انجام خواهم داد.

امام علیه السّلام به صراحت، جواب رد داد. عبدالملک به شدت خشمگین شده بود. بار دیگر نامه ای تهدیدآمیز نوشت که اگر شمشیر را نفرستی، حقوق تو را از بیت المال قطع خواهم کرد و تو به سختی زندگی، دچار خواهی شد.

امام بدون ذره ای خوف در پاسخ نوشت:

اما بعد: خداوند متعال، خود عهده دار شده است که بندگان پرهیزکارش را از امور ناخوشایند نجات بخشد و از آنجا که گمان ندارند، روزی دهد و در قرآن

می فرماید:

إِنَّ اللَّهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ

مسلم خدا از مؤمنان دفاع می کند، قطعاً خدا هیچ خیانت کار ناسپاسی را

دوست ندارد.

بنگر که کدام یک از ما بیشتر مشمول این آیه هستیم. (۱)

ص: ۲۹۱

۱- (۱) - تفسیر و شرح صحیفه سجادیه: ۴۱۸/۱۲.

- ۱ - عبادت زین العابدین علیه السّلام ۷
- ۲ - مناجات زین العابدین علیه السّلام در کلام اصمعی. ۷
- ۳ - مناجات زین العابدین علیه السّلام در کلام طاووس فقیه ۸
- شخصیت زین العابدین علیه السّلام ۱۲
- ۵ - امام سجاد علیه السّلام و برخورد با عبدالملک ۱۳
- ۶ - امام سجاد علیه السّلام و عبد الله مبارک. ۱۴
- ۷ - برخورد الهی با مردی تندخو ۱۶
- ۸ - رفتار با جذامیان. ۱۷
- ۹ - گذشت از استاندار معزول ۱۷
- ۱۰ - احساس امنیت ۱۸
- ۱۱ - توجه به فقرا ۱۹
- ۱۲ - عهده دیون ۱۹
- ۱۳ - مسافر مسجد. ۱۹
- ۱۳ - روزی حلال ۲۰
- ۱۵ - تسلیم محض ۲۵
- ۱۶ - فرو خوردن خشم ۲۱
- ۱۷ - در برخورد با تمسخر. ۲۱

- ۱۸ - واقعه ای حیرت آور. ۲۲
- ۱۹ - محبت و عدالت ۲۳
- ۲۰ - نهایت جود و کرم ۲۳
- ۲۱ - رسیدگی به نیازمندان ۲۴
- ۲۲ - بی اعتنایی به زر و زیور دنیا ۲۴
- ۲۳ - معجزه اخلاقی ۲۵
- ۲۳ - صله ارحام. ۲۸
- ۲۵ - برخورد با ناسزا ۲۸
- ۲۶ - برد با ری ۲۹
- ۲۷ - اسوه فضیلت ۲۹
- ۲۸ - برکتی عجیب از دو قرص نان ۳۰
- ۲۹ - امام سجاد علیه السلام و هشام. ۳۲
- ۳۰ - «الحمد لله» در عمل اهل الله ۳۴
- ۳۱ - مال و ثروت یا آزمایش بزرگ الهی ۳۵
- ۳۲ - حکایت سلمان و ابو درداء ۴۰
- ۳۳ - خرج کردن وقت در کلام امام باقر علیه السلام ۴۱
- ۳۳ - شهید دوّم و ارزش وقت ۴۲
- ۳۵ - سید مهدی قزوینی و ارزش وقت ۴۴
- ۳۶ - حکایتی از استاد الهی قمشهای. ۴۶
- ۳۷ - نصیحتی از شقیق بلخی. ۴۷

۳۸ - مکاشفه ای در وضع برزخ ۴۸

۳۹ - داستانی عبرت آموز از سلمان ۴۹

۴۰ - داستانی عجیب از برزخ مردگان. ۵۱

۴۱ - خاطره مؤلف درباره برزخ مردگان ۵۳

ص: ۲۹۳

- ۳۲ - کرامت هایبی از محدث قمی ۵۵
- ۴۳ - دیدار آقا سید جمال الدین گلپایگانی با برزخ و برزخیان ۵۷
- ۴۴ - شرط قبولی توحید ۵۹
- ۴۵ - فرمانبرداری و جلب رضایت حق از راه حمد ۵۹
- ۳۶ - سرگذشت پر آشوب ۶۰
- [محمد صلی الله علیه و اله در اناجیل اربعه] ۶۱
- [حکایاتی دیگر از فخر الاسلام] ۶۸
- ۴۷ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله ۶۹
- ۴۸ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله در کلام ابن هشام ۷۲
- ۴۹ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله در کلام مجلسی ۷۳
- ۵۰ - ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله از زبان مادر گرامیش ۷۳
- ۵۱ - حوادث عجیب و غریب زمان ولادت پیامبر صلی الله علیه و اله ۷۶
- ۵۲ - عهد شیرخوارگی و کودکی. ۷۸
- ۵۳ - قدوم شیرخواره و نزول برکات بر آل سعد ۸۰
- ۵۴ - سرپرستی ابو طالب از پیامبر ۸۳
- ۵۵ - سفر با برکت ۸۴
- ۵۶ - داستان اعجاب انگیز بحیرای راهب ۸۶
- ۵۷ - مهمانی بحیرای راهب ۸۷
- ۵۸ - دوران جوانی ۹۴
- ۵۹ - ملاقات محمد صلی الله علیه و اله با خدیجه علیها السلام برای تجارت ۹۵

۶۰ - پیامبر و حلف الفضول ۹۷

۶۱ - ازدواج پیامبر صلی الله علیه و اله ۹۹

۶۲ - خواستگاری از حضرت خدیجه علیها السلام ۱۰۳

۶۳ - ارتحال حضرت خدیجه علیها السلام ۱۰۵

ص: ۲۹۴

- ۶۴ - بازسازی کعبه ۱۰۶
- ۶۵ - اشتباه برخی مورخان ۱۰۹
- ۶۶ - بعثت در کلام امام عسکری علیه السلام ۱۱۰
- ۶۷ - عفو و گذشت پیامبر از دختر حاتم ۱۱۲
- ۶۸ - مقاله نورمان و نسان پل ۱۱۳
- ۶۹ - اسلام سلمان فارسی ۱۱۴
- ۷۰ - صورت برزخی اعمال از نظر پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله ۱۲۱
- ۷۱ - دیوانه های شهر ۱۲۴
- ۷۲ - حکایتی از علامه طباطبایی ۱۲۴
- ۷۳ - نفس در کلام میبیدی ۱۲۵
- ۷۳ - فقط حرف خدا ۱۲۵
- ۷۵ - داستانی عجیب از فضیل و هارون ۱۲۷
- ۷۶ - نکته ای بس عجیب در وضع امیر المؤمنین علیه السلام ۱۲۷
- ۷۷ - حکایتی در مبارزه با نفس ۱۲۸
- ۷۸ - بندگی حقیقی ۱۲۹
- ۷۹ - اسلام مرد یهودی ۱۳۰
- ۸۰ - نکته ای لطیف ۱۳۰
- ۸۱ - داستان فضیل عیاض و داود طایی ۱۳۱
- هشت غم داود طایی ۱۳۲
- غم هول مطلع ۱۳۲

غم منزل گور ۱۳۳

غم جواب دو ملک ۱۳۴

غم نفخه صور ۱۳۴

غم محشر ۱۳۵

ص: ۲۹۵

غم موقف حساب ۱۳۵

غم ترازوی اعمال ۱۳۶

غم قهر خدا ۱۳۶

۸۲ - سلمان فارسی و برادر دینی ۱۳۷

۸۳ - نصیحت زناکار ۱۳۸

۸۳ - ذکاوت امیر کبیر ۱۳۸

۸۵ - هجرت اصحاب به حبشه ۱۳۹

۸۶ - گذشت پیامبر با وجود قدرت ۱۴۱

۸۷ - روح بلند مرتبه پیامبر در برخورد با ابن خولی ۱۴۲

۸۸ - داستان هجرت اصحاب به حبشه ۱۴۲

۸۹ - سخنان امام صادق علیه السلام با طیب هندی در شگفتی های خلقت انسان ۱۴۶

۹۰ - مبارزه با نفس در پیری ۱۵۰

۹۱ - عظمت ابن ثیبط و تبلیغ دین ۱۵۰

۹۲ - آدم و مکاره ۱۵۳

۹۳ - نوح و مکاره ۱۵۵

۹۳ - ابراهیم و مکاره ۱۵۹

۹۵ - ایوب و مکاره ۱۶۲

۹۶ - موسی و مکاره ۱۶۴

۹۷ - مکاره یعقوب و یوسف ۱۶۷

۹۸ - حقیقت بلا در کلام بهاء الدین ولد ۱۶۷

۹۹ - عبادت بی معرفت ۱۶۸

۱۰۰ - فرمانفرمایی قتیبه بن کلثوم ۱۶۹

۱۰۱ - داستان رهایی از غار. ۱۷۰

۱۰۲ - داستان ابو جعفر همدانی و عقد مروارید ۱۷۴

ص: ۲۹۶

- ۱۰۳ - داستانی در رزاقیت خدا ۱۷۶
- ۱۰۴ - دعایی برای فرج بعد از شدت ۱۷۷
- ۱۰۵ - دعای کرب و اثر آن ۱۷۹
- ۱۰۶ - داستان زندان ابراهیم تیمی با شخصی از بحرین ۱۸۰
- ۱۰۷ - داستان ابو سعید بقال در زندان حجاج ۱۸۱
- ۱۰۸ - دعای خفی اللطف و نجات از مرگ ۱۸۲
- ۱۰۹ - داستان ابوالحسن بن ابی طاهر و فرزندش در زندان ۱۸۴
- ۱۱۰ - داستان محمد بن زید علوی و شخصی از بنی امیه ۱۸۶
- ۱۱۱ - حکایتی از اثر دیانت و امانت ۱۹۰
- ۱۱۲ - واقعه بدر و فراهم آمدن اسباب پیروزی ۱۹۴
- [نتایج واقعه بدر] ۱۹۸
- ۱۱۳ - حسن خلق و سخاوت در پیام جبرئیل ۲۰۸
- ۱۱۳ - آرامش در کنترل عصب ۲۰۹
- ۱۱۵ - عفو و گذشت مردان الهی ۲۱۰
- ۱۱۶ - داستانی عجیب در حسد ۲۱۱
- ۱۱۷ - حسادت به حضرت عیسی علیه السلام ۲۱۲
- ۱۱۸ - حکایتی از حاج سید محمد فشارکی ۲۱۳
- ۱۱۹ - داستان قارون و ثروت او ۲۱۴
- ۱۲۰ - داستانی در سوء عاقبت ۲۱۹
- ۱۲۱ - عبد الملک مروان و عاقبت او ۲۲۰

۱۲۲ - عاقبت عابدی از قوم موسی علیه السلام ۲۲۰

۱۲۳ - عاقبت به خیری فضیل ۲۲۱

۱۲۳ - داستانی عجیب از ثروتمند و فقیر ۲۲۲

۱۲۵ - رفیق گمراه کننده ۲۲۳

ص: ۲۹۷

- ۱۲۶ - صبر بر امراض ۲۲۴
- ۱۲۷ - داستانی از حاج محمد تهرانی ۲۲۵
- ۱۲۸ - نجات غم‌دیدگان دل شکسته ۲۲۶
- ۱۲۹ - نجات یونس از قعر دریا و شکم ماهی ۲۲۹
- ۱۳۰ - داستانی عجیب از عنایت الهی ۲۳۵
- ۱۳۱ - خوش رفتاری امام سجّاد علیه السّلام ۲۳۷
- ۱۳۲ - حکایت ۲۳۸
- ۱۳۳ - حکایت اذیت همسایه ۲۴۰
- ۱۳۴ - ترک سرزنش ۲۴۰
- ۱۳۵ - سرنگونی دشمن در تحمل رنج و اندوه ۲۴۱
- ۱۳۶ - حکایت قارون ۲۴۲
- ۱۳۷ - یقین امام سجّاد علیه السّلام ۲۴۸
- ۱۳۸ - حکایتی اندر غم مرگ و فردای قیامت ۲۴۹
- غم وقت مرگ ۲۵۰
- غم قرار گرفتن در منزل گور ۲۵۱
- غم فریاد دو فرشته ۲۵۱
- غم نفخه صور ۲۵۱
- غم ورود به محشر ۲۵۲
- غم موقف حساب ۲۵۲
- غم وقت میزان ۲۵۳

غم عاقبت امر ۲۵۳

۱۳۹ - احسان به پدر و مادر ۲۵۴

۱۴۰ - رضایت مادر ۲۵۵

۱۴۱ - پدر در پیری ۲۵۶

ص: ۲۹۸

- ۱۴۲ - فرزند صالح ۲۵۶
- ۱۳۳ - ثواب مرگ فرزند ۲۵۷
- ۱۴۴ - حکایت حلّوای معاویه و ابو الاسود ۲۵۷
- ۱۴۵ - اسم اعظم خدا ۲۵۸
- ۱۴۶ - دو حکایت در اسراف ۲۵۹
- ۱۴۷ - توبه سبب استجاب دعا ۲۵۹
- ۱۴۸ - چند داستان عجیب در مسئله توبه ۲۶۱
- ۱۴۹ - توفیق خودداری از معصیت ۲۶۳
- ۱۵۰ - استغفار و رفع اندوه و فقر ۲۶۴
- ۱۵۱ - گفتار عبدالله بن یعفور با امام صادق علیه السلام ۲۶۴
- ۱۵۲ - گفتار مفضل بن عمران با امام صادق علیه السلام ۲۶۵
- ۱۵۳ - شب زنده داری و زیبایی چهره ۲۶۶
- ۱۵۴ - داستانی در رابطه با نماز شب ۲۶۶
- ۱۵۵ - حکایت جنید و اثر سحرخیزی ۲۶۸
- ۱۵۶ - عفو و گذشت مالک اشتر ۲۶۸
- ۱۵۷ - گذشت پیامبر صلی الله علیه و اله از قاتل حمزه ۲۶۹
- ۱۵۸ - گذشت امام حسین علیه السلام از حرّ بن یزید ریاحی ۲۶۹
- ۱۵۹ - حکایت امام سجّاد علیه السلام با راهزن ۲۶۹
- ۱۶۰ - گرفتار شهوت ۲۷۰
- ۱۶۱ - حکایت موسی علیه السلام و برخ الأسود ۲۷۰

۱۶۲ - حکایتی در تفسیر قران ۲۷۲

۱۶۳ - حکایتی در نفوذ آیات قران مجید ۲۷۳

۱۶۴ - حکایتی در رزق ۲۷۴

۱۶۵ - حکایت سیده نفیسه ۲۷۵

ص: ۲۹۹

۱۶۶ - دعای خوب ۲۷۶

۱۶۷ - خشم هشام بن عبدالملک ۲۷۶

۱۶۸ - داستانی عجیب از مال حرام ۲۷۷

۱۶۹ - چشمان گریان در قیامت ۲۷۸

۱۷۰ - خاطره ای درباره ریاضت نفس ۲۷۹

۱۷۱ - حکایت عیسی علیه السّلام و عجب مردی کوتاه قد ۲۸۰

۱۷۲ - حقیقت نیاز در کلام ابوذر ۲۸۱

۱۷۳ - توبه و نماز غفیله ۲۸۲

۱۷۴ - حکایت بهلول تباش ۲۸۲

۱۷۵ - نزول آیه توبه و عکس العمل شیطان ۲۸۴

۱۷۶ - حکایت موسی علیه السّلام و بلعم باعورا ۲۸۵

۱۷۷ - جعفر کذاب، مدّعی دروغین امامت ۲۸۶

۱۷۸ - حکایت تمسخر حکم بن ابی العاص ۲۸۷

۱۷۹ - عظمت آیه الکرسی ۲۸۸

۱۸۰ - تفسیری از جهنّم ۲۸۸

۱۸۱ - حکایت امام سجّاد علیه السّلام با عبدالملک ۲۹۰

ص: ۳۰۰

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

